



رمان آشوب | نوشته رویارستمی

منبع: [www.gased\\_baran.rozblog.com](http://www.gased_baran.rozblog.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

## فصل اول

دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و وارد مرغدانی شد. دلش نرفته بود برای آن چهار، پنج تا تخم مرغ درشت، دلش کمی آرامش می خواست بدون روبرو شدن با آدم های مزاحمی که تنهاییش را غارت می کردند. روی چهارپایه کوچک و چوبی نشست و خیره ی مرغ تپلی شد که تخم هایش را آنچنان زیر بالهایش گرفته بود انگار قرار دزدی در کار است آن هم از مرغی که فردا یا شاید هم پس فردا جوجه هایش سر از تخم در می آورند. شادان، شادان!

اخم در هم کشید... خدایا آرامش نداشت... خب لامصب ها بگذارید به درد خودش بمیرد. از مرغدانی بیرون زد و گفت: ها طیبه چیه؟ طیبه دختر ریز میزه سبزه رویی که لبخندهایش زیادی جذاب بود تند و فرزندنگوهای طلایی که به مدد این چند سال کار کردن هایش در خانه ی فرهادخان یغمایی خریده بود را زیر لباس آستین بلندش زد و گفت: فروزان خانم باهات کار داره. حیاطشان زیادی بزرگ بود... باید از این سر می زدی تا به ساختمان ها برسی... هوای گرم مهر ماه... عرقش را در آورده بود.

با طیبه هم قدم شد و نرسیده به ساختمان نگاهش گوشه شد به مردی که یک هفته بود کنگر خورده قصد برداشتن لنگر لعنتیش را نداشت... و خدایا نگاهش... چرا از این مرد جوان زیادی خوشپوش با آن چشمان سبز این همه می ترسید؟ سر دزدید و حوصله نداشت...

حوصله خط و نشان های آن نگاه سبز را نداشت... به خدا که این جماعت مثلا عذا دار فقط محض اتو گرفتن اینجا بودند و یکی هم این جوانک فامیل شده که ای کاش فامیل نبود...

فامیل بدتر از غریبه!

طیبه لپ گل انداخت و تند تند مو داخل فرستاد و پا تند کرده جلو رفت و گفت: سلام آقا فردین، خوبین؟

مغرور بود... زیادی...

ابرو بالا انداخت و یک خدمتکار را چه به او؟

-سلام.

دیگر لازم بود توضیح می داد خوب است؟ نه!

و شادان چندشش شد از این مرد زیادی مغرور و باز نگاه از چشمانی که حالا حتی پلک هم رویش نمی زد دزدید و یکر است به سمت پله ها رفت...

-مزاحمش نشو، خوابید.

حرصش گرفت... زورگو بود... دستور می داد آن هم در خانه ی خودش؟

برگشت، ابرو بغل هم فرستاد و تند گفت: از شما سوالی شد که جواب می دین؟

و فردین....

از این دختر با آن حجاب زیادی گرفته اش بدش می آمد.

دختر فرهاد خان بود و نفرت انگیز...

هیچ از این خانواده خوشش نمی آمد آنوقت این دختر اولدورم بلولدورم هم می کرد؟

-چی گفتی؟

داد نزده بود، تن بالا نداده بود اما محکم گفت... دردآور گفت... زورگویانه گفت... پر

غرور گفت... طلبکارانه گفت...

و شادان ساکت شد...

اصلا بشود هزار بار... از این مرد با این هیبت می ترسید... زیاد!

دوباره پله ها را بالا رفت اما نه به قصد اتاق فروزان... رفت به اتاق خودش و دیدن

عکس فرهادخانی که تازه یک هفته از مرگش گذشته بود.

بغض کرده بود هوار هوار...

صدای داد فردین می آمد و فروزانی که زور می زد تا به این جوانک زبان نفهم حالی

که آرامتر داد بزند حرف زدن پیش کش!

گوش خوابانده بود به در ذره ذره گوش می داد و اشک می ریخت...

این پسرک تازه فامیل شده می خواست تنها خانواده اش را هم بگیرد.

-آروم باش فردین، می شنوه.

-اتفاقا دارم میگم که بشنوه.

فردین اینجا خونه ی منه دیگه داری زیاده روی می کنی.

-خونه ی شما بود خواهر، فرهاد مرد اینجا فقط ماتمکده ی عشقتون شده.

فردین؟

-چی؟ دروغ میگم؟ مگه بخاطر فرهاد نبود پا رو دل بابا و مامان گذاشتی و اومدی

زن مردی شدی که زن طلاق داده با یه بچه ی سه ماهه؟ مگه همین کارات بابا و

مامانو دق نداد؟ حالا دیگه چته؟ بند اون دختر بچه ای؟ لازم نیست بر اش دل بسوزونی

سر مراسم که خیلی فامیلاش بر اش بال بال می زدن.

فردین اون دختر منه، انگار یادت رفته؟

فردین پسر از تمسخر گفت: دخترت؟ دقیقا چه نوعی دختری؟ غیر از اینکه که فقط بزرگش کردی؟ وظیفه ات که نبود اما خب تا اینجا رسوندیش از این جا به بعدش دست خودش می تونه رو پای خودش وایسه.

-فک می کنی رهانش می کنم؟ این دختر مال منه، دختر منه و اگه قرار بر او مدنم به اصفهان باشه شادان هم همراه من میاد.

-چی؟! همینم مونده له له ی بچه ی فرهادم بشیم بسه خواهر من بسه، هرچی تا اینجا تو خونه اش جون کندی بسه...

-فردین خسته ام کردی! بهتره شادان رو تحمل کنی اگه زیادی پایند رسمی و من مجبور به او مدن.

خوب می دانست رسمشان چیست؟

زن طلاق می گرفت یا شوهرش می مرد باید به خانه ی پدریش بر می گشت حتی اگر بچه داشت و شادان بچه ی فروزان نبود که فردین دلش بسوزد.

از این مرد با آن نگاه سبز یخی و ترسناک متنفر بود!

-لعنت بهت فروزان، بیاد که چی؟ آینه ی دق بشه؟ که هی یادم بیاد پدرش خواهرمو ازم گرفت که یادم بیاد مامانم هرشب سر سجاده کورور کورور اشک می ریخت و التماس می کرد به خدا که دخترشو بر گردونه، که بابام اینقد تو خودش بریزه تا دق کنه؟

-گناه این دختر چیه؟ نه کاری کرده نه حرفی زده نه این وسط نقشی داشته. من خودم فرهادو انتخاب کردم و همیشه راضی بودم فقط موندم شماها چه خصومتی با فرهاد داشتین.

-بی فایده اس فروزان، حرف زدن باید درد دوا کنه نه بیشتر بشه... نمی خوام کشش بدم میرم بخوابم.

و فروزان دلش برای برادری که چندین سال حتی رنگش را هم ندیده بود سوخت.

شادان پا تند کرد و به سمت اتاقش رفت و در را بست اما از سوراخ کلید فردینی را دید که با عصبانیت به اتاق مهمان رفت و آخر دشمنی اش با او چه بود؟

پشت در سر خورد و روی زمین نشست. زانو بغل زد و اگر فروزان هم از او می گذشت؟

اگر فردین مجبورش می کرد؟

بغض کرد... گلویش سیب جا داده بود به خود و این دختر کمی نازک نارنجی بود.

موهای بلندش را از روی چشمش کنار زد و این موها عشق فرهاد خان بود.

آنقدرها بلند نبود اما کوتاه هم نبود.

فرهاد خان همین که وقتی داشت با حوصله می نشست موهایش را می بافت و می گفت: زیبایی زن به موهای بلندش.  
 نمی گذاشت کوتاه کند مگر استثنا!  
 فروزان هم موهای بلندی داشت بلند و خوش حالت!  
 بلند شد باید زبانش را کار می کرد... این هفته یک کلمه هم نخوانده بود... حتما آقای صمدی یک دل سیر دعوایش می کرد اما خب دلایلش موجه بود پس دعوا نمی کرد.  
 کاش همه چیز ختم به خیر می شد.  
 کاش فردین دوباره بر می گشت اصفهان.  
 کاش...

-فردین!

باز هم دعوی این خواهر و برادر...  
 فروزان چندین سال بزرگتر بود اما عجیب بود که از این برادر ۱۲ سال از خودش کوچکتر حساب می برد.  
 خسته از جدل این چند روزشان راهی باغچه ی کوچک حیاطشان شد... باید به کورده (تقسیم بندی جای کاشت سبزی ها به زبان بوشهری) آب می داد.  
 رفت و باز فردین داد کشید: باید همین فردا وسایلتو جمع کنی.  
 -منظورت با دخترمه دیگه؟  
 -آخه کدوم دختر؟ فروزان چند روزه دارم میگم چرا گوش نمیدی؟  
 -رو حرفم هستم فردین.  
 -لعنت به من... باشه بیاد اما طبق قانون خونه ی من رفتار می کنه.  
 شنید... لبخند زد از کوتاه آمدن فردین...  
 و اخم کرد از رفتن به شهری که زیادی از خانه اش دور بود.  
 اما فروزانش را داشت... مادرش را... مادر ناتنی زیادی دوست داشتی اش را!  
 -خوبه، شادان دختر بی آزاریه و زیر نظر من بزرگ شده پس ایرادی برش نیست.  
 - بعد از زندگی تو یه شهر بزرگ مشخص میشه.  
 جان به جانش کنند این مرد کینه ای بود.  
 فروزان گفته بود کمی کینه ای است...  
 خب اگر خواهرت فرهاد را انتخاب کرد با میل و اختیار خودش درد تو چیست؟  
 اصلا چه ربطی به شادان دارد؟  
 همه جای این دنیا زورگو زیاد است.  
 آن از فرهاد خان که نگذاشت بیشتر از دیپلم بخواند و هی گفت برای دختر بس است...  
 این هم از این چشم سبز ترسناک...  
 خدا به خیر کند عاقبت ناشاخته اش را!

صدای تقه ی در سرش را از کتاب زبان بلند کرد...  
-بفرمایید.

فروزان با آن لبخند زیبا داخل شد.

-داری می خونی؟

-آره فردا آقای صمدی گفته امتحانه.

فروزان جلو آمد کنارش روی زمین نشست و گفت:خدا رحمت کنه فرهادو، اگه با دانشگاه رفتنت مخالفت نمی کرد الان لیسانستو گرفته بودی.

-مهم نیست مامان، همین کلاس زبانم اگه بخاطر اصراری شما نبود الان نمی تونستم برم.

-چند ترم دیگه تمومی؟

-ترم دیگه تمامه.

-عالیه عزیزم. اما فک کنم باید فردا برم آموزشگاه باهاش صحبت کنم که دیگه نمیری.  
-چرا؟!

-فردا عصر حرکت می کنیم اصفهان.

-مامان شما راضی هستی به رفتن؟

-رسمه همیشه کاریش کرد. فردا پس فردا کلی حرف پشتمه. اولین نفرایی هم که میگن عمه های خودتن.

-میدونم. اما برادرتون راضی نیست من پیام.

-برای منم شده تحمل می کنه. مجبوره.

-نمی خوام کسی بخاطر من مجبور به کاری بشه.

-نمی تونم ولت کنم شادانم. تو ثمره ی تمام عمر منی. بدون تو دق می کنم.

تند گونه ی فروزان را بوسید و گفت:خدا نکنه.

فروزان لبخندی حواله اش کرد و گفت:امشب وسایلتو هرچی فکر می کنی لازمه جمع کن. فردام من با آموزشگاه صحبت می کنم. انشالله میریم اصفهان اونجا ادامه میدی.

-یه شهر بزرگ سخت نیست؟

-تو می تونی گل دختر. عین همیشه.

-فرهاد خان خیلی لوسم کرده. تتیش مامانیم.

فروزان خندید و گفت:کم کم یاد می گیری. نترس.

شادان کتابش را بست و گفت:پس امتحانم منتفی شد.

فروزان دستی میان موهایش کشید و گفت:بلند شو طیبه شامو چیده تا الان دیگه.

همسفره شدن با آن موجود تخس و ترسناک چقدر سخت بود و حالا زندگی با او؟

خدایا تمام تنش... تمام روحش... و تمام خلاصه شده اش دست تو... مواظبش باش.

فصل دوم

یک خانه ی ویلایی بزرگ... دورتا دور ساختمان درختان میوه و گل بود و دقیقا وسط حیاط یک فواره ی زیبا!

دل کنده از حیاط خود را عقب کشید و به اتاق جدیدش چشم دوخت. زیادی بی روح بود. سرد... سرد... سرد...  
هیچ چیزی محض دلخوشی به دیوارش آویزان نبود.  
فقط یک کمد، یک میز و صندلی چوبی و یک تخت خواب.  
باید خرید می کرد.

روی تخت نشست... دودوتا چهارتا کرد، باید از حساب کوچک خودش همان حسابی که پول توجیبی هایش را در آن می ریخت کمی پول بردارد برای خرید.  
روی تخت دمر خوابید و به همین زودی چقدر دلنتگ بود...  
صدای فروزان بلندش کرد، دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و فوراً به جلوی در رفت.

در را باز کرد که فروزان مادرانه دستی به صورتش کشید و گفت: رنگ به روت نمونده بیا غذا رو درست کن بخور. از صبح که حرکت کردیم چیزی نخوردی.  
-می دونی که حالم بد می شد.  
-آره قربونت برم حالا بیا بخور.

شادان گره روسریش را سفت تر کرد و همراه فروزان از پله ها پایین رفت.  
میز ناهارخوری ۱۲ نفره ی بزرگ با میزو صندلی چوبی که حسابی و شیک تراش خورده بود نگاهش را کج کرد و اخم نشانند میان ابروانش از فردینی که منتظر نمانده در حال خوردن شامش بود.

توی خانه شان اصلا رسم نبود تا همه جمع نشدند کسی لب به غذا بخورد اما آنوقت این مردک؟

فردین با دیدنشان سر بلند و نگاهش گوشه شد به تیپ و قیافه ی شادان و زیر لب گفت: دهاتی!

شادان که سمت چپش نشست، لقمه را جویده لیوانی دوغ برای خودش ریخت و رو به فرزان گفت: اتاقت راضی کننده بود؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و الان او دیوار بود؟

فروزان کمی بزنج و مرغ برای شادان کشیده رو برویش گذاشت و گفت: بیه چندتا چیز برا اتاقا کمه باید بگم بخری.  
-برام لیست کن.

-نمی خوام خودم میرم میخرم. می خوام کمی تو شهر با دخترم قدم بزنم.  
فردین پوزخند زد و گفت: دخترت؟

فروزان چشم غره رفت و از زیر میز به پای فردین کوبید و شادان شامش کوفت شده ذره ذره و بی میل خورد و این روزها قرار است مرتب اینگونه بگذرد؟  
این همه تلخ؟

این همه بی تفاوت؟  
این همه نادیده گرفته شده؟  
نصف بشقابش را تمام نکرده بلند شد و گفت: متشکرم.  
فروزان اخم در هم کشید و گفت: غذا تو تمام کردی میری؟  
-مامان؟!  
-بشین تمام کن برو.  
فروزان بود و قدرت کلامش بر شادان.  
دوباره نشست که فردین نیش خند زده زیر لب گفت: کوچولو!  
و شنید و اخم کرد و هیچ وقت... هیچ وقت آبش با این مرد ترسناک در یک جوب نمی رفت. مطمئن بود.  
کیفش را روی سر شانۀ اش مرتب کرد و گفت: حاضری شادان؟  
شادان روسریش را جلو کشید و گفت: بله.  
با فروزان بیرون زد و امروز قرار بود کمی خرید کنند برای اتاق ها و فروزان سری به یکی از دوستان سابقش بزند.  
اما اول مهمانی...  
راننده فردین آنها را تا خیابان توحید برد و پیچید در کوچه ی دلبازی که تمام خانه ها حداقل یک درخت انگور را داشتند.  
راننده جلوی خانه ای آپارتمانی ایستاد که فروزان تشکر کرده و با شادان پیاده شد.  
فروزان نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: همینه، شادان آیفن طبقه دوم رو بزن.  
شادان زد و صدای نازک زنی تیز در گوش زنگ خورد: کیه؟  
فروزان جلو آمد و گفت: مهناز جان منم فروزان.  
-قربونت برم آجی بیا بالا.  
در با تیک کوچکی باز شد و آن دو بالا رفتند.  
مهناز با آن شلوار سبز بهاری و تاپ سفید رنگش دم در به انتظارشان ایستاده بود.  
با دیدن فروزان سفت او را در آغوش کشید و گفت: آجی؟  
و اگر از تمام این ۲۰ سال دوری قلم می گرفتند تن این دو زن زیادی لرز داشت برای این دیدن.  
شادان با محبت نگاهشان کرد که مهناز از او جدا شده نگاهی به شادان انداخت و گفت: فروز دخترته؟  
-عزیزمه.  
مهناز بوسه ی نرمی روی گونه ی شادان زد و گفت: بفرمایین داخل.  
کنار رفت و آنها داخل شدند.  
تعارف کرد و آنها روی مبلمان یک دست بنفش رنگ نشستند. مهناز خود را بند آشپزخانه و شربت درست کردن کرد که دختر تقریباً کوتاه و لاغر اندامی با صورتی زیادی شیطان از اتاق بیرون آمد و سلام کرد.



-سلام، خیلی خوش اومدین...می دونم سوال شده ها اما من دختر خوشگل مهناز خانومم.

شادان متعجب از این همه پرویی و فروزان ریسه رفت از این همه شیرین زبانی. راستی اسمم آیداس.

فروزان دست دراز کرد و گفت: بیا ببینم عزیزم.

آیدا جلو آمد و دست فروزان را گرفت و گفت: خیای بانمکی عزیزم، چند سالته؟

آیدا کنار مهناز روی دسته ی میل نشست و گفت: ۲۰ سالمه.

و شادان فکر کرد دو سال کوچکتش است اما باز معتقد بود این بشر زیادی پررو است.

فروزان با خنده گفت: مهناز عین خودته این دختر!

مهناز با سینی اش که از آشپزخانه بیرون آمد با لبخند گفت: فقط زبونه و گرنه دختر مهربونیه.

و آیدا شاد بود از این همه تعریف...و خوب راست بود دیگر...

شادان موهای بیرون آمده از روسریش را داخل فرستاد که مهناز دقیقاً روبرویش نشست.

-مهناز چندتا بچه داری؟

-سه تا، آیدا و پسرای دوقلوم. رفتن باشگاه، تابستونی گفتن می خوایم بریم کاراته یاد بگیریم گفتم برین یادگیری هر چیزی خوبه.

فروزان لیوان شربتیی برداشت و گفت: چند سالتشونه؟

-۱۵ سال. هنوز یکم بچه ان... آیدا بیا پایین روی مبل بشین.

آیدا لبخند زد و کنار مادرش نشست که فروزان گفت: خدا نگه داره برات.

-برای فوت بابات و مامانت تسلیت میگم فروز، رقتم تو مراسم و سرخاکشون اما ندیدمت.

فروزان پر از غم گفت: مامان که فوت شد بابا قدغن کرد پیام مراسمش همون جا براش عزرداری کردم. بابام که فوت شد فرهاد نداشت. لج کرده بود. اون اواخر سر زمین دعوا داشتن.

-متاسفم عزیزم. همیشه این چیزا هست.

فروزان لیوانش را پایین گذاشت و گفت: آیدا جان، دخترک من کلاس زبان میره. دیگه آخرشه... جای خوبی سراغ نداری ثبت نامش کنم؟

آیدا پر از شوق گفت: البته که سراغ دارم، خودم میرم. یکی کوی امام هست خیلی ازش راضیم. حرف نداره.

-کلاس بعدیت کیه عزیزم؟

-من فردا صبح ساعت ۱۰ کلاس دارم.

خب پس خبرم بده با شادان میایم دنبالت میریم برا ثبت نام.

آیدا رو به شادان گفت: خودت دوست داری بیای؟

شادان بی تفاوت گفت: برا من فرقی نمی کنه.  
 و آیدا فکر کرد این دختر عبوس با حجاب زیادی بی ذوق است.  
 و شادان در دلش لبخند زد و حق این دخترک پررو بود.  
 -معرفی می کنم خواهرم فروزان و دختر ناتنیش شادان.  
 دندان روی لب های گوشتیش فشار داد و گفت: دختر ناتنی؟  
 -ایشونم نازیلا نامزد من!  
 نازیلا با محبت و لبخند با هر دو دست داد و خوش آمد گفت و فروزان حض برد از  
 این دختر زیبا و لوند...  
 خیره ی هیکلش در آن کت و دامن کوتاه کالیاسی بود و چقدر این زن طنز بود.  
 روبرویش که نشست فکر کرد موهای رنگ کرده ی فندوقیش روی پوست سفیدش  
 عجیب می آمد و چشمان سبزش دقیقا هم رنگ آن مرد ترسناک.  
 بچه شان حتما چشم سبز می شود.  
 مریم خدمتکار و تقریبا همه کاره خانه با سینی شربت آبلیمو از آشپزخانه بیرون زد و  
 آن را تعارف کرده خواست برود که فردین گفت: از اون شیرینی های آلمانیم برامون  
 بیار.

-چشم آقا!

مریم که رفت، نازیلا لیوان شربتی برداشت و گفت: من عاشق شربتای مریم  
 خانومم. خصوصا آبلیموها. عجیب مزه میده بهم.  
 فروزان لبخند زد و گفت: نوش جان... چندسالته عزیزم؟  
 نازیلا لیوان را پایین گذاشت و گفت: ۲۸ سال.  
 فقط ۲ سال فاصله سنی؟  
 نامزدش پیر نبود؟!

فضول نبود... اصلا!

اما مگر نامزد نبودند؟ پس روی یک کاناپه نشستن و این همه فاصله؟  
 قهر هم که نیستند!

کمی متعجب بود اما خب به او چه اصلا!

فروزان سوال می پرسید و نازیلا خانمانه جواب می داد و...

اوف چقدر این دختر خانمانه داشت... خروار خروار...

حوصله ی جمعشان را نداشت باید بلند می شد و زبانش را می خواند. فردا با آیدا برای  
 رفتن به سر کلاس قرار داشت.

اینجا ماندن در این جمع فقط خسته کننده بود!

عذر خواست و بلند شد، فردین در نگاهش برزخ نشست و بی احترامی نبود که جمع و  
 نامزدش را ترک می کرد؟

و شادان نگاه گرفت از آن زمردهای ترسناک و اصلا این جانور چه پدر کشتگی با او داشت؟

فروزان، نازیلا را به حرف گرفت و خب...باید عروس خانواده را می شناخت یا نه؟ نازیلا متین بود.

خانم بود.

زیبا بود.

طناز بود...

و عجب شانس داشت این مردک چشم برزخی!

وارد اتاقش شد و کتاب باز کرد اما ذهنش رفت به فردین و این مرد چرا...چرا این همه پر از کینه نگاهش می کرد؟

پوفی کشید و همه اش یک هفته از ماندنش می گذشت و تمام این یک هفته فردین زخم زده بود و مسخره اش کرده بود.

تکیه کلامش شده بود دختر دهاتی!

صدایش می زد دختر دهاتی!

دهاتی بود اصلا...به دهاتی بودنش افتخار می کرد وقتی می توانست پاک تر از تمام این مردم شهر باشد.

اما عجیب دلش می خواست آنقدر پررو باشد که یک مشت محکم حواله ی دهان این مردک کند تا یادش برود دیگر دهاتی بارش کند.مردک تازه به دوران رسیده ی احمق!

روی تخت ولو شد و کتاب را جلویش باز کند تلفظات را یکی یکی خواند.

فردا دومین جلسه ی کلاس زبانش بود و آیدا...خب اگر حرفش را پس می گرفت موردی بود؟

آیدا خوب بود...کمی پرحرف بود با رویاپردازی و البته آرزوهای بلند پروازانه اش اما...حس می کرد می تواند دوستش بدارد.

خصوصا که حسابی او را به وجد می آورد و مرتب با حرف هایش یادش می رفت که در خانه از دست فردین چقدر تحقیر می شود.

شاید باید کمی تحمل کند...همیشه زندگی اینگونه نیست!

فصل سوم

مراسم چهلم پدرش به خوبی برگزار شده بود..

و چقدر دلش سوخت از نیش زدن های عمه هایش به فروزانی که فقط بغض کرده بود!

درون خانه ی بزرگشان طیبیه و چندین خدمتکار دیگر سفره ی بزرگی انداختند.فامیل درجه یک برای شام مانده بودند.

فروزان و فردین در صدر سفره نشستند و عمه هایش چقدر چشم غره رفتند.

کنار دختر عمه ی بزرگش که بچه اش را شیر می داد نشست، سفره پر از غذاهای رنگین شده بود!

عمه ی بزرگش خاتون تکه ای بزرگ مرغ روی پلویش گذاشت و گفت: خوب آب زیر پوستت رفته فروزان جان، معلومه اصفهان خیلی بهت ساخته!  
فردین برزخ شده بود کم از صبح تا الان نشنیده بود!  
فروزان متواضعانه لبخند زد و گفت: جای شما خالی خاتون جان!  
-والا جای از ما بهتر نه!

لب به دندان گرفت و مادر بیچاره اش!

-شمام بهترونی خاتون جان، با بچه ها بیاین اصفهان!

خاتون پر از زهر گفت: بیایم خوشیتونو ببینیم؟ برادر دسته گلم زیر خاک رفته و شمام عین خیالت نیست، فک کردی همه عین خودتن...

خواست ادامه هد که شادان پر از اخم گفت: عمه جان غذاتون از دهن افتاد!

-غذا مهم نیست عمه، آدم باید حرف دلشو بزنه.

زیادی تحمل کرده بود نه؟!!

قبل از اینکه فردین زخمی از این همه کنایه و تهمت به خواهرش حرفی بزند پر از خشم گفت:

بسه عمه جان، از صبح یه بند دارین به مامانم تهمت می زنی و هی اون بیچاره حرفی نمی زنه، اما دیگه بسه، بهتره حرمت نگه دار باشین، مهمان خونه ی ما هستین و تا مهمانی احترامت واجب اما دیگه حقی نداری دم به دقیقه مامانو آزار بدی.

چقدر لبخند فروزان برایش الان شیرین بود!

و نگاه فردینی که متعجب بود!

-ای بدبخت، مغزتو شستشو داده؟ می خواد ارتتو بالا بکشه دختر، چقد تو ساده ای...

-عمه؟!!

پر از خشم و تاکید گفته بود!

آنقدر محکم که همه برگشته نگاهش کردند.

آنقدر محکم که خاتون خفه شده بود.

آنقدر محکم که فردین لحظه ای شک کرد که این دختر همان دختری است که یک ماه بود خانه اش زندگی می کرد؟

خاتون با قهر غذایش را نصفه نیمه خورده بلند شد. حتی خداحافظی هم نکرد و شادان اصلا برایش مهم نبود وقتی به مادرش توهین می کردند.

-دخترم عمه ات بزرگ خانواده بود رفتارت اصلا درست نبود.

-مامان اصلا برام مهم نیست، اون زیادی به شما توهین کرد.

-با این حالا باید کمی صبورتر باشی همیشه.

-سعی می کنم.

به نظر من که لازم بود.  
 فردینی که دست به جیب ایستاده بود نگاه هر دو را خیره کرد.  
 -خاتون همیشه همین قدر پررو و پر توقع بود. حقش بود جلوی جمع اینجوری باهاش رفتار بشه.  
 فروزان چشم غره رفت و گفت: فردین جان، وسایلو آماده کردی فردا حرکت کنیم؟  
 فردین پوزخند زد و گفت: تو ماشینه!  
 -شادان پاشو برو بخواب فردا باید حرکت کنیم اصفهان، خواب نمونی.  
 شادان سر تکان داد و بلند شده شب بخیر گفت و رفت.  
 -۲۲ سالشه چرا عین یه بچه باهاش رفتار می کنی؟ نباید مستقل بشه؟  
 -بیا بشین فردین کارت دارم!  
 فردین تکیه از دیوار گرفت و با فاصله اما روبروی فروزان نشست.  
 -در اینکه شادان عین بچ هاس حرفی نیست شاید مقصر منم،... اما... فردین جان می خوام در مورد چیز دیگه ای حرف بزنم.  
 فردین تیز نگاهش کرد و گفت: چی؟  
 -نازیلا!  
 ابرو بالا پراند و گفت: دقیقا در مورد چی؟  
 -چهل فرهاد که تموم شد. اینجور که میگی تو و نازیلا فقط نامزدین، بهتر نیست رسمیش کنی؟ غیر از اون تو ۳۰ سالته و نازیلا ۲۸ ساله فک کنم هرچه زودتر باید تو فکر عروسی گرفتن باشید.  
 فردین پر از اخم گفت: هنوز خیلی زوده.  
 فروزان پر از آرامش گفت: زوده؟! چرا؟ من که اینطور فکر نمی کنم. تو باید خیلی قبل ترها ازدواج می کردی. اما خب ماهیو هروقت از آب بگیری تازه اس... نازیلا خیلی دختر خوبیه. تو همین یک ماه من شیفته اش شدم. و فکر می کنم عروس خوبی برات میشه.  
 -فروزان جان هنوز وقت هست. عجلو نباش، وقتش بشه خودم میگم.  
 -وقتش کیه فردین؟  
 -خیلی زود. فعلا کمی کار دارم. دلم نمی خواد با بحث نامزدی و عروسی فکرمو درگیر کنم.  
 داشت فروزان را می پیچاند؟  
 -مشکلی هست فردین؟  
 فردین بیخیال گفت: چه مشکلی؟  
 فروزان شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.  
 -نگران نباش، خودم به موقعش تو جریان می زارم آستین بالا بزنی!  
 فروزان لبخند زد و فردین بلند شد و گفت: میرم این اطراف کمی قدم بزنم. فک کنم تو هم عین شادان باید زود بخوابی. ۶ صبح حرکت می کنیم زود برسیم اصفهان.

کاش با هواپیما آمده بودیم. دنگ و فنگش کمتر بود.  
 فردین لبخند زد و بلند شد.  
 خوابش نمی آمد. قدم زدن خسته اش می کرد و البته خواب را مهمانش!

با اینکه کلی گل و بوته در اتاقش گذاشته بود و رنگ های شاد را مهمان اتاقش کرده بود باز هم به نظر دلگیر می رسید.  
 کتاب شعر سهرایش را از قفسه کوچکش بیرون کشید. شعر خواندن با فنجانی چای و بسکویت های خانگی مریم خانم کنار پنجره حسابی می چسبید.  
 چای خوش عطر مریم خانم را بو کشید و لب پنجره نشست.  
 کتاب را باز کرد و خواند...

آرام و روان... بارها خوانده بود. همان وقت هایی که فرهاد خان سه تارش را بر می داشت آتش کوچکی وسط حیاط درست می کرد و دست زن و دخترش را می گرفت و کنار خود می نشاند و می نواخت و شادان همراهیش می کرد با تک بیته ها یا شعرهای بلندی که انگار هیچ وقت نمی خواست تمام شود.  
 چای نوشید با بسکویت های خانگی...

امروز کمی روز خوبی بود بدون حضور فردینی که انگار برای بستن قرارداد به یکی از شهرهای اطراف رفته و تا شب بر نمی گشت.  
 کتاب را بست و دامنش را جمع کرده از اتاقش بیرون زد تا کمی در حیاط قدم بزند. فصل میوه بود انگورها همه رسیده.

به آشپزخانه رفت سبد کوچک و چاقو را برداشت و به سمت درختچه ها رفت.  
 همیشه دوست داشت خودش میوه بچیند تا برود بازار و میوه بخرد.  
 دست و بلند کرد خوشه ی یاقوتی انگور سیاه را در دست گرفت و با چاقو آن را جدا کرده و درون سبد گذاشت که فروزان سر از پنجره اتاقش بیرون آورده با لبخند گفت: کمی بیشتر بچین برای امشب دور همی بخوریم.

-مهمان داریم مامان؟

-نازیلا میاد عزیزم.

عجیب از این دختر طنز خوشش می آمد.

-باشه مامان.

انگورهایش را چید و داخل خانه شد. شاید بهتر بود دیگر لباس های مشکیش را بعد چند ماه در بیاورد!

باز هم کنار هم نشستند...

حیف این دختر طنز برای این فردین تخس!

بلند شد تا برای کمک به مریم خانم به آشپزخانه برود.

جمع خشک آنها زیاد حال نمی داد.

مریم خانم طفلی دست تنها... حداقل بهتر از زیر نگاه فردین اخمو بود.

رفت و مریم خانم با چای های بهارنارچش دوباره او را فرستاد. خب حداقل همین کمک کوچکم هم راضیش می کرد.  
اما...

-اگه نمی تونی به این مثلا دخترت حالی کنی من می تونم... بهش بگو خوب لباس بپوشه نه عین دهاتیا... ریختش منو یاد این دهاتیای پاپتی می ندازه... حالم بهم می خوره با این ریخت می بینمش... زحمت ترتیبیشو کشیدی اما زحمت یاد دادن بهش که خوب بپوشه رو نکشیدی... از فردا نینم باز از این لباسا پوشیده... دامنش سه متر رو زمین می کشه... احتیاجی نداریم خونه مو تمیز کنه... جلوی نازیلا هر بار ابروم میره... یا بگو جلو چشم آفتابی نشه که یاد گداها بیفتم تا بگو پوششو عوض کنه.  
-تموم شد فردین؟

همه را فردین در موردش گفته بود؟

نگاهی به ظاهرش انداخت... بید بود؟

اینکه سعی می کرد پوشیده باشد بد بود؟

بغض کرد... از آن بغض هایی که طعم زهر می داد.

سینی چای را روی پله ها گذاشت و بیخیال نازیلائی تنهای درون سالن و مادرش و فردینی که گوشه سالن یواشکی پیچ پیچ می کردند شدند و یگراست به سمت اتاقش رفت و باز هم صدای توییخ کننده ی مادرش بود که داشت فردین را به ستوه می آورد.  
اما چه فایده... فردین که گفته بود... خودش که شنیده بود.

در اتاقش را که بهم زد بغض ترکید و اشک ریخت...

چرا آمده بود که هی کلفت بشنود؟

مردک بی شعور و احمق...

خودش را روی تخت پرت کرد و اشک ریخت...

فردین در این سه ماه بارها و بارها با حرف هایش آزارش داده بود.

کاش مادرش راضی می شد برگردند. کاش!

نازیلا پر از لبخند گفت: پس شادان کجاست؟

-رفت کمک مریم خانم.

فردین زیر لب گفت: هرچی کمتر جلو چشم بهتر!

فروزان چشم غره رفت و نازیلا متعجب از این همه بدگویی فردین.

دخترک بیچاره!

کتاب هایش را بست. توانسته بود تمام کتاب هایی که آیدا برایش آورده بود را بخواند. اما در ریاضی و هندسه کمی اشکال داشت. چندین بار به همراه آیدا نزد یکی از دوستانش رفته بود. او با حوصله توضیح داده بود و شادان یاد گرفته بود. اما باز هم احساس می کرد لنگ می زند. باید بیشتر و بیشتر می خواند. اما برای امروز کافی بود.

دلش بیرون رفتن می خواست. کمی قدم زد!

بلند شد. لباس هایش را عوض کرد و روسری مشکیش را روی موهایش کشید و از اتاق بیرون زد.

کسی نبود که اجازه بگیرد.

فردین نبود و اگر بود هم اجازه نمی گرفت. مردک از خود راضی!

مادرش هم برای دیدن مهناز خانم رفته بود.

کیف پولش را در جیب گشاد مانتویش هل داد و از خانه بیرون زد. نزدیک غروب بود و هوای خنک مهرماه سر حالش می آورد.

جلوی در نگاهی به کوچه انداخت. چند بچه کوچک مشغول فوتبال بازی بودند. لبخند زد. هیجان این جوجه ها را دوست داشت!

پیاده به سمت سر کوچه رفت. باید کمی این اطراف را کشف می کرد.

رسیده به سر کوچه یکباره پارس سفید رنگی جلویش پیچید. ترسیده هین بلندی کشید و خود را به دیوار چسباند.

ماشین چند قدم جلوتر ایستاد و مرد جوانی از ماشین پیاده شد.

نگاه مشکئی رنگش را به شادان ترسیده دوخت و با لحن آرامی گفت: ترسو ندمتون؟

شادان نفسش را فوت کرد و گفت: اشکالی نداره. منم بی حواس بودم.

جوان نگاهی به قیافه ی ساده و معصوم شادان انداخت و با تردید پرسید: ساکن همین کوچه هستین؟

باید جواب دهد؟

خب... زیادی متشخص است... اشکالی ندارد که!

بله!

-خب پس خوشبختم. انگار همسایه هستیم. من آرمان مهرپرور هستم. خونه ی ما ته کوچه اس، اون خونه با در آبی!

یادش آمد... پریروز دختر جوانی از همان خانه برایشان آش رشته آورده بود. گفته بود نذری است که مشکل برادرش حل شده.

این برادرش بود؟

-منم همینطور آقای مهرپرور... منم شادان یغمایی هستیم. فامیل های آقای ابدالی.

آرمان متعجب گفت: فردین؟!

بله!

آرمان با همان مهربانی گفت: پس چه سعادت!

و یادش بود که چند ماه است که فردین از یک دخترک دهاتی برایش حرف می زند که با تمام خنگ بازی و پوشش نافرمانش زیادی روی اعصابش است... اما این دختر فقط

زیادی ساده و معصوم بود.

شادان لبخند زد و گفت: وقتتون رو نمی گیرم. خیلی خوشحال شدم، با اجازه!

-خانم یغمایی آگه جایی می رید می رسونمتون.

-متشکرم. فقط دلم کمی قدم زدن می خواد.



و آرمان با خودش فکر کرد فردین در مورد این دختر کمی بی انصاف نبوده؟  
شادان سر تکان داد و از کوچه و آرمان دور شد. چه مرد خوبی!  
هوا تاریک بود و او گم!

ترس چلانده بودش اما امیدوار بود...  
گوشیش را از جیبش در آورد تا شماره مادرش را بگیرد.  
هین بلندی کشید از گوشی خاموش شده اش و مگر چقدر پیاده رفته بود؟  
به ساعت مچی اش نگاه کرد... ساعت ۱۰ شب بود.  
خدایا مادرش؟

فورا خود را به یک سوپری رساند... پیر از تمنا گفت: آقا اینجا کجاست؟  
فروشنده نگاهی به قیافه اش کرد... معلوم بود دخترک مال این اطراف نیست.  
-چهار باغ بالاست...

آب دهانش را قورت داد و گفت: چطوری همیشه رفت آپادانا؟  
مرد بی تفاوت گفت: با تاکسی!

در دل پوزخندی زد و با خودش گفت: نمی گفتم اصلا نمی فهمیدم.  
سر به زیر تشکر کرد و از سوپری بیرون زد.  
تنها بود و می ترسید... حتی از تاکسی های زرد رنگ.  
لبه ی خیابان ایستاد... امشب مجبور بود.

تاکسی زرد رنگی جلوی ترمز کرد و او فقط گفت: در بست!  
-کجا خانوم؟

-آپادانا!

-کرایه اش ۱۰ تومن میشه!

-اشکالی نداره.

سوار شد و هزار بار صلوات داد و مادرش... وای که فروزان الان دلش هزار راه  
رفته بود!

به آپادانا رسیده تشکر کرد. کرایه را داده... فورا و با حالت دو به سمت خیابان آشنای  
همیشگی رفت. رسیده به سر کوچه نفس راحتی کشید و خدارا شکر!  
جلوی در خانه که رسید همین که خواست دستش روی زنگ برود در باز شد و هیبت  
فردین ترسانندش!

هینی کشید و قبل از اینکه خود را کنار بکشد فردینی که سبزی چشمانش سرخ شده  
بود جلوی ایستاد و دستش بالا رفته سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: زدم تا یاد  
بگیری یه دختر، تا این وقت شب بیرون نمی مونه.  
چشمش سوخت.

گلوی کوچکش ابری شد...

به چه حقی زده بود وقتی فرهاد هم زده بود.

دست روی گونه اش گذاشت و فردین انگار کوتاه بیا نبود.

-همش شری تو نمی دونم رو چه حسابی فروزان آوردت اینجا زندگی کنی...اگه بلایی سرت میومد کی جوابگو بود...  
داشت برای خودش ردیف می کرد که شادان نرم از کنارش گذشت.  
اما فردین فوراً مانتویش را کشید و گفت:کجا؟ حیوون زبون نفهمو با ترکه رام می کنن تو رو با چی؟

نه اینکه این همه بی سرو زبان باشدها...فقط فرهاد همیشه می گفت احترام بزرگتر واجب...

فردین هم بزرگ... آن هم ۸ سال...

خودش را عقب کشید و گفت:معذرت می خوام.

-هه، معذرت خواهی قضیه رو حل می کنه؟ می دونی فروزان به در و دیوار خودشو زده که آی مردم دخترم گم شده...آخه دختره ی دهاتی بی سواد وقتی بلد نیستی واسه چی میری بیرون؟

انگ جدیدش بود...بی سواد...دهاتی بی سواد!

خب سواد نداشته باشه...عین تو فوق لیسانس نباشه...عالم و آدم دکتر و مهندس هستنند؟  
بغض کرده و با سوزش عجیب چشمش گفت:دیگه نمیرم!

یه ذره هم دلش به حال این دخترک ساده ی ترسیده نسوخت.حقش بود...باید یاد می گرفت...

-حق نداری دیگه پاتو از خونه بزاری بیرون.اگه خلیم ناراحتی می تونی برگردی دهاتون به احمق تر از خودت فرمانروایی کنی!  
تمام تنش سوخت.

حتی اگر در دمای ۱۰۰ درجه هم بود این همه نمی سوخت که فردین با حرف هایش گُرش شد.

از این مرد بدش می آمد. بدش...بدش...بدش می آمد.

"خنجر که می زنی...کاری بزن...این شکنجه ها مردت نمی کند!"

سر زیر انداخت و گذشت...از این مرد خودبین گذشت...

کاش برود.این شهر را دوست نداشت، اصلاً!

و فردین کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهی که بدرقه ی مست راه رفتن های این دخترک به قول خودش دهاتی!

و فروزان بی بر از سیلی خورده اش، در که باز شد گفت:چی شد فردین؟ خبری ازش شد؟

صدای هق بلند شادان، فروزان را از جا پراند فوراً خود را به جلوی در رساند و شادانش را در آغوش کشید و گفت:مامان فدات بشه، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

نه تحقیر کرد...

نه داد کشید...

نه سیلی زد...

او مادر بود... و جنسش نگرانی حتی اگر هم خون نباشد!  
شادان خود را بیشتر در بغلش هل داد و گفت: مامان تورو خدا بیا از اینجا  
بریم. التماس می کنم بیا از اینجا بریم.

فروزان ترسیده او را از خود جدا کرد و گفت: اون بیرون اتفاقی برات افتاده؟ بلایی  
سرت آوردن؟

فدای این نگرانی های مادرانه ...

نه مامان... نمی خوام فقط اینجا باشم.

فروزان اشک هایش را پاک کرد و گفت: از کی این همه بی طاقت شدی قربونت برم؟  
از چی ترسیدی؟

باید می گفت فردین؟

باید می گفت هم از این مرد چشم سبز می ترسد و هم بدش می آید؟

-مامان از این شهر متنفرم.

و چرا فروزان حدس می زد این همه ناراحتی شادانش زیر سر فردین است؟

در باز شد و فردین داخل شد و گفت: اینم گل دخترت. بپرس تا این وقت شب کجا بوده؟  
فروزان چشم غره رفت و فردین لجبازتر شده گفت: بد میگم بپرس... خانم با خیال راحت  
برا خودش چرخیده اصلا هم عین خیالش نبوده شاید چند نفر نگرانش باشن... خوش  
گذشت بانو؟

جمله ی آخرش را پر از تمسخر گفته بود.

لعنت به این مرد..

پر از خشم و گریه رو به فردین گفت: به توچه؟ تو چیکاره ی منی که بخوای نگرانم  
بشی.

فردین لحظه ای متعجب اما یکبارہ پر از خشم به سمتش آمد که فروزان ، شادان را  
پشت سرش مخفی کرده گفت: بس کن فردین. همسنشی این همه اذیت می کنی؟

-فروزان اینقد لوسش نکن... اصلا به درک... این بار بره بمیره هم نمیرم دنبالش.

بهتر نبود؟

هر چه فردین دورتر، راحت تر! والا!

-فردین بس کن، بچه شدی؟ این دختر به اندازه کافی ترسیده، تو هم بیشتر می  
ترسونیش؟

و هنوز جای سیلی اش درد می کرد... نامرد!

فردین پوزخند زد و گفت: این دختر هیچ وقت بزرگ نمیشه فروزان اگه قراره  
اینجوری مادری کنی برایش!

گفت و رفت... و فروزان بیخیال حرف های فردینی که شاید حقیقت را گفته باشد  
صورت شادان را نوازش کرد و گفت: خوبی دخترکم؟

و اگر هم خون بودند؟

مادرانه خرج می کرد و شادان دخترانه می ریخت...  
و این وسط فردین کمی حرف هایش معنی نداشت؟

پایش را روی تخت دراز کرد و پوک محکمی از قلیان با طعم پرتقالش زد و گفت: من  
آخرش دیوونه میشم.

آرمان با لبخند نارنگیش را پوست گرفت و گفت: تو ازش خوشت نمیاد و گرنه این  
دختری که من دیدم...

فردین ابرو بالا پراند و گفت: کی دیدیش؟

آرمان خندید و گفت: حالا چیه یهو راست نشستی!

فردین شانه بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست... فقط یه دردسره. همیشه هم از شرش  
رها شد.

فردین... اون فقط یه دختر ساده اس... اتفاقا خیلی مودب و متینه. من ازش خوشم اومد.

فردین پوزخند زد و گفت: مبارکه پس!

چرا این مرد دقیقا همین الان یک تودهنی حسابی می خواهد؟

آرمان فوراً ادا آمد: قصد ازدواج ندارم. می خوام تحصیلاتمو ادامه بدم.

فردین لبخند زد و دوباره پک محکمی به قلیان زد و گفت: کلاسات خوبه؟ با دانشجوها  
خوش می گذره؟

یه مشت آدم خنگ... دارم فک می کنم از ترم بعد بیخیال تدریس بشم همون شرکتو  
بچسبم.

منم از اول همینو گفتم بهت!

آرمان به پشتی، پشت سرش تکیه داد و پره ای از نارنگی را در دهان گذاشته  
گفت: احتمالا همین کارو کنم.

آرمان رفته و یک امشب را می خواست تنها در خانه باغ باشد. فروزان تنها بود اما  
مطمئن بود می توانست از پس خودش و آن مثلا دخترش بر بیاید.

آهی کشید و روی تخت دمر شد.

وقتی فروزان ازدواج کرد فقط ۱۲ سالش بود...

فروزان از همان اول هم عاشق فرهاد بود اما فرهاد عاشق دخترکی شیرازی برو رو  
داری که بلاخره هم با رفت و آمدهای مداومش او را مال خودش کرد و فروزان  
نوجوان شکست برای فرهادی که همه ی زندگیش بود.

یادش بود همیشه زیادی به خواهرش وابسته بود. همه جا با او بود. خواهر که  
نبود... مادر بود. زیادی دوستش داشت اما...

تمام داغ دلش برای مادری بود که از دوری فروزانش دق کرد.

فرهاد فقط سه سال با همسر شیرازیش دوام آورد. بعد از آن دخترک با خلق و خوی کمی خشن فرهاد و محدودیت های عجیب و غریبش نساخت و دختر سه ماه اش را تنها گذاشت و طلاق گرفت.

شنیده بود که دخترک شیرازی مدام برای دیدن نوزادش می آید اما فرهاد بود دیگر... کینه ی شتری داشت. حتی برای یک بار هم اجازه نداد این مادر و دختر دوباره همدیگر را ببینند.

بعد از طلاق زنش... می دانست فروزان هنوز چشم براه است.

می دانست دل دختر عمویش هنوز بند بندش برایش ریسه می رود.

برای خواستگاری آمد و پدرش ردش کرد.

دو بار آمد... سه بار آمد... چهار بار آمد و بلاخره فروزان خر شد. عاشق بود دیگر!

فروزان رودروی همگی ایستاد و گفت فرهاد را با بچه ی نوازادش می خواهد...

چقدر مادرش التماس کرد...

چقدر پدرش خط و نشان کشید.

چقدر خودش با تمام بچگیش گریه کرد.

فروزان عاشق بود!

ازدواج کردند و پدرش حتی اسم فروزان را آوردن را هم قدغن کرد و مادرش... دق کرد!

مادرش را خیلی دوست داشت. یک زن ریزه و میزه ی سرخ و سفید! از آن زن های بغلی و زیبا!

برعکس پدرش که مرد درشت هیکل و سبزه رویی بود!

و شادان...

از او متنفر نبود اما اصلا از او خوشش نمی آمد.

خنک بود... بد لباس بود... ساده بود... یک دختر دیپلمه ی ساده که انگار هیچ زیبایی نداشت. هیچ چیز این دختر جذاب نبود.

و این بیشتر لجوجش می کرد. که بیشتر بچزاندش!

لهجه ی جنوبی ضایعش که زور می زد فارسی حرف بزند فقط مسخره و خنده دارش می کرد. و حس زننده ای داشت که او را جایی با خودش ببرد.

کاش کمی تغییر می کرد حداقل!

این دختر انگار اصلا قراری برای بهتر شدن نداشت. همه اش در خانه بود. مد را انگار نمی دانست. لباس هایش گشاد و مدرفته بود و همگی مشکلی.

تا کی می خواست عذا دار باشد معلوم نبود!

دیدنش دلزده و خسته اش می کرد و کاش هیچ وقت نمی دیدش... حیف!

نفس بیرون داد و لبخند زد...

حس خوبی بود درس خواندن و شاگرد اول شدن...

همان وقت ها هم زیاد درس می خواند... همیشه شاگرد اول بود.

نه اینکه زیادی باهوش باشد ها... اما بلد بود چه نکاتی را بخواند که بیشتر از آنها امتحان می آید و البته زیادی هم می خواند.  
 کلاسشان که تمام شد دوقلوهای کلاس که دو دختر زیبا بودند گوشی به دست به سمتشان آمدند.

-آیدا جون ببین این چه جوری کار می کنه؟  
 گوشیش لمسی بود اما زیاد با آن کار نمی کرد یک لمسی کوچک و ساده.  
 گوشی را در جیب مانتویش را لمس کرد و زیادی از دنیا عقب بود؟  
 خب کاری نداشت با گوشی... یک وقت هایی غیر از پیام و زنگ خوردن به موزیک های دوست داشتنی اش گوش می داد.  
 ناامیدانه به آیدا که با دقت داشت برای دوقلوها نرم افزاری را توضیح می داد نگاه کرد و از کلاس بیرون زد.  
 هوای آزاد لبخند را سنجاق کرد به لب های خوش فرمش...  
 چرا این همه در این شهر تنها بود؟

کاش عین آیدا بود...  
 یک خانواده ی کوچک و شاد هر چند با درآمدی متوسط...  
 اما این بودن هایشان زیبا بود.  
 زیر درخت توت خشک شده از سرمای پاییز تکیه زد به دیوار حیاط و پاهایش را در آغوش کشید...  
 می دانست همیشه دنیا آنقدرها هم زیبا نیست... همیشه نمی شود در همه چیز شانس داشت اما حداقل شانس یک خانواده ی خوب و کوچک چه؟  
 فروزان را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت اما هنوز هم بعد از ۲۲ سال دلش می خواست بداند مادر واقعیش چه شکلی است؟  
 می گویند زیبا بود.

می گویند تمام ناز راه رفتنش مال مادرت است!  
 می گویند انگار صورت تو و مادرت را یک نقاش نقاشی کشیده!  
 اما قد تقریبا بلندش به فرهاد رفته بود.  
 فرهاد همیشه سختگیر!

می دانست دست و پاچلفتی است. کارها را خراب می کند. و....  
 اما خب مگر تقصیر او چه بود؟ فرهاد اینگونه بزرگش کرده بود!  
 فروزان اینگونه بزرگش کرده بود!  
 شاید کمی لوس و بچه ننه بود که از پس ساده ترین کارهایش هم بر نمی آید!  
 و حالا در این خانه، شنیدن خبر آمدن عمه خانم مادری فروزان و فردین کمی ترسانده بودش!

این پیرزن آمده بود کمی بماند. اما نکند بداخلاق باشد؟ یا بگوید چرا این دختر بند این خانه است؟

فروزان که حسابی تعریف می کرد..

برگ خشکیده ای از نوازش سرد نسیمی از درخت دقیقاً روی صورتش افتاد.

لبخند زد... چقدر تنها بود!

بیچاره آیدا که زور می زد مرتب شادش کند... اما انگار محرک قوی تری می خواست.

کاش دانشگاه قبول شود.

این ترم، ترم آخر کلاس زبانش بود و دیپلم زبان را می گرفت. آنوقت می توانست کنکور زبان و ادبیات انگلیسی هم بدهد.

زبان انگلیسی را دوست داشت، کمی هم استعداد داشت و می دانست که می تواند موفق شود.

آه کشید و نگاهش دوخته شد به پنجره ی اتاق نیمه باز مردی که چرا خوب نمی شود؟ چرا همه اش بد تا می کند؟

دهاتی بود؟ خب، چکار می کرد وقتی فرهاد خواسته بود همان جا بمانند؟

پوشش بد بود؟ خب چکار می کرد وقتی فرهاد نمی گذاشت غیر از این ها لباسی بپوشد؟

بی سواد بود؟ دیپلم که داشت! زبان هم می دانست... هنوز هم بی سواد است؟

اما او هم به رابطه ی عجیب خودش و نازیلا مشکوک بود.

کنار هم نمی نشستند...

هیچ عاشقانه ای برای هم نداشتند و حتی نگاهشان... سرد بود!

این دیگر چه مدل نامزدی بود؟!

پرده ی کنار پنجره تکان خورد و شادان هیجان زده بلند شد، پشت لباس مشکیش را تکاند و خود را پشت درخت کشاند...

از این مرد با آن چشمان سبز رنگ می ترسید!

و فردین بعد از یک چرت کوتاه پاییزه، لبه ی پنجره ایستاده بود تا هوای خوب پاییز کمی سرحالش بیاورد.

آخ که چه روز خسته کننده ای داشت و حالا... آمدن عمه خانم... اوف!

این پیرزن را کجای دلش می گذاشت؟

حیاط بی برگش اصلاً زیبا نبود باید می گفت چند جعبه گل پاییزه برای باغچه بیاورند. نگاهش چرخ خورد و خیره ی درخت توت بزرگ حیاط شد.

دخترک کوچولوی خنگ!

یعنی فکر می کرد استتار خوبی را انتخاب کرده؟

لباس های مشکی رنگش زیادی تابلو بود.

لبخند زد... حس قدرت داشت... از اینکه این دختر را می ترساند لذت می برد.

صورت جمع شده و چشمان ترسیده اش، شادش می کرد...  
این دختر هیچ وقت بزرگ نمی شود!  
تکیه داده به عصایش چشم ریز کرده نگاهش می کرد...  
شادان معذب و دلخور از این نگاه با روسریش بازی می کرد.  
-عمه گفتی با نوه ات میای.  
-صمصام با دوستاشه. یه دوست هندی داره، برای تحصیل اینجاست... دلش می  
خواست اصفهانو بگرده، صمصام همراهیش می کنه.  
-چرا نگفتین بیان اینجا؟  
عمه با تمام پرویش زل زده به فروزان و گفت: شب میان.  
فروزان لب کزید که عمه دوباره گفت: فردین کجاست؟  
-سرکاره، میاد حالا!  
عمه اشاره ای به شادان کرد و گفت: گذاشتی یه دختر و پسر عذب کنار هم تو این  
خونه زندگی کنن؟  
فروزان به نرمی گفت: عمه جان، فردین نامزد داره.  
-آره دو ساله با اون دختره نامزده، پیر شدن و هنوز هیچ تصمیمی نگرفتن.  
-میگیرن عمه خانم... شما خسته این یکی از اتاق های پایینو آماده کردم براتون. برین  
استراحت کنین.  
-خسته نیستم. بگو مریم برام چای به بیاره. هوس کردم.  
و شادان متعجب پرویی این زن بود.  
یکی نبود بگوید بیا ما رو بخور!  
بلند شد تا سفارش چای عمه خانم را اجرا کند که عمه خانم پرسید: کلاس چندمی؟  
شادان لبخند زد و گفت: من درس نمی خونم.  
-تموم کردی؟  
-بله، چهارسال پیش... الان دارم میخونم برا کنکور.  
-دیر شروع کردی دختر، به نظر می رسه اهل درس نیستی پس شوهر کن نمون.  
لب به دندان گرفت و این یک هفته را چطور با این پیرزن سر کند؟  
پوفی کشید و گفت: چشم!  
صدای یالا گویان فردین و دست هایی پر از خرید شادان را خوشحال کرد.  
پیرزن دیگر به او گیر نمی داد.  
عمه خانم سر بلند کرد و نگاهی به قامت مرد بودن های فردین انداخت و گفت: نمی  
دونستی مهمان داری باید زودتر خونه باشی؟  
فردین لبخند زد و گفت: مرد خونه بودن و هزار دردسر... خوبین عمه جان؟  
-خوبه حالا زن و بچه نداری، تو دیگه چته می نالی؟  
کمی بدتر از عمه های خودش نبود این عمه خانم قجری؟  
شادان به آرامی بلند شد که عمه فوراً گفت: کجا دختر؟



شادان لب گزید و گفت: برم کمی درس بخونم. مزاحم شمام نشم.  
 فردین برگشته نگاهش کرد و پر از غرور گفت: این خریدارو ببر آشپزخونه، کمک  
 مریم خانم کن. دست تنهاست!  
 عمه با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد....  
 شادان متین و بدون حوصله ای برای یکی به دو کردن، مشماها را از فردین بلند قد  
 گرفت و چرا این مرد این همه بلند قد بود؟  
 به آشپزخانه رفت که فروزان بیرون زد و گفت: فردین اومد؟  
 -بله!

- عزیزم مشماهارو گذاشتی بیا بشین.  
 -نه مامان جان یکم کمک مریم خانم میدم. اونجا حوصله م سر میره.  
 بهتر از وقت گذاشتن بین فردین و عمه اش نبود؟  
 فردین کم بود عمه اش هم اضافه شده بود!  
 خدا بخیر کند این یک هفته را!  
 فروزان خندید و گفت: از دست عمه فرار می کنی؟ ناراحت نشو عزیزم زبونش تیز  
 هست اما زن خیلی خوبیه!  
 و شادان فکر کرد یک ساعت است که آمده پس این خوبیش کجا بود هنوز رو نشده؟  
 فروزان رفت و قاصدک مشماها را روی کابیت گذاشت و گفت: کاری هست کمکتون  
 کنم مریم خانم؟

سبزه که نه... بیشتر سیاه بود.  
 اما فرم صورتش قشنگ بود... چشمان درشت مشکی... موهای براق و بلند... لب های  
 گوشتالو... صورت استخوانی و کشیده... و البته لبخند عجیبش... این مردک هندی  
 لبخندهای زیادی دلیری می کرد!

صمصام پر از لبخند رو به فروزان گفت: دخترته؟  
 شادان لب گزید و سر به زیر انداخت... که عمه به آرامی گفت: خوب نیست این همه  
 خجالتی هستی!

فروزان پرتقالش را دورن بشقاب گذاشت و به طرف صمصام و مهمانش دراز کرد و  
 گفت: برای شما پوست کندم، آره دخترمه، عزیزمه!  
 صمصام با لبخند به شادان نگاه کرد: کلاس چندمی عمو؟

پوزخند فردین روی مغزش اسکی رفت!  
 شادان تیز نگاهش کرد... کاش این مرد گورش را گم می کرد!  
 - ۲۲ ساله صمصام خان!

صمصام ابرو بالا پراند و با لبخند گفت: پس چرا این همه کوچولو موندی؟  
 نگاه این مرد هندی خوش صورت زیادی روی تنش بالا و پایین می شد و دقیقا چرا  
 بدش نمی آمد؟

فردین باز پوزخند زد و گفت: نون نخورده، سلولاش بیخیال رشد شدن!

دست مشت کرد و عمه گفت: کجاها رفتین امروز؟  
 -راج زیادی کنجاوه، امروز فقط فرصتی بود برای دیدن میدون شاه!  
 عمه رو به راج گفت: راضی کننده بود؟  
 راج از آن لبخندهای سحرآمیز زد و گفت: بسیار خوب بود...  
 چرا از این مرد هندی زیادی سیاه خوشش می آمد؟  
 فروزان ظرف میوه را بیشتر به سمتشان رد و گفت: بخورین... میرم بینم شام آماده اس  
 یانه!  
 شادان فوراً دست فروزان را گرفت و گفت: بشینین من میرم.  
 بلند شد و رفت و نگاه راج بدرقه اش کرد و نگاه فردین گیر نگاه راجی که تا انتها  
 شادان را تماشا کرد.  
 عمه سر در گوش فروزان گفت: این دختر جوونه، تا کی می خواد سیاه پوش باشه؟  
 -چیکار کنم عمه؟ خودش می خواد.  
 صمصام بشقاب میوه را جلوی راج گذاشت و گفت: پرتقالش شیرینه!  
 راج لبخند زد و فردین هنوز گیر نگاه عجیب راج بود!  
 شادان که آمد گفت: من به مریم خانم کمک می کنم میز شام رو می چینم.  
 فروزان بلند شد و گفت: منم میام.  
 و نگاه راج باز هم به زاویای زیادی پوشیده ی شادانی که کلا گیج می زد و نمی  
 دانست این مرد سیاه این همه رصدش می کند.  
 و فردین چرا باید الان ناراحت یک نگاه باشد؟  
 می شود مثلاً استدلال کرد... دختر خانه است دیگر... روی چه حسابی این مرد سیاه  
 هندی این همه دیدش می زند؟  
 فردین که چغندر نبود!  
 راج نگاه برگرداند و نگاهش تلاقی نگاه فردین چشم سبزی شد که هر چیزی می  
 توانست از این نگاه ببیند اما... هیچ کدام چیز خوبی نبود!  
 و صمصام بارها اخطار داده بود ایرانی ها ناموس پرست هستند!  
 فردین تیک تلاقیش را گرفته بلند شد... یا شادان کار داشت!  
 به سمت آشپزخانه رفت، شادان تند تند در حال درست کردن سس سالاد بود و مریم  
 خانم برنج های کشیده شده را با پسته و زرشک تزیین می کرد!  
 -شادان!  
 آنقدر یک هویی و محکم گفته بود که قاشقی که در دستش بود با صدای بدی روی  
 سرامیک کف آشپزخانه بیفتد و صدا بدهد.  
 به طرف فردین برگشت و گفت: ب...بله!  
 مریم خانم متعجب نگاهشان کرد که فردین گفت: میگم فروزان بیاد کمکت!  
 -نمی خواد پسر جان، شادانم خسته شد ببرش!  
 رو به شادان با برزخ چشمانش گفت: با من بیا!

از این چشم های سبز همیشه طلبکار متنفر بود!  
 پلکش زد و باز چه دسته گلی به آب داده بود؟  
 بی صدا از آشپزخانه بیرون زد و چه خوب که سالن هیچ دیدی به آشپزخانه نداشت!  
 به سمت راهروی کوچکی که به سمت در عقب خانه ختم می شد رفتند.  
 دستانش را از استرس گره کرده بود و هر لحظه منتظر توبیخ!  
 فردین ایستاده به طرفش برگشت و گفت: تا وقتی صمصام و دوستش تو خونه هستند  
 حق نداری از اتاقت بیای بیرون!  
 متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟!  
 فردین چشم درشت کرد و گفت: الان منتظر جواب چراتی؟  
 شادان لب گزید و گفت: مگه چی شده؟  
 فردین یک قدم نزدیکش شد که شادان پا عقب گذاشته هنوز سیلی هرز رفته از دست  
 این مرد را یادش نرفته بود!  
 فردین پوزخندی زد و گفت: همین که بهت میگم. الانم شامتو می خوری یه بهانه جور  
 می کنی میری تو اتاقت!  
 همه چیز این مرد زور بود!  
 آخر مگر چه کرده بود؟  
 -چیکار کردم؟  
 فردین عمیق نگاهش کرد...  
 کمی زیبا نبود؟  
 چشمانش درشت بود... قهوه ای روشن... انگار یک من عسل مخلوط این چشم ها بود!  
 لب هایش باریک و خوش فرم.. و احتمالاً یک بار رژ قرمز می زد محشر می شد!  
 صورت گرد و گندمی... سفید نبود اما رنگ پوستش دلنشین بود!  
 بینی اش را عمل نکرده بود؟  
 -بهتره به حرفم گوش کنی!  
 آخر در اتاقش چه کار می کرد؟  
 همیشه که نباید کوتاه می آمد ها؟  
 متین و خانمانه گفت: فکر نکنم رفتارم موردی داشته باشه که حالا بخاطر دو تا مرد  
 خودمو تو اتاقم زندانی کنم. اگر کسی مشکلی داره بهتره خودش حلش کنه نه من!  
 فردین فقط نگاهش کرد...  
 حرفش دهان پرکن بود...  
 این دختر با یک ضربه، بلد بود مات کند؟  
 سری به احترام برای فردین تکان داد و به سمت آشپزخانه برگشت!  
 این مرد معلوم نبود با خودش چندچند است!  
 و فردین خیره ی رفتنش شد و برای اولین بار زبانش بسته شد از حرف این  
 دخترک....

خانمانه گفته بود...متین...بدون عشوه...با منطق...  
 مگر می شود گفت نه؟  
 اما نگاه راج؟ اصلا از جنس این نگاه روی شادان خوشش نمی آمد!  
 اصلا و ابدا هم حساس نشده بود...  
 کلافه دست مشت کرد و به آرامی به دیوار کوباند و زمزمه کرد: لعنتی!  
 به سمت سالن رفت و باید فکر دیگری می کرد!  
 و شادان برای اولین بار خوشحال بود.  
 نرم جواب داده بود اما خوب!  
 میز که چیده شد با لبخندی که هیچ جوهره از روی لبش پاک نمی شد به طرف بقیه  
 رفت و همگی را به شام دعوت کرد.  
 و راج باز هم خیره اش شد...این دختر ساده پوش زیادی طنز بود!  
 یک جورهایی خاص و دلبر!

-چرا با ما نمیای شادان؟  
 قبل از اینکه شادان جواب دهد، فردین گفت: بهتره به درسش برسه!  
 شادان متعجب نگاهش کرد...از کی این مرد این همه خودخواه شده بود؟  
 فروزان فنجان های خوش رنگ چای را مقابلشان گذاشت و گفت: شادان به یکم تفریح  
 نیاز داره.

آخ که فقط باید این مادر را حلوا حلوا کرد!  
 راج چای داغش را به لب نزدیک کرد و این مرد چشم سبز دقیقا منظورش چیست؟  
 فردین نگاه سبز تیره اش را پر از تاکید کرد و گفت: بعدا فرصت داره برای تفریح!  
 شادان ناباور نگاهش کرد...چه بند کرده بود به رفتنش؟  
 صمصام گفت: منم موافقم که درساش مهمتره اما خب یه روز به هیچ جا بر نمی خوره.  
 شادان لقمه ی نان پنیرش را در دهان گذاشت و گفت: با کمال میل پیشنهادتونو می  
 پذیرم اما...

بدون توجه به فردینی که دستش روی میز مشت شده بود رو به فروزان گفت: مامان  
 اجازه هست؟

فروزان لبخند زد و سر تکان داد...  
 حس چغندر بودن کمی مزخرف بود!  
 و در این بین لبخند عمه خانم زیادی خاص بود که بی صدا صبحانه اش را می خورد.  
 راج متین و آرام گفت: برنامه ی امروز چیه صمصام؟  
 -سی و سه پل و پل خواجه...اگه وقت کردیم یه سرم بریم منارجنبون..که فک نکنم  
 برسیم.

و کاش الان کنار این دختر زبان نفهم نشسته بود تا حالیش می کرد روی حرفش حرف  
 نزنند...

شادان صبحانه اش را خورده بلند شد تا برای یک گردش خوب خود را آماده کند... چند ماه بود اصفهان بود و هنوز هیچ جایی را ندیده بود... چه بد!

به سمت اتاقش رفت... وارد که شد لبخندش پهن شد...

آمدن این عمه خانم و پسرش هم زیادی بد نبود ها!

روسری را از روی موهایش کند و به سمت میز آرایش سفید رنگی که به سفارش فروزان برایش آورده بودند رفت.

عادت داشت ایستاده موهایش را شانه کند... مگر وقت هایی که کمی لوس می شد و جلوی فروزان می نشست تا موهایش را شانه کند.

شانه را برداشت و آرام روی موهای خرماپیش کشید... موهایش زیادی لخت بود... گاهی حس می کرد هیچ حالتی نمی گیرند... اما فروزان همیشه می گفت بهترین موهای عالم را دارد... عین شلاق می ماند... در باد رهایش کنی تا باد سرخوشانه تاب بازی کند!

یک وقت هایی که هوس می کرد کمی موهایش فر شود بعد از حمام موهایش را می بافت و چندین ساعت می گذاشت تا خشک شود آنوقت که بازش می کرد فر درشت خورده ی موهایش شادش می کرد...

دخترانه های لطیفش با اینکه زیادی کوچک بود اما دوست داشتی بود و این دنیا که همه اش دنیای کبود ترسیم شده ی آدم بزرگ ها نبود!

شانه را کشید و در آینه به خود لبخند زد که در اتاقش باز شد و هیبت فردین روبرویش ایستاد...

مات شده نگاهش کرد که فردین لب گزیده خم شد روسری افتاده روی زمین را به طرفش پرت کرد و گفت: سرت کن!

شانه از دستش افتاد و روسری را روی موهایش کشید و با اخم گفت: این اتاق در داره. فردین با جدیت و انگار چیزی نشنیده گفت: باهاشون نمیری!

شادان متعجب گفت: چرا؟!!

-برای نادیده گرفتن حرفم، مجبوری تو خونه بمونی.

-بیخشید؟!!

هضمش کمی سخت بود... آقا بالاسرش شده بود؟

-میری پایین یه بهانه میاری که نمیری.

شادان لجوج شده گفت: اما من میرم.

فردین با برزخ چشمانش به او نزدیک شد و گفت: نشنیدم!

شادان لب گزید و گفت: اصلا چی از من می خواهی؟

-نمیری!

لعنتی... ارث پدرش را هم می خواست باز هم نباید این همه سخت می گرفت!

-دست از سرم بردار.

-باشه... برگرد بوشهر!

شادان هنگ کرده نگاهش کرد... نکند تمام درد این مرد برای ماندنش در این خانه است؟  
-خب...-

-هر وقت برگشتی و خیالم راحت شد نون خور این خونه نیستی می تونی هر جا خواستی ول بچرخ... تا اینجایی زیر نظر منی!  
دندان هایش را روی لبش فشار داد... مزه ی خون کمی شور نبود؟  
و بغضی که سیب شده کمی شیطننت می کرد؟  
و اشکی که مروارید شده در چشمانش رقصش گرفته بود!  
چقدر گلو و چشمانش می سوخت و لب هایش درد می کرد....  
سر به زیر انداخت و نان خور این خانه بود! ههه... نان خور!  
فردین بدون دلسوزی دوباره گفت: نمیری... حالیه که؟  
بعضی آدم ها دندان هایشان در دهانشان اضافی است... باید خورد شود... دقیقا عین فردین!  
-نشیدم!

پر از بغضی که رو به شکستن داشت گفت: نمیرم.  
-خوبه!

یک وقت هایی بعضی از لبخندها را باید دوخت...  
فردین با لبخندش بیرون رفته بود!  
یک وقت هایی بغض عین گردوی نارسی قلمنبه می شود و امان از روزی که اشک بریزی و باز هم بغض سر جایش جم نخورد.  
روی تختش ولو شد و اشک باران شد روی صورتش...  
می خواست از اینجا برود... نیامده بود که تحقیر شود.  
باید با فروزان صحبت کند، دلش رفتن می خواست!  
دلش نماندن می خواست!  
و آخرش که می رفت.

صمصام مشکوکانه فردین را نگاه کرد و سر تکان داده با راج از خانه خارج شدند.  
فروزان متعجب رو به فردین گفت: چرا نیومد؟  
فردین شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.  
فروزان تند به سمت پله ها رفت و فردین با همان لبخند مزخرف بی خیال عمه خانمی که تیزبینانه زیر نظرش گرفته بود به سمت اتاقش رفت تا آماده شود و سر کار برود.

روی نیمکت درون حیاط آموزشگاه نشست و خیره ی آسمان خاکستری شد.  
عصر غم انگیزی بود.  
صدای پسر بچه ها که پشت آموزشگاه فوتبال بازی می کردند هم حالش را بهتر نکرد.

دل گیری بدترین درد بود.  
 ترم آخر زبانش مزخرف می گذشت... فقط یک ماه مانده بود!  
 چقدر بد که فروزان راضی به برگشت نمی شد و بدتر از آن اجازه هم نمی داد او بر  
 گردد و بیچاره خودش!  
 هر روز آن چشم سبز لعنتی پوزخندی تحویلش می داد...  
 و کاش می شد با چنگال در هر دو چشمش فرو کند... به درک که کور می شود.  
 اصلا حیف نازیلائی طنز برای این دراکولای احمق!  
 از این شهر دلگیر متنفر بود...  
 مهم نبود که بوشهر گرم است... در عوض مردمش هم گرمتر اند.  
 مهم نبود شهر کوچک است... در عوض صمیمی تر اند.  
 مهم نبود امکاناتش کم است... در عوض هم نشینی هایش بهتر است.  
 اصلا یک دریا دارد که به همه چیز می ارزد و باغ های خرما می دریف به دریف که  
 حس خوب زندگی می دهد.  
 آن وقت ول کرده آمدند اصفهان... که چه؟  
 که آن دراکولای احمق بگوید بی سواد... بگوید دهاتی...  
 داشت درس می خواند دیگر... خب بی سواد بودن را بعد به رخش می کشید...  
 نفشش را بیرون داد که حضور کسی را کنارش حس کرد. سر برگرداند از دیدن استاد  
 میانسالش خود را جمع و جور کرد.  
 -چی شده شادان؟  
 از روز اول استادش اسم کوچک صدایش زده بود و راحت بود با این شادان گفتن!  
 لبخند زد و گفت: خوبم استاد.  
 -هیچ چیز تو این دنیا موندنی نیست... دنبال تغییر باش تا بتونی با تمام مشکلاتت  
 روبرو بشی.  
 چه تغییری آخر؟  
 -تو دنیا هیچ چیز موندنی نیست اما به چیزی تا بخواد بگذره داغونت می کنه.  
 -دختر جون، می گذره اما با تغییر توی زندگیت!  
 سر تکان داد و هنوز نمی دانست این تغییر چه باید باشد.  
 استادش بلند شد و گفت: بیا سر کلاس، شاید کمی حواست پرت این آسمون خاکستری  
 نشه!  
 لبخند زد و بلند شد.  
 کاش این نیش زدن های خنجری تمام می شد فقط.  
 هوای خاکستری دلگیری بود.  
 اما خنکی هوا را دوست داشت. تابستان زیادی نحس بود.  
 کتش را از پشت صندلی برداشت و تن زد..

امروز هوس قدم زدن داشت... و شاید سر راه دنبال نازیلا هم می رفت باید با او صحبت می کرد.

از شرکتش بیرون زد و بیخیال ماشین پارک شده اش در پارکینگ شد.

این هوا قدم زدن می خواست فقط.

تا محل کار نازیلا زیاد راهی نبود. او کارمند بانک بود و تا یک ساعت دیگر تعطیل می شد.

دست در جیب شلوارش کرد و خنکی بهمن ماه زیادی رسوخ کرده بود اما باز هم دوستش داشت.

کنار گل فروشی رد شد با دیدن نرگس ها لبخند زد و نازیلا نرگس زیاد دوست داشت.

برگشت و از مغازه دسته ی بزرگی از نرگس خرید و رفت.

به بانک رسیده، قفل بزرگ جلوی در نشان از تعطیلی می داد اما می دانست نازیلا تا دیروقت با چندتن از همکارانش می مانند.

به سمت در پشت بانک رفت. نیمه باز بود. داخل شد و پله ها را بالا رفت. طبقه ی سوم، دفتر مدیریت و چند تن از کارمندان بود. در زده داخل شد و یک لحظه متعجب داستان گره کرده ی نازیلا و رئیس جوانش شد و لبخند مانده ی لبش از این پیاده روی خوب ماسید و آخر نازیلا...

نازیلا متعجب به او و دسته گلش نگاه کرد و دست رئیسش را رها کرده گفت: سلام، نمی دونستم میای!

فردین پوزخندی زد و گفت: انگار بدموقع رسیدم.

-شروع نکن فردین، ما باهم حرف زدیم.

رئیس جوان نازیلا متعجب مرد خوش قیافه ی روبرویش را نگاه کرد و گفت: خانم رسولی معرفی نمی کنی؟

فردین باز پوزخند زد و حالا شد خانم رسولی؟

با پرویی گفت: نامزد نازیلام.

نازیلا همان مانند خودش با پرویی گفت: نامزد سابق!

-هنوز که اعلام نکردیم.

-قرار بود این هفته اعلام بشه، اینطور نیست؟

حرصش گرفت و گفت: هنوز اعلام نشده فکر کنم.

نازیلا جان!

حسادت نمی کرد... اصلا... اما هنوز هم نازیلا نامزدش بود... نازیلا جان چه صیغه ای بود؟

-هادی جان، اجازه بدین ما تنها باشیم.

هادی سر تکان داد و آن دو را تنها گذاشت.

-برا چی اومدی؟

-باید حرف بزنیم.



نازیلا اتاقش را نشان داد و گفت: بیا داخل!  
 فردین زودتر داخل شد و دسته گل را روی میز گذاشت که نازیلا داخل شد دسته گل  
 را برداشت شامه اش را پر از بوی خوب نرگس کرد و گفت: ممنونم.  
 فردین به مبل تکیه داد و گفت: می دونستم دوس داری.  
 نازیلا گلها را در گلدان روی میزش گذاشت و گفت: خب؟  
 - عمه و پسرش صمصام خونه ان، فروزانم که دیگه برگشته، تو این هفته با خانواده  
 دعوتتون می کنم و بهترین موقعیته که نامزدی رو بهم بزنیم.  
 - من حرفی ندارم. خیلی وقته منتظرم.  
 - پدرت؟  
 - خیلی وقته متوجه شده چیزی بینمون خراب شده.  
 - پس مشکلی نداره؟  
 - من قبلا با مامان صحبت کردم، و مطمئنا اونم با بالا حرف زده.  
 - خیلی خب شب جمعه چطوره؟  
 - خوبه من برنامه ای ندارم.  
 - عالیه... اما این آقا؟  
 - من تصمیم به ازدواج دارم باهانش.  
 - پوزخندی زد و گفت: کیس مناسبیه.  
 - خیلی... ایده آل من.  
 - تبریک می گم.  
 - متشکرم و تو؟  
 - من چی؟  
 - برنامه ات چیه؟  
 - ازدواج؟  
 - هوم.  
 - فعلا هیچی.  
 - نازیلا لبخند زد و گفت: داری پیر میشی.  
 - فردین بلند شد و گفت: هنوز جا دارم.  
 - شاید.  
 - سلام برسون.  
 - بمون با هم بریم.  
 - ماشین نیوردم. کار دارم باید برم.  
 - و اصلا هم کار نداشت.  
 - باشه، هر جور راحتی.  
 - سر تکان داد و از در اتاق بیرون زد. چیزی در قلبش راحتش کرده بود.  
 - صمصام لبخند زد و با فردینی که انگار آرام و قرار نداشت از در خانه بیرون رفت...

و حالا راج بود بدون آن جوانک چشم سبزی که عجیب هوای این دختر ساده ی خانه اش را داشت.  
و چرا این همه به نظرش این دختر ملوس و خواستنی می آمد.  
زیادی متین بود و کم حرف.  
سرش به کار خودش گرم بود و اصلا ندیده بود در کار کسی دخالت کند.  
مهربانی می ریخت و لبخندهایش زیادی بانمک بود.  
و می شود از یک ایرانی خواستگاری کرد؟

-چی شده فردین؟

فردین کلافه پایش را بیشتر ری پدال گاز فشرد و گفت:نگهبان شرکت بیمارستان...  
صمصام مهلت نداده گفت:چرا؟  
-ظاهرا چند تا دزد دیشب اومدن شرکت که با نگهبان درگیر شدن.تا تونستن اون پیرمرد بدبختو زدن.  
صمصام لب گزید و گفت:چیزی هم بردن؟  
-نه نگهبان قبل اینکه خودشو درگیر کنه زنگ زده اداره پلیس. اونام زود رسیدن سر دزدا بی کلاه مونده.  
پس چرا الان بهت خبر دادن؟  
-شریک دارم صمصام، به اون خبر دادن. اونم می دونه من اعصاب این چیزا رو ندارم خودش اومده الان خبرم کرده.  
-به کسی برای این کار مشکوک نیستی؟  
-رقیب زیاد دارم.  
این یعنی هرکسی می توانست باشد.  
و چرا حسش متوجه شرکت بزرگ آریا صنعت نوین بود؟  
همان شرکتی که مدتی حس می کرد لنگ می زند.  
یک چیزی این وسط مشکوک بود.  
مدیر عاملش که یکهو هوس کرده بود با او شریک شود...  
و مناقصه ای که اگر می برد...  
شاید همه اش برای همین مناقصه باشد؟  
-به چی فکر می کنی؟  
-هیچی مهم نست!  
-داریم کجا می ریم؟  
-فعلا بیمارستان، باید بدون سر اون پیرمرد بی نوا چی اومده.

صمصام خیلی وقت که به خانه برگشته بود تا دوست هندیش را دوباره در شهر تاب دهد.

و ا تا الان که ۱۲ شب بود بیرون بود و داغان.

چیزی از شرکت کم نشده بود اما عجیب دلشوره داشت.

انگار قرار بود چیزی بشود و می ترسید.

و کاش زود جواب این مناقصه داده می شد.

به سمت پله ها رفت که حس کرد کسی عین شبهه از کنارش گذشت.

دوباره برگشت و با دیدن شادان لجش گرفت.

چقدر امشب از این دختر متنفر بود.

با این تیپ دهاتی مزخرفش!

باید عصبانیت قلمبه شده ی امروزش را سر کسی خالی می کرد.

برگشت و تا قبل از اینکه شادان از او دور شود خود را به او رساند.

مچ دستش را گرفت که شادان از ترس و دل دردی که نصف شبی امانش را بریده بود

هینی کشید.

خود را عقب کشید اما فردین بیخیالش نشد.

و چرا وقتی از پله ها پایین می آمد این دراکولای وحشی را ندیده بود؟

-چ...چی شده؟

-این وقت شب اینجا چه غلطی می کنی؟

خودش هم می دانست الکی دارد بهانه می آورد اما اعصابش خورد بود و کیسه

بوکسی بهتر از شادان؟

-من فقط می خواستم برم آشپزخونه!

و درد حالا انگار زانوهایش را هم گرفته بود کاش رهایش می کرد.

-هه، که چه غلطی کنی؟

یعنی باید زنانه هایش را هم این وقتی شبی برای این زبان نفهم توضیح می داد؟

-ولم کن!

-گفتم کارت چیه؟

-ولم کن تورو خدا.

زانوهایش شل شده بود دست آزادش شکمش را چنگ می زد.

چقدر الان محتاج دو دانه کدئین بود!

فردین کلافه بود حال شادان رقت آور.

دستش را محکم رها کرد که شادان از ضعف سکندری خورد و روی زمین افتاد.

فردن پر از نفرت نگاهش کرد و گفت: حالمو بهم می زنی.

شادان با تمام دردش بغض کرد و اشک باران شد روی صورت و این مردچقدر بی

رحم بود.

فردین بی توجه به دختر گریانی که از درد به خود می بیچید به سمت پله ها رفت.

ناشیانه رفتار کرده بود اما دست خودش نبود.  
 باید سر کسی خالی می کرد و چه کسی بهتر از شادان؟  
 دیوارش کوتاهتر از همه!  
 و شادان بزور بلند شد به سمت آشپزخانه رفت و یعنی روزی این مرد جواب تمام  
 بدرفتاری هایش را می داد؟

فروزان جامیوه ای بزرگ و سنگین را روی میز گذاشت که عمه خانم پرسید: کی  
 میان؟

-حول و هوش ۸ شب.

به سمت شادان که بیخیال به سمت آشپزخانه می رفت تا خودش را به فنجان چایی  
 مهمان کند چرخید و گفت: شادان!  
 شادان خوشرو برگشت و گفت: پله مامان.

-عزیزم با من بیا کارت دارم.

شادان متعجب سر تکان داد و با فروزان به سمت پله ها رفت.  
 وارد اتاقش که شدند فروزان در کمد را باز کرد جعبه ی نسبتا بزرگی را بیرون آورد  
 و گفت: می خوام امشب اینارو بپوشی.  
 مگه اینی که تنمه چشه؟

-عزیزم سیاه پوشیدن بسه. غیر از اون خانواده ی نازیلا دارن میان، دوس دارم خوش  
 لباس و طنناز باشی.

شادان سر تکان داد و احيانا فردین چیزی نگفته بود؟

فردینی که دو سه روزی می شد اعصاب نداشت و انگار مار... به خود می پیچید.

فردینی که زهرمار هم این همه تلخ نبود عین او!

فروزان در جعبه را باز کرد و گفت: بپوش ببین خوشت میاد.

پیراهنی به رنگ بنفش... ساده...

بنفش را دوست داشت... توی ذوق نمی زد.

یک ساپورت چسبان مشکی... خب... تا الان ساپورت نپوشیده بود... یعنی درست بود؟

-پاشو دختر ببین دوستون داری.

شادان بلند شد... با فروزان رودبایستی نداشت همان جا روسری کند و لباس هایش را  
 در آورد و فروزان قربان صدقه ای هیکل بی نقصش شد و این دختر اگر کمی بازتر  
 بود چقدر می توانست دلبری کند.

لباس ها را که تن زد فروزان لبخند زد و گفت: فیت تنته. ماه شدی.

لبخند زد که فروزان گفت: موهات دوم اسبی ببند تا برات گیشش کنم.

-باشه.

موهایش را نرم شانه زد و با کش موهای مشکی رنگ محکم بالا بست و روبروی  
 فروزان نشست.

-برای چی میان مامان؟  
 -خانواده نامزد فردین، تو این چند ماه ما هنوز ندیدمشون...بلاخره من خواهر بزرگ  
 فردینم...  
 لبخند زد و مادرش...  
 عزیزش...  
 مادرانه هایش برای فردین هم گل کرده بود.  
 -شما می شناسینشون؟  
 -از دوستای آجاجون خدایبامرزن، از همون بچگی هم آجاجون دلش می خواست  
 نازیلا و فردین یکی بشن آخرشم کار خودشو کرد...البته انتخابش واقعا حرف  
 نداره. نازیلا خیلی خانمه!  
 یعنی خانم بودن در طنز بودن های نازیلاست؟  
 وگرنه آنها که آشپزیش را ندیده بودند.  
 خانه داریش را ندیده بودند.  
 مهمانداریش را ندیده بودند...  
 اصلا آنها خیلی چیزها را ندیده بودند پس دقیقا چطوری نازیلا این همه خانم است؟  
 فقط برای خوش پوش بودنش و آن لبخندهای زیبا؟  
 -مامان؟!  
 -هوم؟  
 -منم یه روز عین نازیلا میشم؟  
 فروزان لبخند زد و گفت: بهش حسودی می کنی؟  
 -نه... فقط اون خیلی خوشگله...  
 -تو ماه تری عزیزم... تو عین خودتی، یه دختر جنوبی ناز...  
 لبخند زد و مادر بود دیگر...  
 ضعف نمی دید...  
 فروزان پایین گیشش را با پایپون بنفش رنگ محکم کرد و گفت: یه شال هم رنگ  
 لباست یکم روشن تر تو جعبه اس بپوشش.  
 شادان لبخند زد و گفت: خوشگل شدم؟  
 -مثله همیشه تکی.  
 از پله ها که پایین رفت دلهره داشت...  
 یعنی کسی تپیش را مسخره نمی کرد؟  
 مهمان ها هنوز نیامده بودند و او می توانست در تهیه شام به مریم خانم کمک کند و  
 هیچ چیز بیشتر از آشپزی برایش لذت بخش نبود...البته اگر از پرورش گل قلم بگیرد.  
 یگراست به سمت آشپزخانه رفت و بیخیال نگاه تحسین آمیز راج و شگفت زده ی  
 فردین شد... اینجوری کمتر معذب می شد.

و فردین متعجب زیر لب گفت: شادان بود؟!  
 عمه در حالی که باز هم همان لبخند مرموز را داشت گفت: فردین زنگ بزن ببین چرا  
 خانواده نامزدت هنوز نیومدن

فردین گوشیش را برداشت اما حواسش به دختر بنفش پوشی بود که به آرامی به سمت  
 آشپزخانه رفته بود... دختری با یک تیپ متفاوت و رنگی!  
 با نازیلا حرف زد و نازیلا گفته بود گرفتار ترافیک آخر هفته هستند و می رسند.  
 گوشی را در جیبش شلوار کتان سفیدش هل داد و بلند شد.  
 انگار قرار را گرفته بودند... نه اینکه چیزی شده باشد... فقط کمی کنجکاو  
 بود... همین!

به سمت آشپزخانه رفت و چه خوب سالن به آشپزخانه دید نداشت.  
 بدون اینکه داخل شود کنار چهارچوب ایستاد و خیره اش شد...  
 -مریم خانم سالاد شیرازی می ذارید یا با سس درست کنم؟  
 -عزیزم اول ببین ژله هایی که درست کردم بسته؟  
 -چشم.

شادان به سمت یخچال رفت و راه رفتنش زیادی موقرانه نبود؟  
 و لبخندش... دقیقا این دختر این لبخندش چه معنی داشت؟  
 -مریم جون ژله طالبی هنوز کامل نبسته.  
 اشکال نداره هنوز کلی وقت هست.  
 -سالادا؟

-یه ظرف شیرازی بزار یه ظرفم با سس.  
 -چشم.

الان کسی گفته بود در آشپزخانه باشد که آمده بود؟  
 کلفت خانه زادی هم نبود که بگوید عادت دارد... پس الان اینجا چه کار می کرد؟  
 بی هوا به کله اش زد و با تمام بدجنسی اش یکباره داخل شد و گفت: مریم خانم.  
 هر دو از ترس به سمتش برگشتند.  
 -آقا ترسوندیمون.

شادان سر به زیر لب گزید... و فردین با تمام بدجنسی خیره اش شد.  
 -یه چای داغ با بسکویت خونگی هات می خوام.  
 -اتفاقا امروز یه دیس بسکویت درست کردم. برو برات الان چای می زارم و میارم.  
 صندلی دور میز را کنار کشید و دقیقا روبروی شادان نشست و گفت: منتظر میشم.  
 -طول می کشه آقا.  
 -اشکالی نداره.

مریم متعجبی سری تکان داد و سماور همیشه در حال قل قلش را به برق زد.

شادان سر به زیر بدون نگاه به جنگل چشمان مردی که در حال نوب کردنش بود بزور چاقو را در دستش فشرد و خدا لعنت کند این مرد را که همه چیزش عذاب بود.

-اینجا چیکار می کنی؟

یکبار سر بلند کرد و گفت: با منی؟

-قاعدتا که فکر نمی کنی به مریم باشم؟

چرا ته نگاه این مرد کمی بدجنسی و تمسخر بود؟

-مریم جون دست تنها بود.

-اون از پس کاراش برمیاد.

و چه خوب که آشپزخانه بزرگ بود و آنها آرام حرف می زدند.

دلش نمی خواست از علایقش با این مرد از خودراضی حرف بزند.

-دوست داشتم پیام.

-هوم... پس دوست داشتی.

به صندلی تکیه زد و با بدجنسی گفت: خب پس چرا از امروز برا همیشه کمک دست مریم و اینمیستی؟ حداقل مجانی اینجا نموندی.

شادان از زور فشار حقارت لب گزید و مجانی؟

چاقو را در دستش فشرد و پر از خشم به فردین و آن لبخند نفرت انگیزش نگاه کرد که فردین اینبار نیش بیشتر شل کرد و گفت:

-بچه گربه ها هم بدن پنجه بکشن؟

-راحتم بزار.

و اصلا الان طاقت یک جنگ و اعصاب را با این مرد بچه شده نداشت.

و برعکس فردین از این آزارهای هرزگامی نهایت لذت را می برد. خوبی بودن های شادان کمی شاد شدنش را داشت دیگر.

-می خواستی راحت باشی از اتاقت بیرون نمی اومدی.

پر از عصبانیت بلند شد و چاقو را در سینی کوچک جلویش گذاشت و گفت: مریم جون با اجازتون.

-کجا؟

مریم پرسیده بود و آن مردک وحشی.

-میرم اتاقم. یادم اومد کاری دارم هنوز انجام ندادم.

-باشه عزیزم.

-نه دیگه نشد... شما از امروز وظیفته به مریم کمک کنی.

-از این خونه برم راحت میشی؟

-شاید.

بی خیال گفته بود...

و چقدر آتش ریخت به جان شادانی که الان یک تکه زغال شعله ور بود.

بی جواب از کنار فردین گذاشت و به سمت اتاقش رفت. تا آمدن مهمان ها دیگر از اتاقش بیرون نمی آمد.

نه اینکه لج کرده باشد... فقط زیادی دلگیر شده بود.

این مرد خودخواه که با حرفهایش سلاخیش می کرد اگر می زد دردش کمتر بود.

نیش زدن بدترین مجازات ممکن بود.

اما آخر مجازات چه کاری؟

او فقط آمده بود زندگی کند.

نه قصد داشت این مرد احمق را تور کند و نه مال و منالش را بالا بکشد...

در صورتی که خودش وارث دو سوم اموال پدرش شده بود.

آه کشید و دستی به خرس پشمالوی روی لباس بنفشش کشید و بلند شد.

مهمانان آمده بودند و غیبت بیش از حد دلیل موجهه ای می طلبد که او نداشت.

و باز هم دلیل فردین... خدا لعنتش کند که دیدنش هم کفاره می خواست!

از پله ها که پایین رفت صدای تعارفات گرم بود. اما چه تعارفات سردی! چرا؟

با نهایت احترام در حالی که دستانش را قفل کرده بود سلام کرد.

همه به طرفش برگشتند و چشمان راج دوباره برق زد.

پدر و مادر نازیلا پر از طعنه به او نگاه کردند و بزور جواب سلامش را دادند، چرا؟

به آرامی کنار فروزان نشست که نگاهش گره خورد در نگاه مرد سیاه و مودب این روزهایش!

راج لب زد: خوبی؟

و او با لبخند نیم بندش گفت: خوبم.

و انگار تمام عالم و آدم فقط حواسشان را به فردینی داده بودند که مشتش روی پاییش گره خورده بوده برای این خوب گفتن یواشکی و کوتاه.

یکی نیست بگوید آخر به تو چه؟!

پدر نازیلا با کمی خشونت گفت: بحث امروز و فردا نیست. بحث روزای گذشته اس که این دو تا جوون مارو بازیچه کردن.

نازیلا پر از اعتراض گفت: بابا!

-خفه شو نازیلا.

صمصام بازوی راج را گرفت و گفت: با اجازتون ما بریم تو حیاط. بحث کمی به ما نامربوطه.

و شادان هنوز زیر نگاه این پدر عصبانی در حال ذوب شدن بود.

-شادان میای؟

شادان نگاهش گوشه شد به چشم سبز احمقی که کمی از او می ترسید. اما... به درک!

بلند شد و با عذرخواهی با آن دو همراه شد. بهتر بود بزرگترها مشکل را حل کنند.

شادان اشاره ای به تاب کرد و گفت: اونجا حال میده.

صمصام گفت: صبر کن. یه زیرانداز و یه قوری چای و بسکویت هایی مریم خانم.



شادان فوراً گفت: میارم.  
 اصلاً هم احساس خجالت نمی کرد در کنار دو مردی که زیادی برایش غریبه بودند.  
 بهتر از فردین که بودند.  
 اول زیرانداز کوچکی آورد و به دست صمصام داد و برگشته با سینی چای و بسکویت  
 برگشت. سمت چپ حیاط نشستند. فوراً کوچک وسط حیاط مشخص بود. راج به آرامی  
 گفت: من به اینجا خیلی علاقمند شدم. اصفهان شهر بسیار زیبایی است.  
 کمی لهجه دار صحبت می کرد. اما لهجه اش را دوست داشت.  
 صمصام گفت: کی از اصفهان بدش میاد؟  
 راج نگاهش به صورت گندمی و بانمک شادان خیره شد و گفت: و البته با دختران خیلی  
 زیبا.  
 شادان دستپاچه شده چای ریخت و گفت: چای نمی خورین؟  
 صمصام گفت: کم کم داره بوی عید میاد. مام عین دیوونه ها اومدیم تو سرما بیرون.  
 راست می گفت هوا زیادی سرد بود و چه خوب که شادان وقت آوردن چای بافتش را  
 پوشیده بود.  
 -می خوایم بریم داخل؟  
 صمصام اشاره ای به پنجره پذیرایی که رو به بیرون بود کرد و گفت: بحثشون بالاست.  
 فقط کنجکاو بود... همین!  
 -چی شده؟  
 -نازیلا و فردین از هم جدا شدن. این شام هم فقط محض اطلاع داشتن خانواده ی دو  
 طرفه.  
 شادان متعجب به سمت پنجره برگشت و زیر لب گفت: جدا شدن؟!  
 خانواده ی نازیلا با ناراحتی رفته بودند و فروزان هنوز مشغول یکی به دو کردن با  
 فردین بود.  
 عمه خانم اشاره ای به شادان کرد و گفت: بیا اینجا دختر جان.  
 شادان محترمانه کنارش نشست و گفت: بله.  
 عمه خانم اشاره ای به راج کرد و گفت: نظرت چیه؟  
 عمه خانم فقط کمی صریح بود.  
 شادان گیج گفت: ها؟  
 -این پسر از تو خوشش میاد.  
 شادان لبخند زد و گفت: شوخی می کنین؟  
 -ابدا... تصمیم به ازدواج نداری؟  
 چرا حس کرد اصلاً حالش خوب نیست؟  
 -عمه خانم لطفا تمومش کنید. من حالا حالاها نمی خوام ازدواج کنم.  
 فوراً بلند شد و با عجله به سمت پله ها رفت.

فروزان سرش را با دستانش گرفت و گفت: تو دق مرگ می کنی منو فردین. فردین کمی متشنج گفت: تمومش کن فروز، چیزی که آخرش اینجوری می شد غصه و داد و دعوا نداره.

عمه خانم گفت: هر دو تون دیگه تمومش کنین. چیزیه که شده.

صمصام ناامیدانه به راج نگاه کرد و گفت: متاسفم.

راج بزور لبخند زد و گفت: دختران ایرانی خیلی بد اخلاق هستند.

نه بد اخلاق بود نه لوس...

یعنی فرهاد خان جایی برای این کارها نگذاشته بود آنقدر که در تربیت کردنش مایه گذاشته بود.

اما تمام تنش از این پیشنهاد عمه خانم مور مور شده بود.

یک جورهایی بی حس روی تختش دراز کشیده بود.

دو تا لبخند و گفتن مواظب خودت باشد دلیلی برای خوش آمدن از یک نفر است؟

مردم مخشان تاب دارد احتمالاً...

اصلاً روی چه حسابی فکر کرده بود که با این مرد کاملاً سیاه ازدواج می کند. مردی که حتی مسلمان هم نیست!

پوزخندی به خودش زد... پس قرار بود شاهزاده ی انگلیس خواستگارش باشد؟

این روزهای نزدیک عید را اصلاً دوست نداشت.

دیگر فرهادی نبود که چهارشنبه سوری کلی هیزم آماده را آتش بزند و شرط بندی کند

برای پریدن و او زور بزند و جایزه اش شود یک ساعت مارک زیبا.

دیگر فرهادی نبود که چانه بزند سه تا ماهی قرمز می خواهد و فرهاد بگوید مگر غیر

از این است که آخرش آنها را عین بچه های شش ساله می کشی؟

دلش بوشهر را می خواست. این زمستان حتما حسابی سر سبز و زیبا شده.

باغ های خرما و علف های تازه و گل های بابونه...

در عوض گرفتار اصفهانی بود که هنوز ستاره ی شب هایش را ندیده بود.

آه کشید... امشب چه حس مزخرفی داشت.

و کاش امشب زود تمام می شد.

و فردا انگار نه انگار.

## فصل پنجم

عمه خانم و پسرهای یک هفته ای بود که برگشته بودند.

فروزان اصرار کرده بود.

فردین فقط دو بار گفته بود بیشتر بمانند اما آنها هم سر عیدی مهمانان خاص خودشان

را داشتند.

و شادان خرید عید داشت و سفره هفت سین.

در تمام مدت بعد از آن شب نیم نگاهی هم خرج آن چشم جنگلی وحشی نکرده بود.

اصلا چه معنی داشت وقتش را صرف پسری که تازه عذب شده بود تلف کند؟ تازه هر چه بر خوردش کمتر زندگی راحتتر. و عجیب که فردین هم کاری به کارش نداشت. و چقدر خوب...! امروز هوس یک خرید یک نفره داشت. آیدا گفته بود برود انقلاب. قیمتها مناسب و جنسش هم به نسبت زیبا و شیک. آنجا را بلد بود. چند باری با آیدا و فروزان رفته بود. فقط باید با اتوبوس ها می رفت. کیف دستی مشکی رنگش را به دست رفت و از فروزان خداحافظی کرده از خانه بیرون زد. دیروز باران آمده بود و زمین هنوز نم کوچکی داشت. و سردی هوا تنش را مور مور می کرد. سوی شرت آبییش را پوشیده بود و بدون آنکه آفتاب گریز باشد زیر آفتاب کم جان اسفند ماه به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. روی صندلی تکی که جا خوش کرد آدامسی درآورد و در دهان گذاشت. از وقتی که سیاهش را کنده بود گاهی رژ نارنجی رنگش را می زد و سرمه ای که عاشقش بود. یادش بخیر فرهاد هیچ وقت نمی گذاشت از وسایل آرایشی استفاده کند. مگر در مراسم عروسی آن هم به اصرار فروزان. بخاری اتوبوس حس خوبی به تن سرمازده اش داد. به بیرون خریده شد اما ناهان نگاهش روی مرد و دختر جوانی ماند. دخترک با خنده دستهای پسر را می کشید تا سوار اتوبوس شوند. چقدر این پسر آشنا بود. کمی فکر کرد... یادش آمد. او همان پسری بود که یکبار با او برخورد کرده بود و بعد از آن بارها در کوچه سوار ماشینش دیده بود و محض احترام سری هم برای هم تکان داده بودند. اسمش آرامان بود. دوست فردین. دوباره به دخترک خیره شد. کم سن و سال بود. شاید حدود ۱۸ یا ۱۹. و آرامان اگر هم سن فردین می بود... باید ۳۰ ساله باشد.

این همه اختلاف؟!!

شانه ای بالا انداخت و چکار به کار مردم داشت؟

سرش را به سمت شیشه چرخاند و و پر از شوق روی شیشه ها کشید... با نوک انگشت اشاره اش روی بخار گرفته ی شیشه نوشت: تو همیشه هستی؟

تنها جمله ای بود که به ذهنش رسید و خودش هم نمی دانست دقیقا چه معنی دارد.

خریدهایش را کرده بود و حالا فروزان زنگ زده بود چندتا نان سنگک تازه برای نهار امروز که آبگوشت بار گذاشته بود بخرد. و فردین آنقدر بی خاصیت بود که عمرا اگر در صف می ایستاد و نان می گرفت. همیشه مریم خانم بود که نان تازه می خرید. جلوی نانوایی که ایستاد صف زیاد جلویش نامیدش کرد. احتمالا خیلی طول می کشید تا نوبتش شود. خریدش هایش را روی زمین گذاشت و خسته به دیوار تکیه داد. پاهایش از این همه پیاده روی زق زق می کرد و حیف که رانندگی بلد نبود تا بتواند ماشینی بخرد. اما انگار در این شهر یاد گرفتن ماشین راندن ضروری بود. صدای زنگ گوشیش حواسش را از خیابان شلوغ روبرویش گرفت. گوشی را از جیب مانتویش بیرون آورد. از دیدن شماره ی فردین متعجب شد. او هیچ وقت زنگ نمی زد.

الان دقیقا قصدش چه بود؟

پر از بدجنسی شد. اگر جواب نمی داد...؟!!

اما راستش اصلا حوصله ی سرو کله زدن های بعدش را نداشت.

تماس را وصل کرد و آرام گفت: بله.

-کجایی؟

باید جواب پس می داد؟ آن هم به این مردک که ته زبان نفهمی بود؟

-نونوایی.

-دیدمت، اینجا چیکار می کنی؟

-مشخص نیست؟

-از تو صف بیا بیرون لازم نکرده نون بگیری.

گردن کج کرد تا فردین را ببیند اما متعجب شد... فردینی در کار نبود.

-اینقد گردنتو اینور و اونور نکن، مگه با تو نیستم؟ میگم از صف بیا بیرون.

-مامان گفته نون بگیرم.

-منم میگم لازم نیست... یا نکنه دوست داری غیر از کمک تو خونه برای مجانی

موندنت بازم کار کنی؟

باز هم داشت دل می سوزاند؟

-دلم نمی خواد باهات یک کلمه هم حرف بزنم.

-حرف نزن اما بیا بیرون تا خودم نیومدم بکشونمت بیرون.

زیر لب احمقی بارش کرد و خم شد کیسه های خریدش را برداشت و دوباره سر

چرخاند که فردین گفت: دنبال چی هستی؟ بیا اینور خیابون.

پوفی کشید و گوشی را به گوشش چسبانده از عرض خیابانی که ماشین ها مهلت رد شدن هم نمی دادند گذشت.

چشم چرخاند و فردین را با ابروهای پیوسته در حالی که به ماشینش تکیه داده و دست هایش را بغل کرده بود دید.

ارث پدرش را می خواهد دیگر...

-تو خیلی گیجی دختر...

شادان براق شده نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟

-سوار شو بریم.

-لطفا بس کنید بابت تمام توهین هایی که مدام باید بشنوم.

جمع بسته بود؟

فردین ابرو بالا فرستاد و بلد بود خوب هم حرف بزند؟

-چند سالته؟

شادان متعجب نگاهش کرد و یعنی واقعا نمی دانست؟

-۲۲ سال.

می دانست از فروزان شنیده بود اما این پرسیدن هم لازم بود.

نزدیکش شد، زل زده در چشمانش و گفت: خوشم نمیاد یه دختر ۲۲ ساله تو صف نونوایی و ایسه، حالیه که؟

گفته بود از این دو زمرد سبز شدیدا متنفر است؟

شادان با پرویی گفت: می تونی منو نادیده بگیری.

-الانم تو دیدم نیستی، اما زنبور مزاحمو یا باید کشت یا حبس کرد.

شادان دندان روی لب پایینش فشرد و الان اعصاب این موجود خودخواه را نداشت.

-باشه، من که نون نگرفتم یعنی شما نداشتی، حالا می تونی خودت بری ردیفش کنی چون من دارم بر می گردم خونه.

پوزخندی حواله اش کرد و کمی از ماشین فاصله گرفت تا تاکسی بگیرد ...

و فردین فکر کرد پس این دختر گاهی وقتها زبانش زیادی دراز است.

اما غیر ممکن بود کسی روی حرفش حرفی بزند.

به سمتش رفت و گفت: سوار شو.

من با شما جایی نمیام. مسیرو بلدم خودم میرم.

-گفتم سوار شو.

زور که همه جا جواب نمی دهد.

تاکسی زرد رنگ که ترمز کرد فوراً آدرس را گفت و سوار شد.

فردین متعجب نگاهش کرد اما خیلی زود دندان روی دندان فشرد و گفت: حالیت می کنم دختره ی دهاتی.

## فصل ششم

پچ پچ هایشان دیگر زیادی مشکوک شده بود.  
 انگار یک جای کار زیادی لنگ می زد.  
 یعنی این یواشکی حرف زدنهای با تن پایین تنش را درد می آورد.  
 فقط او غریبه بود؟  
 توقعی که از فردین زبان نفهم نداشت.  
 اما فرزانه هم در این چند مدت لب از لب باز نمی کرد.  
 چه شده را نمی دانست؟  
 بلند شد و لبه ی پنجره ی اتاقش نشست...  
 چه عصر دلگیری...  
 کاش زودتر نوروز شود.  
 تمام کتابهای کنکورش را دوره کرده بود. حتی کتابهای تست را هم تمام کرده بود.  
 حالیش بود چه به چه است اما هنوز هم آنقدر اعتماد به نفس نداشت.  
 این یک هفته ی مانده به عید و تعطیلاتش را گذاشته بود محض استراحت.  
 همه اش که درس نمی شود.  
 هوس یک فنجان چای خوش عطر که هل قاطیش باشد با دانه های کوچک کشمش  
 مجبورش کرد تا بلند شود.  
 از این کلاغ های بی مصرف بدش می آمد.  
 به چه جراتی این همه راحت در حیاط قدم می زدند؟  
 از اتاقش بیرون زد و یگراست به سمت آشپزخانه رفت...  
 اما صدای فروزان فقط کمی کنجکاوش کرد.  
 -داره بر می گرده می خوام چیکار کنی؟  
 -هیچی، قراره چیکار کنم غیر از تحمل؟  
 پس قضیه سر آمدن بود اما آمدن چه کسی؟  
 بیخیال حرف هایشان شد و بلاخره که فروزان در موردش می گفت.  
 مریم خانم کاموای آبیش را درون سبد زیر پایش گذاشته بود و مشغول بافتن کلاه بود.  
 -مریم جون چاییم داریم؟  
 -آره عزیزم، هم برا خودت بریز هم من.  
 -چشم.  
 چای ریخت و کنار مریم روی صندلی نشست و گفت: برای کیه؟  
 -برای بچه ی خواهرم، تازه اومده دنیا. هوا هنوز سرده می بافم این دو ماهه بزاره  
 سرش.  
 -الهی... من عاشق نی نی هام.  
 -ان شالله زود عروس بشی و بچه دار.

سرخ شد... نه اینکه خجالتی باشدها... اما یک حرف هایی کمی خجالت دارد همیشه.

خوابش نمی برد...

کاش هم صحبتی داشت.

جای لاله و نسرين خالی...

دوست های جان جانش... از همان هایی که رفاقتشان زیادی نمک دار بود.

چقدر دلتنگشان بود.

همین دیروز تلفنی حرف زده بود و قول داده بود نوروز بیاید اگر فروزان راضی می شد.

از تختش دل کند... شاید یک لیوان شیر داغ کمکش می کرد بهتر بخوابد.

لباس خواب سفیدش با خرس گنده ی خزی که جلوی پیراهنش بود او را بیشتر شبیه

دختر بچه های تخس می کرد.

بی خیال موهایش شد. بگذار بهم ریخته باشد.

ساعت ۲ شب که کسی بیدار نیست که خود را بپوشاند و مرتب باشد.

با احتیاط از اتاق بیرون زد.

پله ها را نرم پایین رفت و چه خوب که دمپایی نپوشیده بود. صدای جیرجیرش روی

اعصاب می رفت.

وارد آشپزخانه شد و پارچ شیر را بیرون آورد.

کمی از آن را در شیر دوش ریخت و خود پشت میز نشست.

-منم می خوام.

جا خورد... فردین اینجا چکار می کرد؟

وای موهایش...

فورا بلند شد ...

-کجا؟

-برین کنار من برم روسریمو بپوشم.

-موهای بهم ریختت هیچ جذابیتی برا من نداره. حالا عین یه دختر خوب و ناز برا من

شیر بزار.

جان؟ دختر خوب و ناز؟!!

از کی تا به حال این همه مهربان شده بود؟

نگاهش کرد صورتش در تاریکی بود اما لبخندش زیادی بو داشت.

چرا هنوز لباس بیرون تنش بود.

-تازه اومدین خونه؟

-فقط یه ربع.

فردین از این عادت ها نداشت.

-حالا یه لیوان به من نمیدی؟

شادان برگشت و از کابینت دو لیوان برداشت و آنها را پر از شیر داغ کرد.  
یکی را جلوی فردینی که حالا پشت میز نشسته بود گذاشت و گفت: من دیگه میرم.  
-نمیشینی با من بخوری؟

-نه ممنون.

این مرد یک مرگش بود امشب...

اصلا نکند فکری دارد ها؟

از این بشر هیچ چیز بعید نیست.

از کنارش گذشت و گفت: شبتون بخیر.

-شب تو هم بخیر

به حق چیزهای ندیده...

فردین از این روها هم داشت و رو نمی کرد؟

چقدر مهربان بودن به او می آمد.

تا رسیدن به اتاقش شیر را مززه کرد.

حس خوبی داشت. این اولین شب خوب کنار فردین بودن بود.

صبح دلچسبی بود.

احتمالا بخاطر بد خوابی دیشبش از همه دیرتر بلند شده اما مهم که نبود.

همین که راحت خوابیده بود به همه چیز می ارزید.

لای پنجره ی اتاقش کمی باز شد و او هم با لباس خواب نازک عروسکیش...

مورمورش شد و بلند شد پنجره را بست.

دستی به موهایش کشید و لباس عوض کرد. دلش یک صبحانه ی حسابی می

خواست. مثلا شیر عسل و تخم مرغ سرخ شده و لیموی تازه.

از اتاق بیرو زد و یگراست به سمت آشپزخانه رفت.

حال دست و رو شستن نداشت.

وارد که شد از دیدن فردی که با اشتهای صبحانه می خورد متعجب شد. مگر الان نباید

شرکتش باشد؟

-سلام، صبح بخیر

مریم خانم با لبخند همیشگی جوابش را داد و فردین برگشته گفت: دیر پاشدی خوابالو.

چشم گردو کرد و به جان خودش که این مرد یک چیزیش شده.

اما خب...

این مگر چشماش سبز نبود؟ الان چرا عسلی است؟

چرا کمی لاغرتر شده؟

-دیر پاشدی شادان.

به طرف فروزانی که از پشت بغلش کرده بود برگشت و بوسه ای روی گونه اش

گذاشت و گفت: دیشب بدخواب شدم دیر خوابیدم.

-فروز دختر زیادی لوسه.



فرید! فرید! اینجا چه خبر است؟  
 مامان!  
 -اوه عزیزم فراموش کردم...ایشون فریده دوقلوی فردین چندسالی فرانسه بوده تازه برگشته که با ما باشه.  
 فرید جدی شده با اخم گفت: ۸ سال خواهر من.  
 فروزان اخم کرد و گفت: چه فرقی می کنه؟  
 شادان ابرو بالا انداخت و این رابطه چیزیش لنگ نمی زند؟  
 روبروی فرید نشست که مریم خانم گفت: چی می خوری عزیزم؟  
 -تخم مرغ و شیر عسل.  
 فرید با خنده گفت: چه خوش اشتهاپی دختر.  
 درست حدس زده بود این کجا و فردین تخس و مغرور کجا!  
 اخلاقتش کمی بهتر بود نه؟  
 قیافه اش که کپی فردین بود فقط کمی لاغرتر و حداقل اینکه آن چشمان سبز نفرت انگیز را نداشت.

فروزان چشم غره ای نثار شادان کرد و شادان لبخندی برایش رونمایی کرد و همه اش که نمی شود سخت گرفت!  
 فرید لبخندی به دخترک خانه زد و انگار با این دختر به ظاهر ساده خیلی بیشتر از خواهر و برادر تنی اش آبش در یک جوب می رفت.  
 شادان زود آماده شد. اهل آرایش نبود مگر گاهی وقت ها همان رژ نارنجی را بزند. لباس هایش ساده و رنگ تیره...  
 مدل موی خاص می خواست زیر روسری ای که حسابی چفتش می کرد؟  
 اما فرید...کت بهاره ی قهوه ای رنگی پوشیده بود.  
 موهایش را بالا به سمت کج زده بود...  
 بوی ادکلنش زیادی اطرافش را پر کرده بود.  
 ادکلن های فرانسوی محشر بودند.  
 با هم که بیرون رفتند مریم خانم با لبخند گفت: پسر گرمیه!  
 فروزان سر تکان داد و اگر از تمام آن ۸ سال می شد گذشت فرید شاید از فردین هم بهتر بود.  
 حداقل خوش مشرب تر و گرم تر بود.  
 آقا اینکه دمش مشکیه رو می خوام.  
 اما نگاهش که به ماهی چشم تلسکوپی سفید و قرمزی افتاد با هیجان گفت: وای، وای اینم می خوام.

فربد نگاهش کرد... این دختر در تمام این خانه بین تمام این آدم ها کم بود.  
شور و شوقش... لبخندهای دوست داشتنی و چهره ای که انگار پر از بهار بود.  
فروشنده هر دو ماهی را در تنگ گردی انداخت و گفت: همین؟  
-آره، ممنونم.  
تنگ را بغل زد و از کیف پولش، اسکناسی درآورد و به فروشنده داد.  
فربد زیادی غریبی شده بود نه؟  
الان نباید پولش را حساب می کرد؟  
-چیز دیگه ای می خوای؟  
-اوم... نه!  
عجیب که با فربد بودن حس خوبی برایش داشت.  
انگار میان یک حوض توپ رنگارنگ و کوچک رهایش کردند.  
این مرد بر عکس دوقلوی وحشتناکش بود.  
-موافقی کمی قدم بزنیم؟  
-البته تا خونه... خوبه؟  
-خوبه!  
به سمت خانه برگشتند...  
-درس می خونی؟  
-نه، یعنی دارم میخونم کنکور بدم.  
-۱۸ ساله ای؟  
-نه... ۲۲... اما خب بابا تا زنده بود دوست نداشت بیشتر از دیپلم بخونم. این شد که حالا شروع کردم.  
فربد نرم لبخند زد و گفت: اونوقتا همیشه از فرهاد خان خوششم میومد برعکس فردین!  
شادان کنجکاوانه پرسید: چرا؟  
-خب، ما چون دوقلو بودیم بزرگ کردن همزمان دو بچه برا مامان سخت بود واسه همین فروزان که خواهر بزرگمون بود در اصل فردینو بزرگ کرد و منو مامان فردین دلبستگی زیادی به فروزان داشت که فروز عاشق فرهاد شدو...  
-هوم...  
زیر لب گفت: واسه اینه ازم بدش میاد؟  
فربد ادامه داد: فردین اخلاقیات خاصی داره... معمولا زیاد با کسی دمخور نمیشه.  
واقعا هم...!  
-اما شما...  
بیخیال دختر... شما کیلو چند؟  
-چندساله فرانسه بودین خیلی خوب فارسی حرف می زنین.  
-دوستان ایرانی زیادی داشتتم غیر از اون من ارتباطمو با دوستای اینجام حفظ کردم... برای جمعه قرار گذاشتن بریم صفا، تو هم می تونی بیای... دوست داری؟

ذوق کرد...چرا که نه!  
 -اما...جمعه که یه روز بعد عید میشه.  
 -بشه، اشکالش چیه؟  
 -مامان نمی زاره. تازه عید دیدنیا شروع میشه. باید جمع و جور کنیم بریم یه سر  
 بوشهر.  
 فرید لبخند زد و گفت: پس من همراهیتون می کنم. دلم یکم سفر می خواد.  
 طفلک...زیادی به خودش سخت نگرفته بود؟

لبخند زد...متین و خانمانه...

اما فرید خیره ی این همه معصومیت قلمبه شده و این دختر اینجا چکار می کرد آخر؟  
 -خیلی خوبه، الان بوشهر هوا کمی گرم هست...اما برای تعطیلات خوبه.  
 -منم عاشق تعطیلاتم.

رسیده به خانه ماشین آرمان در کوچه پیچید، کنار شادان رد شده تک بوقی زد که  
 نگاهش بر مردی کپی شده ی فردین افتاد.

این وقت روز، فردین در خانه باشد؟!!

آن هم همراه دختری که به نظرش زیادی دهاتی بود؟

ماشین را جلوی درب بزرگ سفیدشان پارک کرد و پیاده شد.

-ها فردین این وقت روز خونه ای؟

فرید و شادان نزدیکش شدند.

نیمچه لبخند فرید زیادی معنادارش کرده بود.

دست روی شانه ی آرمان گذاشت و گفت: تغییر نکردی آرمان.

آرمان تعجب براندازش کرد و ناگهان زیر خنده زد و محکم فرید را بغل کرد و گفت: فرید، پسر خودتی؟

فرید با آرامش پشت کمرش چند ضربه زد و گفت: پس می خواستی اون فردین داغون باشه؟

لفظ داغون برای شادان زیادی مودبی که همیشه زور می زد نهایت همه چیز باشد زیادی خنده دار بود.

لبخند پشت لب مانده اش را روی لب آورد و با عذرخواهی کوتاهی کلید از جیبش درآورد و وارد خانه شد.

این ها دوست بودند، بهتر بود کمی تنها باشند.

داخل که شد، تنگ ماهی قرمز عزیزش را روی میز گذاشت و صدا زد: مامان!

کسی از پشت دست روی چشم هایش گذاشت.

لبخند زد.

-دستتو بردار. کی هستی؟

دستش هایش را روی پوست نازک دست هایی که چشم هایش را گرفته بود کشید، یک زن بود.

دست روی ناخن هایش کشید...

فورا گفت: آیدا!

آیدا پر از خنده از او جدا شد و گفت: از کجا فهمیدی بدجنس؟

-ناخن اگشت اشاره تو فقط بلند می داری.

-آفرین تو چقد تیزی دختر.

بیا بشین، کی اومدی؟

یه ربعی میشه، اومد تا نیستی، خاله گفت بشین میای.

کنار آیدایی که روسری کنده و راحت نشسته بود، نشست و گفت: خوب کردی، رفتم ماهی قرمز بگیرم.

-چرا تنها رفتی، می گفتم منم همراهت پیام.

-نشد عزیزم. رفتم تا سر خیابون. جایی دوری نرفتم.

سلام واضح فرید، آیدای بیخیال را تکان داد.

چنگ زد به شالش و ناشیانه روی موهایش انداخت و متین و سرخ شده سلام کرد.

شادان لبخند زد و بلند شد: آیدا جان، ایشون فرید هستن برادر مامان.

فرید ابرویی بالا انداخت... برادر مامان؟ یعنی دایی؟

چقدر مزخرف!

عمر اگر بخواهد دایی باشد.

-ایشونم آیدا، دوست من و دختر دوست مامان.

فرید با لبخند جلو آمد و با شیطنت گفت: سخت شد.

آیدا متعجب به قیافه ی مردی نگاه کرد که انگار قبلا اسمش فردین نبود؟

شادان زیر لب گفت: نمی دونم مامان کجاست؟

بلندتر گفت: برم ببینم مامان کجاست؟

آیدا فوراً گفت: خاله رفتن اتافشون، انگار یه کم جمع و جور داشت.

پس برم چای و بسکویت بیارم. می چسبه.

آیدا نشست و زیر چشم فربدی را دید زد که بیخیال حضور آیدا کت بهاره اش را درآورد و همان جا روی کاناپه انداخت و روبرویش نشست.

آیدا لب گزید و این مرد حداقل در چند دیدار قبل خیلی سنگین و رنگین تر بود.

نه این زل زل کردن های مورمور کننده!

-آیدا... هوم، اسم قشنگیه.

سر بلند کرد و لبخند زد... کار دیگری می توانست انجام دهد؟

-چندسالته آیدا؟

چه پررو!

-از شادان کوچیکترم.

زیر لفظی می خواهد این دختر!

-آها، به نظر بزرگتر می رسیدی.

دقیقا همین است، دخترها اینجوری می چزند.

آیدا سرخ شد و با اخم به فربد لبخند به لب نگاه کرد.

مردیکه نچسب!

با آمدن شادان و چای های خوشرنکش، فربد دست به هم کوباند و گفت: خیلی هوششو دارم.

خوش جان.

سینی را روی میز گذاشت و برای خودش یکی برداشت.

-متاسفانه بسکویت تمام شده بود کنار شکلات آوردم.

فرید رضایتمندانه لبخند زد.

چای خورده شده بود.

چند پوست شکلات هم روی میز پخش بود.

فرید کمی حرف زده خسته به سمت اتاقش رفته بود.

آیدا از فرید گلایه کرده بود.

و شادان فقط لبخند زده بود.

بگذارد سر ظهر فردین هم برسد....

این سبزه احتیاج به گل دادن داشت...

ناهار را میگو سوخاری گذاشته بودند با یک باقالی پلوی سبز و خوشرنگ.

فردین هم آمده بود.

جدی، با ابروهایی بغل کرده، خشک و عصا قورت داده.

و قیافه ی آیدا آنقدر دیدنی بود که چند دقیقه بخندد.

-دوقلوان؟

سرتکان دادو گفت: آره.

-با دو تا برادر دوقلو تو خونه؟ وای فکر کردن در موردشم سخته.

فردین و فرید روبروی هم بودند.

دو برادر در سکوت می خوردند.

بدون نگاه کردن به هم.

و آیدا میخ فردینی بود که پر غرور غذا می خورد.

لب هایش که تکان می خورد هوس گاز گرفتن را برایش زنده می کرد.

تازگی کمی هیز نشده بود؟

ناهار خورده شده بود و فردین طبق عادتش در آشپزخانه ماند تا مریم خانم به صرف یک چای خوشرنگ دعوتش کند.

فرد بی حوصله به اتاقش رفته بود تا خودش را میهمان یک خواب آخر اسفندی کند.

و دخترها کنار بخاری روی زمین نشسته با کاسه ای پر از آجیل و مشغول صحبت شدند.

-فردین خیلی به نظرم جذابتره.

-حالا مگه چه تفاوتی دارن باهم؟

-نمی بینی؟ فردین توپرتره و رنگ چشمش...وای خیلی خاصه.

رنگ سبز هم خاص شد؟!

حالا که همه چشم سبز هستند.

آیدای دیوانه!

-از فردین خوشم میاد.

بی خیال بود. این مرد چه داشت که کسی بخواهد از او خوشش بیاید.

-راستی دیگه نامزدش نمیاد؟



-نامزد سابقش دیگه؟

-آره، همون.

-نه، جدا شدن چرا باید بیاد؟

-پس میشه من شانسمو امتحان کنم.

ابرو بالا پراند.

دختره ی خل!

-عزیزم آجیلتو بخور. من امروز هیچی نتونستم بخونم.

-بابا تو که کل کتابارو یه دور زدی، تستاشم کار کردی... من چی بگم؟

-خب بشین بخون... تا قبل کنکور باید یه دور دیگه بزنی. چند ساله از درس دور بودم. باید اینقد خونه باشم که حداقل یه رشته خوب بیارم.

-می دونم. برا تو یکم سخته. اما شدنیه.

-ان شاالله.

صدای خنده هایشان تیک می انداخت روی اعصاب نداشته اش.

امروز با یکی از کارمندهایش دعوا کرده بود و نتوانسته خودش را کنترل کند هرچه از دهانش درآمده بود بارش کرده بود و کارمند طفلک...

و حالا عذاب وجدان و این همه تیک های عصبی با خنده های بلند فرید و شادانی که زود باهم مچ شده بودند روی اعصابش اسکی می کرد.

اصلا این پسر چیزی داشت که شادان وقت تلفش می کرد؟

هرچند این دختر زبان نفهم تر از این حرفها بود.

کمی قلدری کردن شدیدا لازمش بود.

انگار یادش رفته نان خور چه کسی است.

سربار بودنش به درک، این خنده ها برای چه بود؟

بی خیال فریدی که دم به دقیقه سر به سر شادان می گذاشت صدایش کرد.

-شادان؟

نگاه برگشته و ابروهای بالا رفته ی فرید حرصش داد.

بلند شد و محکم گفت: با من بیا.

-چیکارش داری؟

برگشته فریدی را نگاه کرد که دقیقا یک مشت وسط فکش می خواست.

-وکیل شدی؟

شادان تند بلند شد و گفت: میام.

فرید پر از اخم گفت: شما باش. منو آقا داداش کار داریم.

فرید دست در جیب شلوارش کرد و خیره ی فرید لاغر شده کرد و گفت: ما دیگه خیلی وقته حرفی نداریم.

شادان نگاه بینشان تاب می دادو دقیقا مشکل این دو برادر چه بود؟

-شما نداری من دارم.

-گوش من پره.

-شنیدی زیاده، پنبه ی گوشتو در بیار.

پوزخندی زد و رو به شادان خشک شده نگاه کرد.

دختره ی احمق و زبان نفهم.

همانموقع که صدایش کرده بود می آمد الان یکی به دوی با فرید نداشت.

تخس شد و نگاهش همان سبز وحشی.

و شادان چقدر از این سبز تیره وقتی این همه تخس می شد می ترسید.

عین گربه ای در تاریکی که خیره ات باشد.

لب گزید و نگاه پایین انداخت و فرید متعجب این همه ترس.

فردین بی خیال از کنارشان گذشت.

شادان تنها هم می شد...

هوا سوز داشت دم عیدی.

اما جوانه های ترکیده و برگهای نرمی که آمده بودند این همه قشنگی را تکمیل می کرد.

بوی نعنا پرتقال قلیان چاق شده فضا را گرفته بود.

آرمان پک محکمی به قلیان زد و گفت: چته پکری؟

-دارم کنار میام.

با چی؟

بگو با کی؟

-خب!

-آدمای اضافی زندگی.

-مثلاً؟

-شادان...حالام فرید.

-خانواده تن.

-نیستن.

-سخت می گیری فردین.

-تو زیاد راحتی.

-حسود شدی.

متعجب آرمان را برانداز کرد و گفت:حسود؟ به کی باید حسادت کنم؟!

نمی دونم، فقط برام تعجب داره که اینقد وجود شادان و فرید داره ادیتت می کنه.

شادان ادیتش کند؟

هوم...نه، بیشتر او گریه شده بود برای گرفتن این موش ساده.

شادان را می خواست...بودنش باعث سرگرمیش می شد.

این سر به سر گذاشتن های مشابه ادیت کردنش، حال و هوایش را عوض می کرد.

و البته دیوار کوتاه تر از شادان؟

وقتی جرات نداشت برای ادیت هایش جیک بزند؟

و فرید...چیزی جز یک متجاوز جا زن نبود.

-بزرگش نکن آرمان.

-پس جاتو تنگ نکردن، مشکلات چیه؟

-بار اضافه ی زندگی مشکلتش چیه؟

آرمان با شیطننت گفت:نکنه زورت گرفته دختره چشم و ابرو برات نمیاد؟

فردین پوزخندی زد:همینم مونده منتظر چشم و ابرو اومدن یه دختر دهاتی باشم.

-نگو، دختر از اون معصوم تر؟

لب زد:معصوم؟

-بیشتر یه دختر بی سواد که اگه پول باباش نبود ارزش نگاه کردنم نداشت.

آرمان موزیانه گفت:شرط می بندم همین دختر به قول تو دهاتی نگاتم نمی کنه.

-منم لنگ نگاش نیستم.

-پس حسادت می کنی بهش.

-بس کن آرمان.

-کم نیار فردین، اگه راست میگی عاشقش کن.

-که چی بشه؟

-می دونم اون دختر عمرا برگرده ببینه تو اصلا کی هستی، وای به حال اینکه عاشقتم بشه.

-حرصش گرفت.

آرمان بلد بود بازی شروع کند.

-و اگه شد؟

-عاشق؟

-آره عاشق.

-عاشق تو؟

-من!

بیا شرط بندی کنیم، عاشقت شد مدرک رو کردی هر چی گفت قبول، حتی سوار شدن رو اون اسب وحشی که هرروز منو مسخره می کنی، اگه عاشقت نشد و من بر دم خدا بهت رحم کنه فقط.

موزیانه جمله ی آخرش را گفته بود.

اعتماد به نفس داشت و غرور...

مگر می شود کسی از فردین ابدالی با این ثروت و موقعیت اجتماعی و قیافه بگذرد؟

آن هم یک دهاتی مسخره که فقط آماده بود که به خواهرش بچسبد.

-باشه هستم...یادت باشه من کارمو بلدم.

-منم اون دختریو یکم شناختم.پا نمیده.

پوزخند زد...پیر از تمسخر...

-باشه نشونت میدم.اگه جلوت به گریه ننداختمش که بگه عاشقمه فردین نیستم.

-با وجود فربد؟

-اخم کرد..فربد؟

مگر مهم بود؟

-فرید چیکاره اس؟

-خوب جیک تو جیکشون بود دیروز. رفته بودن باهم ماهی قرمز خریده بودن.

قلبش ضربان گرفت.

تکیه از پشتی خشک روی تخت گرفت و گفت: کی؟

-دیروز صبح، اول فک کردم تویی، اما جلوتر اومد دیدم فریده. نگفته بودی برگشته.

-پریشب رسید، بی خبر گفته بود تا یه ماه دیگه میاد. اما نصف شبی اومده بود.

آرمان خندید و گفت: همیشه کاراش اینجوری بود. بچه ی شریه. ازش خوشم میاد.

در خوش آمدن دیگران که نمی توانست دخالت کند.

نی قلیان را از آرمان گرفت و گفت: رفته بودن کجا؟

آرمان شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

جنگ شروع کرده بود فریده؟

باز هم یک دختر دیگر..

هرچند شادان که مهم نبود.

بگذارد هر کاری می خواهد بکند.

اما این شرط بندی زیادی مهم بود.

شرط بسته و او حداقل مرد جا زدن نبود.

این دختر به قول آرمان ساده را از پا می انداخت...

جایش اینجا زیادی گرم بود.  
قرآن روی پاهای فروزان بود.

مریم خانم رفته بود دم عیدی... حیف!

دوقلوها سر ناسازگاری برداشته بودند و روبروی هم با اخم... پدر کشتگی هم به این بدی نبود.

لعنت بر شیطان!

شادان پر از آرامش خیره ی ماهی قرمز تنگ بلورش بود.

تاب خوردنشان قفلکش می داد دستش را تا میچ فرو کن و یکی بگیردشان و فشارشان دهد.

این دختر هنوز بزرگ نشده بود.

هرچند زور می زد برای این همه خاطره...

پارسال آرنج روی زانوی فرهاد گذاشته بود و خیره ی ماهی ها بود.

فرهاد قرآن می خواند.

و فرهاد چشم غره رفته بود کاری به ماهی ها نداشته باشد.

حجم این خاطره ها برای یک قلب که فقط پمپاژ خون می کرد زیادی بزرگ بود.

"وقتی حتی حالت خوب است... خاطره ها زودتر از همه میایند برای دیدار...."

فربد مشتکی آجیل برداشته بود و تخمه ها را پوست می کند در ظرف جلویش می ریخت.

فروزان آرام آیه آیه لب می زد.



و فردین، اصلا در این دنیا بود؟

تلویزیون روشن بود. مشهد را نشان می داد. مجری تند تند صحبت می کرد.

اما چه کسی حال توجه کردن داشت؟

شادان چشم از ماهی ها برداشت و در دل دعا خواند.

امسال باید کنکور قبول می شد.

یک رشته ی خوب.

زحمت کشیده بود.

کلی درس خوانده بود.

دعا کرد مامان فروزانش ازدواج کند... مسخره بود اما ته دلش حس می کرد مامان فروزانش تنهاست.

فرهاد که نبود، ازدواج مجدد چه اشکالی داشت؟

دعا کرد این دوقلوهای سرتق راه بیایند. قهر آخر چرا؟

دعا کرده بود دوستانش خوشبخت شوند... عین آیدا.

صدای شیپور و طبل سال تحویل جرعه لبخند به لب های همگی بخشید... حتی فردین بق کرده.

فروزان قرآن بست و بلند شده تک تکشان را بوسید...

فرید شیطنت خرج کرد و روبروی شادان ایستاد و بامزه گفت: منم ببوسم؟

شادان خندید و گفت: نه، دیر گفتم تموم شد.

فردین با اخم نگاهشان کرد.

چه معنی داشت این بچه بازی ها؟

فرید دست داد و تبریک گفت.

فریدین جلو نیامد. سری برای فرید تکان داد.

فروزان اسکناس های ۱۰ تومنی اش را لای قرآن بیرون آورد و به هر سه داد.

شادان عیدی نداد. مگر کوچکترم عیدی می دهد؟

فرید چک پول ۵۰ تومنی به شادان داد و گفت: سلیقه ام خوب نیست.

شادان مهربانه لبخندی کاشت و گفت: متشکرم.

فرید سر تکان داد.

فروزان برگشته گفت: برین بخوابین، خصوصا تو شادان فردا کسل نباشی حرکت می کنیم بوشهر.

-نه مامان، من میرم.

برگشته تشکر کرد حتی از فریدین ضمختی که برو بر نگاهش می کرد.

راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت.

فریدین نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک ساعت ۳ شب بود.

-من میرم بخوابم.

پا تند کرد پله ها را تند بالا رفت. به عمد به شادان سر به هوا تنه زد.

نقشه شروع شده بود.

شادان بی هوا پایش لیز خورد.

چنگ زد به پیراهن فردین و فردین موزیانه لبخند زد دست دور کمرش انداخت.

دست پشت گردنش برد و نزدیکش کرد.

صورتش به سینه اش چسبید.

آرام لب زد: خوبی؟

نفسش بالا نمی آمد..

در آغوش این مرد چیکار می کرد؟

این دست گرم پشت گردنش...

دست نرم روی بازویش...

این صورت چسبیده به این سینه ی گنده...

تن عقب کشید... این دنیا امشب بازی راه انداخته بود.

سرخ شده لب گزید...

-ب..بخ..بخشید.

فردین متعجب براندازش کرد.

دختر خجالتی...

این صورت سیب شده را پای چه بگذارد؟

تن عقب داد و دست رها..دختر بدبخت!

شادان دستپاچه بود.

نباید این اتفاق می افتاد... آخر این همه نزدیکی؟

لب گزید و گفت: ببخشید نفهمیدم چطور شد.

الان جایش نبود فردین عذرخواهی کند؟

پسره ی احمق!

پا تند کرد و خودش را به اتاقش رساند. اینجا امن بود!

کلید را در، درب چرخاند و نفس راحتی کشید.

اعتماد کیلویی چند؟

آدم باید همیشه مواظب خودش باشد.

روسریش را برداشت، لای پنجره ی اتاقش کمی باز بود. سرمای کمی درون اتاقش را کمی شبیه خانه های اسکیموها کرده بود. پنجره را بست ، خوب بود بخاری روشن است.

این مرد گستاخ بود.

تنه زده برو بر نگاهش می کرد؟

خجالتش رنگ کلافگی گرفته بود.

دلش هیچ صنمی با این مرد نمی خواست حتی یک ضربه ی کوچک.

زیر پتویش رفت.

پشت کمرش مور مور می شد.

باید هرچه زودتر بخواند. فردا حرکت می کردند.

فصل هفتم

طیبه سفت بغلش کرد و گفت: قربونت برم، چقدر دلتنگت بودم.

شادان خندید.

این دختر سبزه روی دوست داشتنی آنقدر عزیز بود که یک دل سیر در بغلش بچلاندش و صدای جیلینگ جیلینگ النگوهایش قند در دلش آب کند که بلاخره به شهرش برگشته است.

صورت گردش را بوسید: نگو طیبه، کم غربت اثر داره حالا تو هم بگی بیشتر دلتنگ میشم.

-فدات بشم نمی گم. خسته ای بیا بریم داخل.

-می خوام به مرغام سر بزنم.

طیبه خندید و گفت: یعنی از بس هرروز واسه این چند تا مرغ زنگ زدی که آقا باقر می گفت کاش داده بودیم با خودش ببره.

شادان بلند خندید و گفت: نمی تونم وگرنه می بردم.

کیفش را به دست طیبه داد و به سمت مرغانی دوید.

فرید با لبخند تکیه زده به دیوار رفتنش را نگاه می کرد.

این دختر چقدر ناز بود.

چقدر بچه!

چقدر دوست داشتنی!

آدم دلش می خواست یک لقمه ی چپش کند.

عین یک پرنسس بازیگوش بود. از آنهایی که باید بدوی تا بگیریشان و محکم بغلشان کنی. بخندد و بگوید ولش کنی.

فروزان وی شانه اش زد و گفت: نمیای داخل؟

نه، می خوام اینجا رو ببینم.

فروزان برگشته به فردینی که مشغول صحبت با آقا باقر بود گفت: فردین بیا داخل، بهاره، الان پشه ها می ریزن بیرون. تو حساسیت داری بهشون.

خواهرانه اش کمی انحصاری نبود؟

فربد دل گرفته به سمت مرغدانی رفت.

چقدر فاصله داشت با این خواهر و برادر.

انگار با این پرنسس شاد باشد زندگی کمی برایش قشنگتر می شود.

سرش را کمی خم کرد و داخل مرغدانی شد.

شادان پر از اشتیاق خیره ی مرغ هایی که دم غروبی هر کدام جایی نشسته و سر در بالشان برده بودند، بود.

کنارش روی تکه سنگی نشست و گفت: دل بستگی جالبی داری.

-اون مرغ و خروسه رو می بینی؟ دوتاشو من خریدم، این چندتا مرغ بچه هاشونه که بزرگ شدن.

-پس امید هست یه مرغداری بزنی.

شادان خندید و گفت: شاید.

-بیا بریم داخل، بوی غذای این طیبیه خانومتون حسابی گشنه ام کرده.

-دست پختش عالییه.

هر دو بلند شدند.

-اینجا چای زغالی گیر میاد دیگه؟

-باید به آقا باقر بگی برات بذاره. محشر درست می کنه ها.

-پس امشب یه چای زغالی مهمونشیم.

-البته.

شادان زودتر بیرون رفت.

فردین از پنجره ی اتاق پذیرایی خیره شان بود.

فرد...این دوقلوی سرتق بد روی اعصابش چکش می زد.

چرا از این دختر فاصله نمی گرفت؟

دختری که قرار بود عشقش سهم او شود.

برای شرط بندی با آرمان زبان نفهمی که همیشه او را در بدتر موقعیت می گذشت.

خدا لعنتش کند!

فرد بی توجه به او داخل شد و به پشتی تکیه زد.

فردین پنجره را بست و همان جا کنار پنجره نشست.

الان یکی از آن قلیان برازجانی ها با تنباکوی تندش می چسبید.

و الان طیبیه علم غیب نداشت؟

با قلیان وارد شد و آن را جلوی فردین گذاشت و با لبخند گفت:یادم مونده بود که اونسری قلیون دوس دارین.

شادان با چندش نگاهش کرد.

آخر قلیان برای چه؟

فردین ابروی برای طیبه ی بانمک بالا انداخت و این دختر کمی حواسش زیادی جمع نبود؟

طیبه بلند شد و گفت: الان چای میارم.

شادان فوراً گفت: بیگو آقا باقر چای زغالی بذاره.

-چشم.

فرز رفته بود.

فردین لبخندی برایش فرستاده بود.

این دختر ماه بود.

فردین چشم باریک کرده و صنم این دو زیادی به هم ربط پیدا نکرده بود؟

فروزان سردرد داشت بد مسافرت بود. درون اتاقش دراز کشیده بود وقت شام صدایش کنند.

فردین یک های محکمی به قلیانش می زد و همیشه از قلیان دود کردن خوشش می آمد.

دقیقا تا وقت شام صحبت های این سه نفر به بله و خیر ختم شده بود.

جمع سرد همیشگی!

شام را که خورده بودند شادان به عادت همیشگی به حیاط رفت تا کمی قدم بزند.

حیاطشان بزرگ بود.

یک طرف درخت های خرما و لیمو و نارنج، یک طرف سبزی و جلوی ساختمان پر از رز و محمدی.



آدم عشق می کرد از این همه سر سبزی.

بوی دود می آمد. انگار یکی همه ی علف های هرز باغچه اش را آتش زده بود.

سر بلند کرد و متوجه ی دود غلیظی که از سمت راست خانه می آمد شد.

متعجب شد.

به سمت راه پله ای که به پشت بام می رفت، رفت.

فردینی که تازه دمپایی پوشیده بود تا به حیاط بیاید متوجه اش شد.

-داری کجا میری؟

شادان نگران به دودی که بلند شده بود اشاره کرد و گفت: بیه چیزی داره می سوزه اما نمی دونم چی؟

فردین کنجکاو به مسیری اشاره اش خیره شد.

راست می گفت...

این همه دود؟

فردین پشت سرش آمد.

-وایسا منم پیام.

شادان مهلت ندادو از پله های گچی عهد بوقی که تقریباً خراب شده و بدون محافظ بود بی احتیاط بالا می رفت.

فردین پر حرص نگاهش کرد و زیر لب گفت: دختره ی کله خر!

رسیده به شادان گفت: آروم برو.

باید ببینم چه خبره.

نترس اتفاقی نیفتاده.

تند بالا می رفت پله از نمناکی نم دیشبی که زده بود کمی بد فرم زیر پا خالی می شد... و شد!

شادان جیغ زد.

فردین ترسیده بغلش کرد.

شادان با چشم های بیرون زده و قلبی که تندتند از بال زدن گنجشک ها تلمبه می زد اکو روی سر گذاشته بود.

این پله ی باریک امنیت نداشت.

دختره ی سر به هوا!

-خوبی شادان؟

ساده گفته بود بدون حسی که می خواست.

این مرد فقط کمی ترسیده بود.

فروزان و فرید از ساختمان بیرون آمده به وضعیت آن دو در آغوش هم نگاه کردند.

فروزان گفت: چی شده؟

شادان هنوز ترس داشت.

این شد دوبار...

حکمت مسخره ای داشت این در آغوش افتادن های اجباری!

شادان با ترس جدا شده بود اما این دل آشوبه های عجیب رهایش نمی کرد.

لب زد: باید ببینم چی شده؟

فردین برای فروزان توضیح داد: بیه جا داره میسوزه، خواست ببینه چی شده عجله کرد نزدیک بود بیفته.

فروزان زیر لب صلوات داد.

-باید براش اسفند دود کنم.

فرد متوجه ی فردینی شد که قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد.

این دوقلوی سرتق یک مرگش بود.

شادان پله های بعدی را تند بالا نرفت.

گام هایش بیشتر ثل بود.

تنش بین خودش و فردین کمی کمرشکن بود.

روی پشت بام که ایستاد با وحشت به صحنه ی روبرویش خیره شد.

ناگهان داد زد: آقا باقر، آقا باقر.

مرد بیچاره هراسان از خانه ی سمت راستی حیاط بیرون زد.

-بله خانم.

-آقا باقر نخل های مش جعفر داره تو آتیش می سوزه. انگار هنوز کسی نفهمیده، باید بری خبر بدی.

آقا باقر الله اکبری گفت و کفش هایش را پوشیده با دو از خانه بیرون زد.

فروزان ترسیده گفت: باید بریم به همسایه ها خبر بدیم. با من بیا فرید.

چادر گل گلی طیبه را از روی سیم لباسی چنگ زد و روی سرش انداخته با فرید از خانه بیرون زد.

شادان با عجله به سمت پله ها آمد و گفت: باید بریم کمک. طفلک مش جعفر.

فریدین به عجله نگاه کرد.

با احتیاط بیا.

نمی ترسم.

دروغ نگفته بود؟

فریدین دست به سمتش دراز کرد و گفت: دستتو بده من، می برمت پایین.

-خودم می تونم.

این جماعت زن، حتما باید زور بالای سرشان باشد.

بازویش را چنگ زد و با ابروهای در هم رفته گفت: اصلا از دخترای زبون نفهم خوشم نمیاد. حالیه که؟

زاغ چشمانش ترسناک بود.

وای، کسی هم در خانه بود.

سر تکان داد.

فریدین دست سر داد از بازویش به کف دستانش و گفت: آرام بیا پایین اونوقت هر جا خواستی برو.

یکی بگوید اعتماد به این مرد کمی ناجور نبود؟

اما وقتی عین یک سد، با آن شانه های پهن زیادی مردانه روبرویش ایستاده بود جرات نه گفتن داشت؟ نه!

کف دستش کمی عرق داشت.

استرس که شاخ و دم ندارد.

فردین قلدر بود.

اصلا منتظر نه شنیدن نبود دستش را گرفته با احتیاط به سمت پایین رفت.

شادان خندید. این مرد فکر می کرد این همه بی دست و پا است؟

و فردین... این دختر بازیگوش بود. باید حواسش را جمع می کرد.

روی پله ی آخر شادان دستش را کشید و در حالی که به سمت در حیاط می دوید گفت: من میرم کمک.

فردین متعجب نگاهش کرد... چرا قبلا فکر می کرد این دختر آرام است؟

بلا بود... عین یک شیطان کوچولو.

اما انگار او هم باید برای کمک می رفت.

تنها ماندن مهر ترسو بودن رویش داشت.

پا تند کرد تا به شادان برسد.

مسیر را که بلد نبود.

اصلا شب بود.

یک دختر تنها شب درون کوچه دویدن درست بود؟ ایدا!

"اتفاق های خوب همیشه می افتند مثل مهر تو که به دلم افتاده... می بینی حتی افتادن هم فعل قشنگیست وقتی پای تو وسط باشد..."

و چیزی عین ترس... عین غیرت... عین افتادن یک سیب در قلبش توان داد به پاهایش برای دویدن.

شادان را دید تند به سمت تاریخی باغات خرما می دوید.

چند مرد هم جلویش...

آتش با دویدنش نزدیک و نزدیکتر می شد.

و جمعیت بیشتر...

چه محشری به پا کرده بود این آتش سوزی.

خود را به شادان رسانده گفت: کجا میری؟

-میرم کمک.

تو چه کاری ازت برمیاد؟

-یه سطل آبم ببرم یه سطله.

مهربون نبود این دخترک؟

-و ایسا. فروز و فربدو دیدی؟

-هنوز نه.

به آتش رسیده بودند. تقریباً یک سوم باغ در آتش سوخته بود.

مردها دسته دسته در حال آب ریختن بودند.

زن ها چادر به سر با نگاه هایی وق زده همه چیز را می کاویدند و پچ پچ می کردند.

شادان جلو رفت که فردین بازویش را گرفت و تشر زد: کجا؟ نمی بینی فقط مردا وسطن؟

-باید کمک کنم.

-جایی نمیری.

گفته بود این مرد غیر از وحشی بود قلدر هم هست؟

اخم کرد.. الان اصلا وقت قلدری بود؟

نمی بینی داره همه چیز می سوزه؟

فردین تند شده گفت: نمی بینی این جماعت زنو که چطور دارن نگاه می کنن؟ وایسا نگاه کن تو چه به ادای مردا رو درآوردن؟

شادان عصبانی گفت: منو فرهاد خان بزرگ کرده نه کس دیگه ای.

روی فرهاد آلرژی تند داشت... عین کهپیر زدن پر خارش روی پوست.

بازویش را به تندی رها کرد و غرید: برو هر غلطی می خوای بکن.

شادان پوزخندی نثارش کرد.

مردیکه ی از خود راضی!

به سمت آتش دوید.

رضا پسر همسایه شان با چهره ای سیاه شده تند تند سلطل پر می کرد.

نفس زنان کنارش ایستاد: رضا... بزار منم کمک کنم.

رضا لحظه ای متعجب نگاهش کرد.

شادان کی از اصفهان آمده بود؟

-کی اومدی؟

-مگه مهمه؟ چرا کسی زنگ نزده آتش نشانی؟

-زنگ زدن تو راهه.

-کل باغ که سوخت پس کی؟

صدای از چله رها شد: شادان؟

دستی روی بازویش نشست.

سر گرداند از دیدن فرید لبخند.

رنگ عسل چشمانش آرامش داشت.

-چرا اینجایی دختر؟ خطرناکه.

-نمی ترسم.

رضا با ابرو اشاره ای به فرید کرد.

شادان تند گفت: داییمه.

فرید با چشمانی گردو شده به شادان نگاه کرد.

نگفته بود از دایی شدن بدش می آید؟ لعنتی!

رضا گفت: برو شادان، اینجا ممکنه هر لحظه یه نخل آتیش بگیره بیفته روت.

-بابا می تونم کمک کنم.

فرید پر از آرامش گفت: بیا بریم، فروز نگرانت بود. دم به دقیقه می گفت کاش شادان نرفته باشه جلو.

مامان عزیز و دل نگرانش!



سد اول: فردین

سد دوم: فرید

سد سوم: فروزان.

انگار نمی شد.

فرید بازویش را کشید و گفت: بیا.

هوا گرم بود. با این آتش کوره به پا بود.

تمام تنش عرق بود و می سوخت.

با فرید همراه شد.

رضا لبخند زد.

شادان کنار فروزان که ایستاد، فروزان ترسیده گفت: اونجا چیکار می کردی دختر؟

-رفتم کمک.

-هزار دفعه گفتم دختری، دختری کن. من پسر نمی خوام.

-چشم.

از آن چشم هایی بود که باید گفت توی روح عمه ات!

گوشش دروازه بود.

فرید لبخند زد و با شیطنت گفت: بیه جنتلمنی عین من دایی میشه؟

شادان خندید و گفت: خب پس چی میشه؟

-شاید یه دوست، چطوره؟

-اینم خوبه.

فروزان نگران پرسید: فردینو ندیدین؟

فربد گفت: دیدمش، رفت برا کمک.

شادان ابرو بالا پراند و این مرد مغرور از این کارها هم بلد بود؟

صدای آژیر ماشین آتش نشانی خیال خیلی ها را راحت کرد.

ماموران تند از ماشین پایین پریدند و شلینگ های متری را به سمت آتش گرفتند.

بقیه هم مردم را کنار کشیدند تا کسی آسیب نبیند.

مش جعفر با عصایش روی تکه سنگی نشسته و با بهت نگاه می کرد.

خبر آتش سوزی آن هم دست برادر زن جوانش که چند مدتی سر ناسازگاری برایش گذاشته بود حالش را خراب کرده بود.

کینه تا این حد؟

شادان زیر لب گفت: پیرمرد بیچاره.

فروزان نگران گفت: پس چرا فردین پیداش نیست.

فربد گفت: میرم دنبالش.

شادان با عجله گفت: منم پیام؟

-نه، بمون پیش فروز.

فربد هم رفت و آتش هم کم کم خاموش شد.

فروزان زیر لب غر می زد...

فردین زیادی ماجراجو و ریسک پذیر بود.

شاید هم همان کله خر مناسب ترش بود.

تعدادی دور مش جعفر را گرفته بودند و دلداریش می دادند.

پلیس خیلی وقت پیش، برادر زنش را گرفته و به آگاهی برده بود.

و زنش هنوز روی نگاه کردن به شوهر در هم فرو رفته اش را نداشت.

-مامان از کی دارن آتیشو خاموش می کنن.

-همون موقع که تو داد زدی آتیشه، منو و فرید به چندتا همسایه ها خبر دادیم اما انگار  
مشدی خودش زودتر فهمیده بوده.

-پیرمرد بیچاره.

-مشدی دق کرده، برادر زن از خدا بیخبرش چه به روز آورده.

شادان آه کشید و بلاخره سرو کله ی دو قلوها پیدا بود.

فرید با لبخند، فریدن با اخم.

اصلا این مرد را در دبه ی عسل هم کنند باز هم زهر بیرون می آید.

فروزان نگران به سمتش رفت و گفت: کجایی فردین؟ نمیگی دل نگرانتم؟

فرید گفته بود فروزان برای فردین مادری کرده است نه؟

-رفتم کمک.

شادان ابرو بالا پراند و این مرد از این کارها هم بلد بود؟

فروزان نگاهی به قیافه اش کرد و گفت: داغون کردی خودتو... بهتره بریم خونه،  
خداروشکر که اتیش خاموش شد. بودنمون دیگه بی فایده است.

فربد نگاهی به ساعتش کرد.

شب از نیمه گذشته بود.

-بعد یه سفر طولانی خواب می چسبه.

مهربانه رو به شادان گفت: بریم خونه؟

فروزان با اخم گفت: باهم میریم.

و دست شادان را گرفته جلو افتاد.

به خانه رسیده فردین در حمام چپید.

وسواس نداشت اما باید همیشه تمییز باشد.

همیشه تمییز و خوش پوش و جتلمن.

شادان خسته بود. دلش خواست می خواست عین یک مرده.

به سمت اتاقش رفت.

می دانست طیبه تمییزش کرده.

این اتاق را زیادی دوست داشت. با هیچ کس هم شریک نمی شد.

روی تختش که افتاد نفس راحتی کشید.

بلاخره به خانه برگشته بود.

آخ... بعد از ۶ ماه صدای خروس شنیدن چقدر حال می داد.

سرحال از تختش پایین پرید.

از کمد لباس هایش دامن پر چین رنگین کمایش را به همراه بلوز آستین بلندی پوشید.

گور پدر فردینی که هی گیر می داد.

اینجا خانه ی خودش بود.

هرجوری دوست داشت می پوشید.

بگذار بگوید دهاتی...

اصلا خودش یک شهری زبان نفهم بود.

شاد بود و پر از انرژی.

باید می رفت ظرف گندم ها را از طیبه می گرفت و به مرغدانی می رفت.

نیمروهای امروز حتما مزه ی خاصی می داد.

از اتاقش بیرون زد.

فرید جلوی چهارچوب در ایستاده به باغچه ی پر از رنگ روبرویش خیره بود.

پر از شیطنت پشت سرش ایستاد و گفت: پخ.

فرید بیچاره.

شانه هایش از ترس تکان خورد.

شادان بلند خندید.

فرید با لبخند کمرنگی نگاهش کرد و گفت: دختر دیوانه.

شادان بچگانه جوابش را داد: خودتی.

خندید و از کنار فرید گذشت.

در حیاط داد زد: طیبیه.

فروزان از پنجره ی اتاقش به بیرون سرک کشید و چشم غره رفت و گفت: شادان...

و شادان پر از خنده حرف مادرش را کامل کرد: بیه دختر هیچ وقت اینجوری داد نمی زنه. چشم مامان.

اما بیخیال به طرف آشپزخانه که بیرون از ساختمان اصلی بود رفت و دوباره داد زد: طیبیه.

فرید خندید.

دختره ی سرتق!

فروزان سرش را داخل برد و گفت: این دختر هیچوقت آدم نمیشه. انگار هیچی ظرافت زنونه نداره.

و فرید فکر کرد این دختر با این همه پسر بودنش اینگونه دلبری می کرد اگر یک دختر کامل می شد؟

طیبیه با دستهای آردی بیرون آمد و گفت: چیه شادان؟

گندم مرغارو می خوام. داشتی چیکار می کردی؟

-دارم مشتک(همون نون تیریه اما خیلی کوچیکتر و کلفتتر که معمولاً با کره و شکر خورده میشه و خیلیم خوش طعمه.) درست می کنم. فروزان خانم هوس کردن.

-وای گفتی. چقدر دلم کشید.

-حالا درست می کنم. دارم می پزمشون.

-باشه قربونت بگندما کجاست؟

-بیا اینجا تو اون کمد دیواریه.

شادان رفت و مشتی گندم درون ظرف ریخت و به سمت مرغدانی رفت.

نگاهی اطرافش انداخت. فردین نبود.

یعنی هنوز خواب است؟

البته زیادم مهم نبود که!

خواب باشد یا نباشد...

شانه ای بالا انداخت و داخل مرغدانی شد.

گندم ها را ریخت و خودش مشغول جمع کردن تخم مرغ ها شد.

بهترین کار دنیا بود این وقت گذرانی های خوب.

از مرغدانی که بیرون زد بوی خوب مشتک های برشته ی طیبه زیر بینی اش زد.

نفس عمیقی کشید و خود را به آشپزخانه رساند.

طیبه مشتک ها را کره و شکر زده درون سینی چید و با لبخند گفت: دلت کشید نه؟

-خیلی...یکیشو بده.

-الان سفره می ندازم.

-باشه میرک دستمو میشورم.

تخم مرغ ها را همان جا گذاشت و به سمت روشویی رفت.

این همه حس متفاوت گیج کننده بود.

انگار که بین چند فصل گیر کرده باشی.

ساعت نزدیک ۱۰ بود و هنوز در رختخوابش غلت می زد.

اصلا چرا باید بیرون می زد؟

که این دختر دم درآورده ی دهاتی را ببیند؟

از دیروز که آمده بودند جسور شده بود.

یکه تازی می کرد.

پوزخندی زد... یعنی فکر می کرد باز به اصفهان بر نمی گردند؟

از این دختر بدش می آمد.

متنفر بود.

اما پس این کشش عجیب و غریب چه بود؟

لبش را گاز گرفت و عمرا اگر از این دختر مسخره ی زشت پوش خوشش بیاید.

یکی نیست بگوید اصلا در شان توست که گیر نگاهش مانده ای؟

کلافه بلند شد، پتو را کنار زد.

روی چه حسابی به جای قرار تفریحی که برای کیش با دوستانش گذاشته بود روی  
فروزان را زمین ننداخته به اینجا آمده بود؟

آخرش تحملش تمام میشود و زبان این دختر نفهم را برای بلبل زبانش از حلقومش  
بیرون می کشید.

دستی به موهای آشفته اش کشید و بلند شد.



باید دیدی این اطراف می زد.

هوا کمی گرم شده بود اما سرسبزی اطراف نشاط آور بود.

عمه خانم دعوت کرده بود.

مگر می شد نرفت؟ حرف و حدیث بعدش چه؟

فروزان ناراضی بود.

اما حوصله چک و چانه زدن های بعدش را نداشت.

منصور پسر بزرگ عمه خاتون در را برایشان باز کرد.

فردین ماشین را در پارکینگ زد.

فروزان جلو رفت.

فربد به آهستگی کنار گوش شادان گفت: میریک به جنگ اژدها.

شادان بلند خندید.

فردین چپکی نگاه کرد.

چه معنی داشت این هر و کر؟

به تندى گفت: لطفا رعایت کنین.

فربد ابرو بالا انداخت و شادان متعجب نگاهش کرد.

باز این مرد از خود راضی دخالت کرد.

شادان بی توجه به سمت پله ها رفت.

فربد گفت: خیلی سخت میگیری.

-تو آسون گرفتی نتیجه هم داشت؟

گذشته چوب بود.

باید تا آخر عمرش ضربه هایش محکم به سرش می خورد.

ضربه گیر می خواست.

کاش فردین یادش برود.

-تمومش کن فردین.

-مگه تموم شده؟ خاله هنوز تو روی ما نگاه نمی کنه.

چه می گفت؟ هر چه می گفت آب در آسیاب کوبیدن بود.

فردین بی توجه به سمت پله ها رفت.

فربد خیلی وقت بود دیگر برادرش نبود.

خیلی وقت بود دوئل بینشان بود.

کی تمام می شد؟ هیچ کدام نمی دانستند.

فربد هم پشت سرش داخل شد.

خاتون همه عروس و دامادهایش را جمع کرده بود.

عید دیدنی خوبی می شد به حتم.

جمع شلوغی بود. شادان حسابی از همه طرف بوسه نصیبش شده بود.

خاتون با دیدن فربد فوراً گفت: نمی دونستم فربدم برگشته.

فروزان با لبخندی زور گفت: زیاد نیست. همش دو هفته اس شاید کمتر.

شادان لب گزید و این زن مار بود. تا روانیشان نمی کرد مگر دست بردار بود؟

خاتون تعارفی برای میوه های جلوی مهمانانش کرد و گفت: من که صلاح می دونم شادان برگرده همین جا پیش خودمون.

فروزان به تندی گفت: چرا؟

-بلاخره دوتا برادر جون داری تو خونه.

فردین عصبی گفت: فکر که نمی کنی ما به برادرزاده ات چشم داریم دختر عمو؟

شادان به فردین عصبانی نگاه کرد.

این مرد زیادی زودجوش نبود؟

خاتون جا خورده از لحن فردین فوراً گفت: آدمی زاده دیگه.

فردین فوراً بلند شد و گفت: نیومدم توهین بشنوم. خدانگهدار تون.

منصور فوراً جلو آمد و گفت: بیخیال فردین جان. تو که مامان رو میشناسی.

خاتون ناباور گفت: من که حرفی نزدم.

فردین بیخیال پرتقالش را می خورد.

یک وقت هایی باید یک گوشت در و دیگر دروازه باشد.

فروزان گفت: فردین حساسه. غیر از اون برادرای من شادان برایشون یه خواهره.

فردین ابرو بالا انداخت.

چه اصراری بود همه اش حد و مرز محرمیت بگذارند.

فردین پوزخند زد.

می مرد اگر این دختر خواهرش باشد.

منصور آرامش کرد.

خاتون هم دیگر حرفی نزد.

پسر عمویش حساس بود.

خاتون چپکی فرید را نگاه کرد.

حرصش گرفت. این پسر دقیقا به سیب زمینی زکی گفته بود.

شادان کنار دختر عمه اش نشسته بود و مشغول بازی با نوزاد یک ساله اش.

شاید همه اش یک ساعت از رفتار تند فردین می گذشت که مویه کردن های خاتون برای فرهادی که بیشتر از شش ماه از مرگش می گذشت شروع شد.

فروزان بغض کرد.

همسرش تک بود.

شادان بی طاقت بچه را بغل زد و به سمت حیاط رفت.

سر عیدی جای این حرف ها بود؟

لبه ی باغچه نشست که حضور ادکلن تلخ و گرم فرید نگاهش را به بالا سرش کشید.

-چرا داخل نمودی؟

-عمه همیشه بلده چطور اعصاب آدمو خورد کنه.

-دلتنگ باباته.

-الان جاش نبود.

-بچه کیه؟

-بچه دختر عمه شکوفه.

-من تورو یادم نمیداد اصلاً.

شادان متعجب نگاهش کرد.

-خاطره ای ازت ندارم. غیر از یه داد و هوار حسابی بابا بخاطر وجودت.

مزاحم بود.

خودش هم می داست مزاحم زندگی مادرش هست.

اما دوستش داشت...چیکار می کرد؟

-من متعلق به مامان نیستم. فقط دارم فرصتاشو می گیرم.

-فرصت چی؟

-یه ازدواج دیگه.

-حسود نیستی؟

چشم گردو کرد و گفت: چرا حسود باشم؟

-شریک شدن فروز با یه مرد...

لبخند زد..

از آنهایی که دلبری داشت و خودش هم نمی فهمید چقدر این لبخندها جادویی است.

-نه، حسود نیستم.

-بچه در آغوشش به خواب رفته بود.

-باید برم بدمش مامانش.

-بزار من بغلش کنم.

بچه ها را دوست داشت. عین آیه های قرآن.

با احتیاط بچه را از شادان گرفت و بغل کرد.

شادان دنبالش نرفت.

باغچه ی خانه ی عمه اش بزرگ بود.

دلش کمی قدم زدن می خواست.

درختهای لیمو به شکوفه نشسته بود و بوی بهار نارنج مستش می کرد.

چقدر این دل لعنتی تنگ بود.

قرن که نگذشته بود برای این همه بی تابی.

برعکس اصفهان، شب های جنوب ستاره داشت.

ستاره های درشت و ریز.

چراغ جلوی ساختمان سوخته بود.

آقا باقر دیر فهمیده بود و مغازه ها تعطیل.

کمی حیاط ترسناک به نظر می رسید.

اما عیبی نداشت که، نمی ترسید.

فردا با دوستانش قرار داشت.

برای دیدنش می آمدند و ناهار هم می ماندند، جای آیدای پر حرف خالی!

می توانست امشب تا دیر وقت بیدار باشد.

هندزفری را در گوشش هل داد و به آسمان زل زد.

اوف، چقدر دلنتگ بود.

ذهنش کشید به فردین.

سرسبی منصور به دنبالش آمده بود و هنوز هم برنگشته بود. چرا؟

عمران نگران می بود... اما خب... کمی کنجکاوی که داشته نه؟

زیر لب آهنگ را زمزمه کرد.

فربد بیچاره خسته بود.

زودتر از همه خوابیده بود.

فروزان نامردی نکرده کلی کار از او کشیده بود.

فروزان خودش هم بعد از شامش خوابیده بود.

تازگی ها سردردهایش زیاد شده بود.

زیر لب آهنگ را زمزمه می کرد که صدا قطع شد.

نگاهش به صفحه گوشیش افتاد.

فردین روی گوشیش زنگ می زد؟!!

متعجب جواب داد: بله.

بیا بی سرو صدا درو باز کن.

اتفاقی افتاده بود؟

-چی شده؟

-گفتم بیا درو باز کن، زبون نمی فهمی؟

شیطان می گفت نرود ها...

پر از حرص گوشی را قطع کرد.

از روی پله ی جلو ساختمان بلند شد.

پشت دامن پر چینش را تکاند و به سمت در رفت.

می دانست شماره آقا باقر را ندارد اما چرا به فروزان یا فرید زنگ نزده بود؟

در را باز کرد.

فریدین بی حال به در تکیه داده بود.

پر از احتیاط پرسید: خوبی؟

نگاه فریدین بالا کشیده شد.

چشم ریز کرد.

کنار شقیقه اش خون بود.

ترسیده به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و گفت: خوبی؟ چت شده؟



پرو کنار.

صدایش غرور داشت... تلخی داشت.

انگار که چاقو به تنت بکشند.

کنار نرفت.

سد شد و سرتقانه گفت: چته؟

فردین پر از حرص و خشم محکم او را به سمت دیوار کنارش هل داد و گفت: گمشو از جلوم.

زبانش تلخ بود.

بی حرمت بود.

بغض کرد.

فقط کمی نگران بود.

فردین داخل شد.

شادان پشت سرش در را بست.

این مرد اصلاً آدم می شد؟

فردین همان جا روی پله ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

لیاقت نداشت که محبت خرجش کنی اما کمی کنجاوی...

کنارش نشست...

کنار شقیقه ات خونیه.

-برو بخواب.

-برم یه چیزی بیارم تمیزش کنی.

-گفتم برو بخواب.

-نمی گی چی شده؟

ظرفیتش برای امروز تکمیل بود. این جفت پا آمدن های شادان زیادی تحمل می خواست.

به سمتش برگشت و یقه اش را گرفت و با تن صدایی که زور می زد بالا نرود گفت: خفه شو، فقط خفه شو، می تونی جیک نزدی؟ چرا باید همش رو اعصاب باشی. برو بتمرگ سرجاتو بخواب. واسه چی موندی لعنتی؟

بغض داشت... بیشتر شد.

یک بعضی از آدم ها را باید خلاص کرد تا نفس هم نکشند.

پر از بغض گفت: ولم کن.

فردین به آهستگی یقه اش را رها کرد.

باز هم زیاده روی کرده بود.

یک چیزهایی لیاقت می خواست. مثلاً این بودن ها.

بلند شد... بیشتر از این نمی کشید.

لعنت به تو مرد!

قدم اولش دستش کشیده شد و در آغوش مردی بود که حکم خفه شدن را داده بود.

در آغوشی تنگ... گرم... با ضربانی قلبی منظم.

-بمون، آروم شدم برو.

کدیین شده بود؟

اصلا این مرد دقیقا با خودش چند چند بود؟  
خون خونش را می خورد.

به چه جراتی ناهارش را با فرید بود؟

فقط بگذار بیاید...حالش می کرد دنیا دست چه کسی است؟

با فرید بود...با فرید.

با فردی که تمام مردانگیش از خوش آمدنش از شادان خبر می داد.

از فریدی که نگاهش ستاره باران بود وقتی شادان می خندید.

لب گزید و کلافه دستش را لبه ی پنجره ی سفید رنگ اتاقش گذاشت.

تمام ۳۰ سالگیش عاشق نبود.

عاشق نشده بود.

نازیلا انتخاب پدر و مادرش بود و ته دلش فقط اعتراف می کرد زن به روزی است و  
شیک پوش.

و خانمانه های عجیب دلنشیش!

اما عشقش نبود.

عاشقش نکرد.

آنوقت یک دختر دهاتی..با نوع لباس و رفتارش...

ته دلش عجیب او را می خواست.

لب گزید...نباید می گفت دهاتی وقتی معصومیتش موج موج ساحل دلش را آشفته کرده بود.

ساده بودن و معصومیت چشم هایش دیوانه اش می کرد.

عین آب بود. به همان خوبی!

سهم خودش بود.

سهم تمام نداشتن هایش از عشق!

می شود یک اعتراف کرد؟

حسودیش شده بود...به بودن های همیشگی فرید با شادانش حسودیش شده بود.

شادانش بود.

خیلی وقت بود که میم مالکیت را برچسب کرده بود برایش!

کورخوانده بود فرید اگر می گذاشت این دختر سهمش شود.

گوشی جا مانده روی میز وسط اتاق، صدایش بلند شد.

پوفی کشید و به سمت گوشی رفت.

شماره ناشناس بود.

بی خیال شد و تماس را قطع کرده روی میز تک نفره اش ولو شد.

گوشی دوباره زنگ خورد.

گوش را برداشت و دکمه را زده با تخیسی گفت:بله؟

-آقای ابدالی؟

بله.

-من همونم که کارتتو دادی.

-من روزی ۱۰ تا از این کارتا میدم.

صدای خنده ی ریز مرد را شنید: داوود دیشب برگشته.

فورا شق و رق روی مبل نشست و گفت: کجاست؟

-رفت بیرون. میاد.

یه دو سه روز ببین چه ساعتی میره چه ساعتی میاد بهم بگو.

-چشم. حتما... حساب ما چی؟

-سر جاشه نترس.

-خیلی خوبه.

-منتظر خبرتم.

-یادم هست. فعلا

تماس که قطع شد لبخندی روی لبش نشست.

-برات دارم آقا داوود.

اما قبل از آن برای آن دخترک چشم سفید داشت که هوس دیزی، مهمان فربدش کرده بود.

و کاش شادان یک بار هم در کنار او از این هوس ها می کرد.

-کجا بودی؟

باز این مرد طلبکار شد؟

یعنی اگر یکی رابطه ی او را با او چند به چند روشن می کرد حتما ممنونش می شد.

با بی خیالی گفت: با فرید بیرون بودم.

با اجازه ی کی؟

-خودم و مامانم.... اجازه ی کس دیگه ایم لازم بوده؟

معتقد بود روی زن نباید دست بلند کرد... اما برای این زبان دراز چه؟

بیادته رفته قانونای این خونه رو؟

-اونوقت این قانونا فقط واسه منه دیگه؟

فریدین دریده گفت: آره فقط مال تو.

باز هم چشمانش چمنی شد.

از این مرد با این چشم ها باید ترسید.

-می خوام برم تو اتاقم، خسته ام.

فریدین پوزخندی زد و گفت: آ، چرا خسته؟ مگه نباید خوش گذشته باشه؟

حرف حالی این مرد که نمیشد بی خود چرا گلو جر بدهد.

کمی عین احترام زنان قرن ۱۸ انگلستان دامن مانتویش را گرفت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت: ببخشید آقا که بی اجازه رفتم، میشه برم؟

فریدین لبخند کش آمده اش را پشت لب هایش خورد و گفت: نه!

پر از حرص گفت: چرا؟

فردین با شیطننت گفت: هوس یه قهوه کردم، بدون خامه و شیر، اما دو قاشق شکر و یکم بسکویت های مریم خانم حتما می چسبه.

-شکل کلفت خانه زادتونم؟

یک وقت هایی این مرد هم بچه می شد...مرد که همیشه مرد نیست.

فردین به سمت اتاقش رفت و گفت: منتظرم بیاری.

شادان داد زد: من نمیارم.

فردین لبخند زد و گفت: منتظرم.

البته یک وقتهایی هم هوس می کرد همچین به گوشش سیلی بزند که برق از سرش بپرد.

پایش را روی زمین کوبید و به سمت آشپزخانه رفت.

مریم در حال سرخ کردن سیب زمینی بود.

-چیکار می کنی مریم جون؟

مریم لبخند زد و گفت: فروزان خانم گفتن شام زود درست کنم انگار شب می خواین برین تو ناژون شام با عموت اینا.

پس چرا کسی به او نگفته بود؟

من نمی دونستم، مامانم کجاس؟

-رفتن بیرون یکم خرید کنن.

لبخند زد...عمویش زرنگ بود.

-قهوه داریم؟

-نه، دستم بنده می تونی خودت درست کنی؟

-آره قهوه جوش کجاست؟

مریم خانم راهنمایش کرد و او دست به کار شد.

-از اون بسکوییت خوشمزه ها هم داریم؟

-تو یخچال هست اگه فرید شکمو نخورده باشدشون.

شادان با صدا خندید که فرید سرش را داخل آشپزخانه کرد و گفت:کسی اسم منو آورد؟

مریم خانم بلند خندید و گفت:تو کجا بودی؟

-زیر سایتون مریم جون...منم بسکوییت می خوام.

شادان در یخچال را باز کرد و گفت:مگه چیزیم گذاشتی؟

فرید لبخند زد و نفس عمیقی کشید و گفت:شام چی داریم؟

مریم خانم جواب داد:مرغ گذاشتم و میگو.

-دمت گرم مریم جون.هوس کرده بودم.

شادان ظرف بسکوییت را بیرون آورد و قهوه ی آماده شده را دورن فنجان بزرگی ریخت و به سمت در آشپزخانه رفت.

فرید با ابروهای بالا رفته گفت:چقدم خودتو تحویل گرفتی دختر.

-برا فردینه.

اخم در هم کشید و این برادر دوقلوی زمخت این همه برش داشت؟

-چرا تو می بری؟



-چون مجبورم کرده.

فرید عصبانی تر بلند شد به سمتش رفت و سینی را گرفته گفت: لازم نیست خودش میاد پایین می خوره.

ته دلش می خواست ببرد هرچند فردین هنوز در تنبیه بود و با او حرف نمی زد.

سینی را از فرید گرفت و گفت: اشکالی نداره. شب میریم نازون واسه شام، باید آماده شیم.

فرید پر از حرص نگاهش کرد و شادان از پله ها بالا رفت.

در زده پشت در ایستاد.

صدای فردین بی اغراق حس خوبی بود؟

یعنی برای این حس باید عذاب وجدان داشته باشد؟

در را باز کرد و اخم درهم کشید.

مگر الکی بود که راه به راه لبخند خرجش کند که او بیشتر اربابی کند؟

سینی را روی میز جلویش گذاشت و گفت: آخرین باره من اینکارو می کنم گفته باشم.

فردین لبخند زد...

ناز بود...

این دختر ناز بود و معصوم.

لج هم که می کرد میمیک صورتش خواستنی میشد.

می شود از این دختر روزی گذشت؟ نه؟

شرط آرمان دیگر سر جایش نبود!

-بیا بشین.

به قرآن این مرد یک چیزیش می شد.

-من باید برم یکم بخوابم.

تختش دونفره بود و اگر پیشنهاد خواب روی این تخت را می داد حکمش اعدام می شد؟

-برو بخواب.

نمیشد باز بغلش کرد؟

چقدر به نظر لاغرتر می رسید.

شادان به سمت در رفت که فردین بلند شده به سمتش رفت و گفت: چرا لاغر شدی؟

شادان ابرویی بالا انداخت و تازه فهمیده بود؟

-درس می خونم.

فردین متعجب گفت: درس چی؟ تو که مدرسه و دانشگاه نمیری؟

شادان پوزخند زد: کنکور داشتم امروز.

بعد ۹ ماه هنوز متوجه نشده بود این دختر برای کنکور درس می خواند؟

دیگر بی سواد نبود...

دیگر حتی دختر دهاتی روز اول هم نبود.

این دختر داشت کم کم تغییر می کرد.

شادان دیگر همان دختر مظلوم و بی دست و پای قبل هم نبود.

انگار باید بیشتر و بیشتر می دانست.

چقدر فاصله داشت با این دختر... اندازه ی یک اتاق... اندازه ی یک ذهن... یک دید!

بازویش را رها کرد و گفت: خب خوبه، سواد بی ادبیتو جبران می کنه.

-چرا باید همیشه سعی کنی آدم بده ی داستان باشی؟

مگر می شد از لذت حرص خوردن این دختر بانمک گذشت؟

-هرکسی شخصیتی داره دخترجون.

قصه ی این مرد عین سیب کال خانه ی همسایه بود.

دستش سمت دستگیره رفت اما برگشت و گفت: هرچیزی تموم میشه اما اگه دیگرانو تموم کنه دیگه برگشتی نداره.

فلسفی حرف می زد؟ چه باسواد!

شادان از اتاق بیرون زد و باید از این به بعد حواسش را بیشتر جمعش می کرد.

۹ ماه کنار گوشش درس می خواند و او تازه فهمیده بود.

شادان تک افتاده بود بین پسرها، برای همین از مهناز خانم اجازه گرفته بود به آیدا گفته بود که کنارش نازون باشد.

با فربد به دنبالش رفته بود.

حالا دو نفر بودند با سه مرد...

و طبق معمول فردین تخس بود اما عجیب آزادانه در بحث هایشان شرکت می کرد.

شاهرخ فرصت را غنیمت شمره بود و در کنار فروزان روی یکی از نیمکت ها صحبت می کرد.

این زن یک عمر ملکه تمام فکر و قلبش بود.

-شادان امروز کنکور داشت.

شاهرخ لبخند زد و گفت: خیلی خوبه، برای چه رشته ای؟

-علوم تجربی. خدایا مرز فرهاد نداشت بیشتر از دیپلم جلو بره و گرنه اینقد درسش خوب بود که آگه همون سال کنکور می داد حتما پزشکی میاورد.

-الانم می تونه.

-علاقه ای به پزشکی نداره، بیشتر مهندسی کشاورزی.

-خودت چی؟

فروزان متعجب گفت: خودم؟!

-قدم بزنی؟

در تیررس نگاه فردین پر خشم و نعیم کنجکاو چقدر حرف زدن سخت بود.

مدتی بود تنهایی حرف زدن با شاهرخ معذبش می کرد...

رنگ به رنگ می شد وقتی شاهرخ نگاهش می شد عین سیب سرخ هوا.

لب می گزید وقتی شاهرخ مثلا پاپیش می شد برای بازار رفتن و دستش همیشه پشت کمرش که مبادا یکی از جایی به او برخورد کند.

این همه توجه دلش را می برد.

چرا داشت این مرد را متفاوت تر از تمام سالهایی که گذشته بود برای خودش معنی می کرد.

این شعر از کی این همه پر از ضرب و موزون شده بود؟

بلند شد و تجربه حالیش کرده بود قدم زدن با این مرد می چسبد.

عین یک بستنی در چله ی تابستان.

به سمت جلو حرکت کردند.

-خودت نمی خوای درس بخونی؟

فروزان لبخند زد و گفت: از من دیگه گذشته.

-مگه چند سالته؟ من اول مهر دفاع دارم برای پایان نامه ام.

-واقعا؟ نمی دونستم داری درس می خونی؟

-تو از من چی می دونی فروز؟

لب گزید... همیشه بلد بود حرفی بزند که زبانش بند بیاید.

شاهرخ به تمام دخترانه های جامانده اش لبخند زد و این زن هنوز هم کمی دختر بود.

-دیپلم نظام قدیمو داری اما اشکال نداره عین شادان کنکور بده سال دیگه.

الان جای درس و کنکور بود آخر؟

خلاصه گفت: بهش فک می کنم.

-فروز به خیلی چیزا قرار بود فکر کنی.

اشاره های ناجوانمردانه اش به مهر ماه حرصش می داد.

-میشه مرتب این شش ماه رو به پایانو یادآوری نکنی؟

اطرافشان شلوغ بود.

یکی بادکنک می فروخت.

خانواده های گله به گله نشسته بودند.

صدای جیغ بچه ها سرحالش می آورد.

دو سه تا از بچه ها اسکیت می کردند.

و نگاه خیره ی زن ها به مرد کنارش استخوان هایش را هم از حسادت می سوخت.

-دلم گیر این شش ماه بود.

لعنتی دل خودش هم گیر کرده بود.

یکی از پسرهایی که اسکیت می کرد با شیطنت به سمتشان آمد.

فروزان هول شده کت شاهرخ را چسبید و شاهرخ بی هوا دست دور شانته هایش انداخت و او را به سمت خودش کشید که پسرک با ضرب از کنارش گذشت.

-خوبی خانم؟

کنار گوشش گفته بود.

چیزی مثله عطر یک نسیم لای موهایش پیچید.

شلوغی دورشان مانع لذت این آغوش شد.

فروزان زود کنار کشید و پر از خجالت زنانه و دخترانه گفت:خوبم.

شاهرخ پر از لذت لبخند زد.

هنوز برای این عاشقانه های داغ پیر نشده بودند.

-برگردیم پیش بچه ها؟

می دانست از خجالتش هست که بودن با بچه ها را به تنهایی راه رفتنشان ترجیح می دهد.

-نه!

فروزان متعجب براندازش کرد.

-چرا؟!

ن حرف دارم.

این مرد همیشه حرف داشت.

و چقدر تفاوت داشت کنار هم راه رفتنشان.

شاهرخ بور و فروزان مشکی.

-می تو نیم بعدا هم صحبت کنیم.

-هنوز در مورد پیشنهادم فکر نکردی؟

فکر کرده بود...

همه ی آخر شب هایش که باید عین قبلا ها صرف کتاب خواندن می شد صرف فکر کردن به شاهرخ شده بود.

مدام فکر کرده و ته فکر هایش بی نتیجه بود.

چقدر بد که باید بین خواستن و نخواستن ماند.

-آره.

-خب نتیجه؟

-به هیچ جایی نرسیدم.

-می دونی که من پات موندم؟

-چرا موندی؟ می تونستی بری ازدواج کنی...باید الان دوتا بچه داشتی.

شاهرخ دست در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:درک اینکه عاشقم اینقد برات سخته؟

وقتی از عشقش می گفت چیزی شبیه حباب در قلبش می ترکید.

دستپاچه می شد...لرز شیرینی بر تنش می افتاد.

نفس بلندی کشید و گفت:از من بگذر.

شاهرخ بلند خندید.

آنقدر بلند که نگاه بعضی ها به طرفشان برگشت و فروزان دست روی بازویش گذاشت و گفت:شاهرخ.

-جانم...جان من...

این مرد عین دشمن بود.

قشنگ بلد بود چطور حمله کند تا تمام تنش یکپارچه زخم این عشق شود.

لب گزید...

صورت اناری کرد و گفت:بریم؟

مگر چاره ای هم بود؟

-بریم خانم.



وقت برگشتن فردین اخم داشت و شادان لبخند!

فربد بی خیال بود و نگاه نعیم پر از شیطننت!

شام با حرف هایی اینور و آنور خورده شد.

شادان بی خیال همه روی تاب نشسته بود و خودش را تکان می داد.

فربد غافلگیرانه پشت سرش آمد و محکم تاب را تکان داد.

شادان از ترس جیغ بلندی کشید.

فروزان از ترس شادان ترسید.

-فربد...

فربد تاب را محکم گرفت و او را نگه داشت و نگران گفت: خوبی شادان؟

شادان نفس نگه داشته اش را بیرون داد و گفت: خوبم، یهویی بود.

نگاه طلبکار فردین به فربدی که خیالش جمع حال خوب شادان شده بود نگاه نعیم را کنجکاو کرد و پدرش لقمه ی دیگری را برایش لقمه گرفته بود؟

حس بد چشم داشتن این پسر چشم زاغی به دخترکی که پدرش نشانش کرده بود برایش، ته گلویش را تلخ کرد.

شیشه ی آب کنارش را سر کشید در دلش گفت: اشتباه می کنم، خب حس مسئولیته دیگه...

شادان بی خیال تاب شد و کنار آیدایی که تمام زل زدنش به فردین بود نشست.

میشود اعتراف کرد که از این زل زدن بدش می آید؟

و فردین سرش در گوشی و بی حوصله انگار با کسی چت می کرد.

شب تمام می شد و ستاره ها پررنگتر...

باید آیدا را می رساندند... اجازه ی تا دیروقت ماندن که نگرفته بودند!

شاهرخ دستور برپایی داده بود...مثلا بزرگ این جمع بود دیگر...

شب خوبی بود با فاکتور از بدخلقی های فردین و زل زدن های آیدا و شوخی مسخره ی فرید و نگاه های زیرزیرکی نعیم!

شب خوبی بود با آغوش شاهرخ و پسرک اسکیت سواری که الان باید دعا به جانس کرد یا نفرین؟

شاید گاهی وقتها این دورهمی های اختیاری اجباری حسابی تنگ دل آدم بچسبد.

فصل سیزدهم

آمارش را گرفته بود...

خانه بود و با دوتا رفیقی که انگار تازه برای خودش جفت و جور کرده بود بساط عرق و ورقشان پهن بود و بازی می کردند.

بهترین موقعیت بود.

قبلا کلانتری شکایت نامه نوشته بود.

مجوز گشتن خانه داشت.

اما قبلس برای محکم کاری گفته بود همان مرد همسایه در را از پشت سرشان ببندد تا اگر مامور با خودش آورد داوود فرار نکند.

آرمان با شیطنت و ماجراجویی خودش را همراه کرده بود.

دم در خانه که رسیده، مامور که ستوان جوانی به همراه سربازی کنار دستش بود در زد.

همان مرد همسایه در را باز کرد.

ستوان ورقه‌ی تفتیش خانه را نشان داد و همراه سربازش داخل شد.

یکراست به سمت اتاق اجاره‌ای داوود رفت.

مرد همسایه در را رویشان قفل کرده بود.

خودش هم در را باز کرد و ستوان داخل شد.

داوود که چشمانش دودو می زد با دیدنشان نیشخندی زد و گفت: چی شده؟ کاری کردیم؟

حس تهوع می داد صدای کشیده‌ی مزخرفش.

ستوان فوراً دستور دستگیری هر سه را داد.

سرباز دستبند به دست به سمتشان رفت.

یکی از آنها که زال بود و صورت سرخ و موهای سفیدش توی ذوق می زد هوشیارتر از بقیه زیر دست سرباز زد و قبل از اینکه ستوان جوان بتواند کاری کند از در بیرون زد و خود را در کوچه انداخت.

ستوان دستور داد دنبالش بروند و سربازی به دنبالش از در حیاط بیرون زد.

فردین بی اهمیت به رفتنش نگاه کرد.

این پسر زال که مهم نبود.

داوود دستبند به دست به همراه دوستش از اتاق بیرون آورده شدند.

دوتا از همسایه‌های فضول در حیاط جمع بودند.

فردین پوزخندش با چاشنی تمسخر روی صورتش مانده بود عین رنگ خشک شده ی روی دیوار.

داوود نیم نگاهی به فردین انداخت... این مرد چشم زاغی را جای دیده بود؟

آرمان می خندید... هیچ چیز بهترتر از دیدن یک صحنه ی دستگیری برایش نبود... زندگی باید هیجان داشته باشد.

داوود با همان صدای کشیده گفت: کاری کردیم؟

برای مرد مست و شل و ول که نمی شود چیزی را توضیح داد.

آنها را سوار ماشین کردند و بیخیال پسرک زالی که خودش را در پستوی کوچه ای که به در خانه دید داشت مخفی کرده بود، شدند و یگراست به کلانتری رفتند.

آرمان با خنده کنار فردین سوار ماشین نشست و گفت: خوب حالشو گرفتی... حالا مسته، مستی از سرش بپره می ببینه چه غلطی کرده... میریم کلانتری؟

نه، فردا صبح.

-چرا؟

-خودت داری میگی مسته، تا نپره برم چپو حالیش کنم؟

گاهی وقتها شدیداً به خنگ بودن آرمان شک می کرد.

پسر جالبی به نظر می رسید... انگار تو مستیم هوش و حواس داشت.

مگر مهم بود هوش و حواس کمش در مستی؟

او ششدرنگ حواسش را می خواست.

چشمانی بدون قرمزی را...

براق بودنش را...

این تلو خوردن که به دردش نمی خورد.

او یک مرد را روبرویش می خواست.

عمق نگاه برای حرف زدن و گوشه‌ای که دروازه نباشد خوب جواب می دهد برای اوپی که خیلی حرفها داشت!

-شاید!

-وایسا.

ایستاد کمی چرخید... نیمرخش را دید.

هیچ چیز در صورت این مرد مشخص نبود.

نمی خواست بی ادب باشد مثلا ۲۲ سالش بود.

-بله!

-برگرد.

عجله داشت... می خواست با فروزان به خیاطی که مادر آیدا معرفی کرده بود برود.

عروسی صمصام پسر عمه نزدیک بود.

باید لباس می دوخت... لباس های آماده ی بازار که به درد نمی خورد.

-کار دارم، شب میام.

فردین خونسرد گفت: باشه!

فردین از اتاقش بیرون آمد و نگاهش بخیه شد به این رخ به رخ شدن های ناتمام فردین و شادانی که تمام تنش را له می کرد.

شادان متعجب نگاهش کرد... فردین آدم این همه بی خیالی نبود.

فردین بی توجه از کنارش گذشت.

باید محض رضای خدا هم که شده کمی به ذهنش هواخوری می داد.

حس فرسودگی داشت.

پیاده روی شاید کمی حالش را بهتر می کرد.

هوس قدم زدن در میان خیابان باریکی که وسط درختان ناژوان کشیده بودند مجبورش کرد حداقل تا خود ناژوان را با ماشین برود.

تابستان بود و عصر دلپذیرش برای یک پیاده روی خوب می چسبید.

سویچش را در جیبش لمس کرد و از خانه بیرون زد.

این مرد هم گاهی به خلوتی تنها با تنش احتیاج داشت.

کلی فکر بود که باید با خودش دودوتا چهارتا می کرد.

و شادان متعجب و غمگین به مردی نگاه کرد که بی تفاوتی این روزهایش عصبیش می کرد و ناراحت.

احتمالا شادان هم باید چرتکه می انداخت برای این همه حس متناقض!

وسط هفته بود و ناژوان خلوت.

ماشینش را گوشه ی خیابان زد و پیاده شد.

هوا کمی گرم بود اما نسیم خنکی که می آمد صورتش را خنک می کرد.

از لابه لای درختها خودش را به خیابان آسفالت شده ی وسط نازوان کشید و کنار رودخانه ی خشک در حالی که هردو دستش را جیبش شلوارش فرو کرده بود و قدم هایش را آرام برداشت.

دلش نمی آمد راه تمام شود.

سبز پررنگ برگها چشمان سبزش را پررنگتر کرده بود.

همین دو ساعت پیش داوود را کت بسته تحویل داده بود و دلش آشوب بود...

نگاه این مرد مست ته اش به جز کینه انگار چیزی شبیه خواستن بود.

از وقتی فرهاد مرده بود آشوب های زندگی تمام نمیشد.

توفیق اجباری با دختری که فکر می کرد یک دهاتی بی سواد به تما معناست.

آمدن شاهرخ و درسرهای داوود و فریدی که نگاه های میخس روی شادان قوز بالاقوز شده بود...

نعیم را دیگر کجای دلش می گذاشت؟

و حالا بزرگترین آشوب، این قلب احمق بود که انگار یادش رفته بود باید زور بزند زنده نگه اش دارد نه اینکه سرخود عاشقی کند.

مسخره بود که عاشق معصومیت دختری شده بود که سرتقانه با چشم هایش زبانه می کشید به قلبش!

تمام این حس های ضد و نقیض را چکار می کرد؟

کلافه بود... بیشتر از تمام روزهایی که درگیری های شرکتش دیوانه اش می کرد.

خدا لعنت کند آرمان مادر مرده را که تمام مسیر خانه را بعد از بازداشت داوود در مورد شادان و آن شرط مسخره حرف زده بود.

مگر دلش می آمد سر این دختر را کلاه بگذارد؟

مگر دلش می آمد اصلا ولش کند؟

مال خودش بود... تمام و کمال!

توپ پسر بچه ای جلوی پایش آمد... توپ را برداشت و با لبخند به طرف پسرک پرت کرد.

تمام دلش یک جا پیش دخترکی بود که طعم پرتقال لب هایش هنوز روی لب هایش جا خوش کرده بود.

اما نقش پررنگ نعیم این روزها را چکار می کرد؟

نعیمی که راه به راه به دختر عموی ناتنی اش توجه می کرد...

دلش می خواست آن بستنی پر از پسته را توی صورتش می کوبید وقتی در ظرف شیک صدف ماندهش برای شادان آورده بود...

و چقدر این دختر در مقابل بستنی ضعف داشت...

روی یکی از نیمکت ها نشست.

صدای پیچیدن باد لای برگهای درخت ها حس موهای شادان را تداعی می کرد و چرا تا به حال موهایش را باز و یکدست ندیده بود؟

انگار خیلی چیزها از این دختر ندیده بود و نمی دانست!  
آه کشید...

این همه کلافگی مسخره نبود؟

"شده آیا که نفهمی که چه مرگت شده است؟! ...من دقیقا به همین حال دچارم امروز."\*

حالش حال گنگی بود... درست عین نوشیدن شربتتی که اولین بار است تجربه می کنی.



چرا بعضی ها اینقدر روح نوازی می کردند به وقت عاشقی؟

خورشید غروب لابه لای برگها برق می زد...

لامصب خودنوازی می کرد با این همه قشنگی!

بلند شد...نشستن بسش بود.

حتی خلوت کردن هم جوابگو نبود مگر دیدن ذوق لبخندش وقتی آن لبخند شاد روی لب هایش بازیگوشی می کرد.

حالش حال دیدن شادان بود.

می دیدش و خوب می شد.

فصل چهاردهم

روبرویش نشست.

چشمان زاغیش وحشی بود.

-امرت؟

-منو میشناسی؟

-باید بشناسم؟

-برادر مادر شادان.

داوود پوزخند زد و گفت: همون دایی به قول ما دیگه؟

-داییش نیستم...

-باشی یا نباشی رابطش به من چیه؟

-میدونی محتاج منی برای آزادی و رضایت ها؟

-کاری نکردم.

-مزاحمت برای یه دختر و تهدید و قصد آدم ربایی کاری نیست؟

-اومدی اینجا که چی؟

فردین خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت: رضایت می دم...

داوود متعجب نگاهش کرد...

-چقد مردی؟

-چی ازم می خوای؟

-اول یه توضیح...چیکار داری به شادان؟

-چرا باید بگم؟

-احتمالا می خوای غیر از اون چند سال بازم هلفدونی بمونی و مرتب عمرت هدر بره ها؟

-فرهاد خان نداشت مال من بشه...اون دوسال از بهترین روزامو ازم گرفت...

-حالا شادان باید جواب پس بده وقتی فرهاد تو قبرش راحت خوابیده؟

-یکی باید جورکش این ماجرا بشه.

-کسی وجود نداره، فرهاد یه شهادت داده و بس...شادان کسی نیست که بخوای ازش انتقام بگیری.

-تو چرا حرصشو می زنی؟

-سرپرستش منم.

داوود موزیانه گفت: شنیدم شاهرخ برگشته.

فردین بدون آنکه خونسردیش زیر سوال برود گفت: وقتی میدونی دور و برش آدم زیاده پس چرا پا رو دم شیر گذاشتی؟

-کدوم شیر؟ من فقط می خوام مال من بشه.

حیف که همیشه معتقد بود تا زبان خوش هست چرا باید فکش را خورد کند...

-خواستن راه حل داره.

داوود با پرویی گفت: مثلاً؟

-خواستگاری.

مزه ی دهانش زهر شد برای این پیشنهاد!

داوود متعجب نگاهش کرد...

-جای تمام این قلدری ها و بزن بهادر بازی بهتر نبود بیای خواستگاری؟

-داری شوخی می کنی؟

-به من میاد شوخی کنم؟

-اما فرهاد؟

-فرهادی الان وجود داره؟

-نه، اما...

-برات رضایت میدم...می خوایش بیا خواستگاری، جوابت می مونه با شادان،  
 بخوادت جوابش مثبته نخوادش ردت می کنه، رد شدی از زندگیش برو...همین جور  
 که تمایل نداری کسی مزاحم مادر و خواهرت بشه بقیه هم عین توان.

-چرا اینکارو می کنی؟

-هر آدمی جایی برای برگشت داره.

بعضی ها خوش قلب اند اما دوست دارند بد نشان دهند عین فردین!

بلند شد...

-پنج شنبه ی دیگه برای خواستگاری منتظرتم.

به سمت در رفت و داوود مبهوت رفتار این مرد بود...

چرا بعضی ها اینقدر بزرگ هستند؟

نه حجمشان ها...حتی جرمشان هم نه...لامصب مرام به این بزرگی کجا جا می شود؟

هنوز چی فروزان خانم؟

-نمی تونم.

-چرا؟

-هنوز یه چیزایی هست که گرفتار شونم.

مهدی آه کشید...

این زن با تمام زنانگیش عجیب دلش را برده بود اما هنوز نتوانسته بود کمی فقط کمی  
 نرمش کند.

و مهدی باید از کجا می فهمید امروز اصلا وقت اصرار نیست وقتی شاهرخ محض سرزدن و دل تازه کردن برای دیدن معشوقه اش آمده و فروزان طبق قرار همیشگی خودش را به چند شاخه رز صورتی در همان مغازه همیشگی مهمان کرده است.

صدای زنگ بالای در و قیافه ی چهارشانه شاهرخ که به فروزان نگاه می کرد اخم های مهدی را درهم کشید.

-بفرمایید آقا.

فروزان برنگشت، مشتری های مهدی که به او ربطی نداشت.

-فروز...

فروزان متعجب و کمی ترسیده به سمت شاهرخ برگشت..

شاخه گلها را چنگ زد، مهدی متعجب نگاهش کرد...

-سلام.

شاهرخ بی توجه به مهدی و حتی ربطش به فروزان گفت:خواستم پیام خونه اینجا دیدمت.

دستپاچه گفت:اومدم گل بخرم.

نه اینکه ترسیده بود ها...اما کمی خجالت چاشنی صورتش شده بود و گونه هایش حسابی رنگ گرفته بود.

شاهرخ بی توجه به مهدی گفت:بیرون منتظرتم.

از گلفروشی بیرون رفت و مهدی فقط به فروزانی نگاه کرد که انگار عجله داشت.

-دستتون درد نکنه، با اجازه.

جمع بسته شد؟!!

برای مردی که اتو کشیده داخل آمده بود؟

فروزان بیرون زد...

رزهای صورتیش را محکم در بغلش فشرد و چقدر خوب که هنوز بعضی از دلبستگی هایش را حفظ کرده بود.

شاهرخ کنار ماشینش ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد ...

با دیدن فروزان در جلو را باز کرد و تن عقب کشید...

این زن... کمی شبیه قدیسه ها بود...

فروزان سری تکان داد و نشست.

گلهايش را روی پایش گذاشت و شاهرخ تماسش را قطع کرده پشت ماشین نشست.

قبل از روشن کردن ماشین نگاهش گوشه شد به رزها و چرا تا به حال نفهمیده بود این زن هم عین تمام زن های عالم روحیه ی لطیف تر از همین گلها داشت؟

ماشین را روشن کرد و گفت: دعوت به یه ناهار رو امیدوارم رد نکنی.

این مرد بد بود...

بدترین مرد زندگیش!

چه اصراری داشت هرروز با قلبش بازی کند.

دم به دقیقه... و این دل... دل می زد برای حرف های قلمبه شده روی دل مانده اش!

-شادان...

-تو زندگی برای خودتم داری؟

-شاهرخ...

پس دعوتمو قبول کردی.

گنگ به شاهرخ نگاه کرد.

شاهرخ لبخند کم رنگش را زیر لب های گوشتیش مخفی کرد و گفت: بیه رستوران خوب میشناسم.

این شهر که پر از رستوران بود.

-رزها رو بذار صندلی عقب.

-راحتم.

هوس گرفتن دستش... عین همان بغل دوست داشتی در ناژوان بود.

کاش اینجا هم پسرک شیطان اسکیت سواری بود.

هیچ جا خوراک ماهیچه اش به خوشمزگی این رستوران بود.

ماشین را مستقیم به سمت پارکینگ رستوران برد.

فروزان گلهایش را همان جا روی صندلیش گذاشت.

می دانست تا برگردد حسابی پلاسیده شده اند اما... فایده ی کل کل کردن با این مرد قلدر چه بود؟

شاهرخ سوییچ را در جیب شلوارش چپاند و گفت: بفرمایید خانم.

این خانم گفتن هایش تنگ دلش می چسبید.

هم  
قدم رفتن.

شانه به شانه که می چسبید... مالکیت غلغل می کرد ته دل شاهرخی که از تمام دنیا فقط این زن را خواسته بود.

به احترامش صندلی عقب کشیده بود.

کیفش را گرفته کنار دستش گذاشته بود.

منو را با احترام تقدیمش کرده بود.

جنتلمن تر از این مرد هم وجود داشت؟

فروزان هی سرخ شده بود و لب گزیده بود.

چرا از همان روز اول خدا قصه شان را برای هم ننوشته بود؟

من همون ماهیچه می خورم.

شاهرخ دستی برای گارسون تکان داد و سفارش دو پرس ماهیچه داد.

یه کنفرانسه... می خوام باشی.

نگاهش را از زنبق های بنفش گرفت و خیره ی شاهرخ شد و گفت: چرا؟!!

-چرا چی؟

می پیچاند... می فهمید.

-چرا باید تو کنفرانسی باشم که هرچی حسابش کنم به من ربطی نداره؟

یه پشتوانه می خوام.

-نعیم هست.

-نعیم زندگی خودشو داره با مریض های خودش،....



-منم زندگی خودمو دارم اینطور نیست؟

-این زندگی نمی خواد بلاخره به من ربط پیدا کنه؟

باز این مرد برگشت سر خانه ی اول!

-تمام بحث ما هرروز و همیشه میرسه به اینجا، چرا؟

-چون دل من ۲۰ سال صبر کرده دیگه نمی تونه...باید اینو چطور بگم؟

فروزان اخم کرد...

رویش را برگرداند و ساکت زل زد به زن و شوهری که با خنده پچ پچ می کردند و زن با تمام ادا و ناز لقمه هایش را می خورد و مرد چشمانش برق می زد برای این زن زیبا!

هنوز گم بود...

راه سخت نبود اما پای رفتنش لنگ می زد...

کاش کسی نجاتش می داد.

-فروز!

سر برنگرداند...

-فروز تا کی؟

حس می کرد سیر شده...

-فروز...

سر برگرداند:بله!

-می خوام فقط برام بمونی!

-کنفرانس چیه؟

بیچاند... فهمید!

یه معرفی از محصول و دستاورد جدید... سخنرانش منم.

گارسون آمده بود.

روی میز با بشقاب های شیک سفید رنگ که با غذای محشرش تزیین شده بود، چیده شد.

-چه روزیه؟

گارسون رفت.

شاهرخ قاشق و چنگالش را برداشت و تکه ای از سالاد کاهوش را در دهان گذاشت.

-اول هفته ی دیگه!

برنامه ای نداشت..

اما او بی صنم با این مرد، با تمام رفت و آمدهای وقت و بی وقتش حتما صنم دار میشد.

-باشه.

شاهرخ لبخند زد و تکه گوشتی را با اشتها در دهان گذاشت.

این زن کمی، رام شده بود.

شادان چشم گردو کرد و متعجب پرسید: چی؟!

-برای هر دختری خواستگار میاد.

حس سرگیجه داشت با پیوستِ سرگیجه!

-اخه داوود؟! -

فردین خونسرد گفت: اونم یه خواستگاره.

فروزان پر از عصبانیت گفت: به چه جراتی می خواد پاشو بذاره تو این خونه؟

-من خواستم.

فروزان ناباور خیره ی فردین بیخیال شد و گفت: چی؟! اصلا تو میشناسیش؟

-خیلی بهتر از تو خواهر!

بلند شد...

-تنها میاد.

به سمت اتاقش رفت و گفت: دخترتو آماده کن.

اگر یک وقتی متقاعد شده بود این مرد کمی شعور دارد الان زیر همه ی اعتقادهش می زد.

شادان ترسیده گفت: مامان!

فروزان لب گزید و گفت: این پسر پاک خل شده.

فردین یگراست به اتاقش رفته بود...

باید چندتا ایمیل از شرکت را چک می کرد.

کمی حساب و کتاب داشت.

چندتا نامه را می خواند و جواب می داد.

و چند تا کار کوچک دیگر...

امروز نرسیده بود همه ی کارهایش را در شرکت انجام دهد.

لامصب این روزها دلش بدطور ساز مخالف می زد.

صدای تقه ی در نگاهش را بالا کشید اما به طرف در برنگشت.

بیا تو.

شادان در را باز کرد و داخل شد.

در را پشت سرش بست.

-چرا؟

-دلیل می خواد؟

-نمی خواد؟ نمی خواد؟

لب تابش را عقب هل داد و صاف پشت صندلی نشست و خیره ی دخترک طلبکار کنار در ایستاده شد.

-کجای یه خواستگاری عیب و ایراد داره؟

-ایرادی نداره اما اگه خواستگار داوود باشه ایراد داره.

چقدر این دختر خنگ بود.

بلند شد و به سمتش آمد..

-قراره بیاد، تو فقط جواب منفی بده.

-خودش نمی دونه من بمیرم نمی خوامش که حالا می خواد پاشه بیاد خواستگاری؟

-می خوای شرش کم بشه؟

-خب...آره.

-پس میاد و بهش بگو نه.

-دلیل می خوام.

-زندان برای مردی که یه بار رفته راه حل خوبی نیست. حداقل نه برای تو...فقط جری تر میشه. اما خواستگاری و محترمانه برخورد کردن باعث میشه یاد بگیره پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

گفته بود مواظبش هست ها؟

-دلم نمی خواد ببینمش.

لب آویزان می کرد به خیالش فردین گرگ نیست برای آن لب ها؟

-توفق اجباریه.

سر به زیر انداخت...

اصلا حوصله نداشت.

-باشه.

-کجا؟

-میرم بخوابم.

-لباس بپوش بریم بیرون.

۱۱ شب؟!!

متعجب نگاهش کرد... فردین اهل این فداکاری ها نبود.  
بیرون؟!!

-کار شاقیه؟

از این پیشنهادها کم می شد آن هم از طرف این مرد...

وقتی تنور داغ است باید نان را چسباند...

-زود آماده می‌شم.

به سرعت به اتاقش رفت.

مانتوی سفیدش را بیرون کشید...

طیبه همیشه می گفت با رنگ سفید عین عروس ها می شود.

صورتش بی رنگ بود.

رژ نارنجی رنگش روی میز دلبری می کرد.

گره روسریش را که زیر گلویش زد...

لبخند زد به صورت رنگ گرفته اش و یک رژ و سرمه چه غوغایی می کرد.

کیف پستی کوچکش را روی شانه اش انداخت و از در بیرون زد.

فردین تکیه زده به در اتاقش منتظر بود.

-من آماده ام.

فردین سویچ را از جیبش بیرون کشید و به سمت پله ها رفت.

شادان هم به دنبالش روان شد.

فرد خانه نبود تا حساب بکشد از فردین...

تازگی هوو شده بود برای شادان...

فروزان پایین پله ها متوجه شان شد.

-کجا این وقت شب؟

-هواخوری.

-تو کجا شادان؟

-من خواستم بیاد.

-به چه مناسبت؟

ریز گرفتن های فروزان هم قوز بالاقوز شده بود.

-مناسبت می خواد فروز؟

شادان دخالت کرد و گفت:مامان اشکالش چیه؟

-باید بری بخوابی.

فردین پوزخندی زد و زیر لب گفت:کوچولو.

شادان اخم کرد و گفت:مامان...

فروزان گیر که می داد مگر می شد راضیش کرد؟

-نمیرم.

اخم در هم کشیده صورت تخسش، پر از تلخی شد و یکراست به سمت پله ها رفت.

-بیا برو.

پوزخندی زد و پله ها را تند بالا رفت.

فروزان عین یک بچه با او رفتار کرده بود.

فردین به سمت فروزان ناراحت برگشت و گفت:گفتی بزرگ شده، اما می بینم اصلا اینطور نیست.

-ببرش بیرون.

پوزخند فردین تلخ تر بود.

بی توجه به حرف فروزان از سالن بیرون زد...

فروزان لب گزید و به سمت پله ها رفت.

شادان در اتاقش را قفل کرده پر از حرص و بغض دستمال به لب هایش کشید...

نارنجی های لبش تلف شدند...چه بد!

روسریش را محکم از سرش کشید و روی زمین انداخت...

دکمه ها را تند تند باز کرد و مانتو را پر از اخم به در کمد کوبید.

روی تختش نشست و موهای بافته اش را دانه دانه باز کرد..

ذوق کرده بود از این پیشنهاد از فردین...

مردی که از تمام زندگی فقط اخم کردن و سرد بودن هایش را بلد بود.

یک پیشنهاد خوب...بدون منت...

فروزان خرابش کرد.

تقه ی در حرصی ترش کرد.



-شادان!

-مامان حوصله ندارم.

-درو باز کن.

-بهانه گیر و بچه شده بود.

-پاشو بیا با فردین برو.

-مثلا ۲۲ ساله بود.

-دیروقته خوابم گرفته.

-شادان...متاسفم.

-روی تختش دراز کشید.

صدای قدم های مادرش را شنید که به سمت اتاقش می رفت.

شاید هم حق با فروزان بود...روی چه اصلی باید با فردین آن هم ساعت ۱۱ شب بیرون می رفت؟

عقل لعنتی همیشه برای توجیح حرفی برای گفتن داشت...

اما این وسط دلش...

"کاسه ی صبر بیاور، دل من، ریخته است."\*

دلش ریخته بود...

اگر از بدخلقی های دم به دم فردین می شد گذشت...او مرد تاثیرگذاری بود...

کسی که سفت تنگ دل آدم می چسبد...

صادقانه اگر نتیجه می گرفت، از این مرد با فاکتور از تمام نیش زندهای تمام نشدنیش خوشش می آمد.

\*\*\*\*\*

سینی چای می لرزید...

آخر این بساط کوفتی چه صیغه ای بود که فردین علم کرده بود؟

داوود در کت و شلوار مشکی و پیراهن نخودیش رسمی و جنتلمن به نظر می رسید.

فروزان با اخم پا روی پا انداخته بود و ریز ریز داوود را نگاه می کرد.

داوود عرق روی پیشانیاش را مرتب با دستمال خیس کف دستش پاک می کرد.

تنها آمده بود...

فردین بی خیال بود و فرید متحیر تصمیم فردین!

حس بدش به داوود حرصیش می کرد.

شادان چای گرفت.

داوود سر بلند نکرد فقط چای برداشت.

شادان کنار فروزان نشست.

متین و خانم...

-خب؟

داوود سر بلند کرد و چشمش را به فروزان و خب کشیده اش دوخت.

فردین گفت: امر خیره.

فرد لب هایش را یک وری کرد.

فروزان پوزخند زد و گفت: چه خیری؟

فردین با تحکیم گفت: فروز...

-دخترمه، اختیار دارشم.

داوود لب گزید...

-خانم ابدالی...

فردین گفت: فروز بهتره صبر کنی این آقا صحبت کنه.

-همینا شوهرمو دق دادن که سخته کرد مرد.

داوود باز عرق روی پیشانیش را پاک کرد...

جلوی این زن نفس کشیدن هم هنر بود.

-جواب با شادان.

همه ی نگاه ها به سمت شادان برگشت.

داوود به آرامی گفت: من می تونم با شادان خانم تنها صحبت کنم؟

فردین گفت: البته.

فروزان به تندى گفت: نه!

فردین پر از اخم گفت: شادان پاشو، راهنماییشون کن به سمت حیاط.

فروزان میخ به فردین نگاه کرد.

برادر بود یا دشمن؟

شادان بلند شد...

قبلا فردین اتمام حجت هایش را با او کرده بود...

ملایمت بهترین روش روی داوودی بود که خشمش به تار مویی بند بود.

داوود هم بلند شد.

فردین هم بلند شد.

تا دم در همراهیشان کرد.

شادان جلوتر رفت.

یه تاب اینجاست...

داوود فقط پشت سرش آمد...

آرزویش این دختر بود.

شادان روی گوشه ای ترین قسمت تاب نشست، داوود با فاصله کنارش نشست.

شادان خیره ی صندل های مشکی رنگش شد و گفت: خب؟

-میدونم جوابت منفيه...

هنوز هم تن صدایش کلفت بود با کمی خش...

-اما... باید دلم راضی میشد که بلاخره رفتم خواستگاری دختر فرهاد خان.

شادان لبخند زد... آنقدرها هم زمخت نبود.

-خب؟

داوود برگشت...

شادان نگاهش نمی کرد... هنوز خیره ی صندل هایش بود.

-یه عذرخواهی بدهکارم.

-می دونم.

خودخواهانه بود اما...

این مرد خوشپوش زیادی بد نکرده بود؟

تن و بدنش را بارها و بارها نلرزانده بود؟

-هرکسی اشتباهاتی داره...

-آره اما...

داوود مهلت نداده گفت: نمیخوام بگم می زارمش پای جوونی...میخوام بگم می زارمش پای کینه ی چرک کرده و دوسال حبسی که از عمرم رفت.

-مقصر نبودی؟

-مقصر بودم اما پدرت...

-دشمنی پدر من و تو تموم نشدنی بود اونروزا...

-می دونم...شاید اگر یه صلح پایدار بود کار ماها هم به اینجا نمیکشید.

-دقیقا.

آن روزها داوود یلی بود و بین دخترها محبوب...

بحثش همه جا بود...

اسم داوود که می آمد قلب همگی تپش می گرفت...

اما بعد از آن... ابهت این مرد زیر سوال رفته بود.

ولی هنوز جا داشت برای خوبی...

-معذرت می خوام.

شادان نگاه از صندل هایش گرفت و به دست های قفل شده ی داوود نگاه کرد و گفت: میدونی جوابم منفیه، حتی قبل این ماجراها و وقتی که بابا هم زنده بود منفی بود... نه ایرادی داری نه بی اصل و نشونی... فقط علاقه ای توی قلب من نیست که پا تو یه زندگی بذارم و خودمو و تورو بدبخت کنم، تمام این مزخرفات که میگن بعد ازدواج عشق به وجود میاد و این حرفارو.. ابدا قبول ندارم، نمی خوام بگم دنبال یه عشق اساطیریم اما دنبال کسیم که بتونم حس بگیرم ازش.. تو خشونت رفتارت زیاده من نمی تونم.

داوود دست مشت شده اش را از جلوی چشم شادان برداشت و از روی تاب بلند شد...

-همون سالی که رفتم زندان تموم شدی اما حس کینه ی من موند... تو بی گناه ترین آدم ماجرا بودی و اون مردی که اسم دایی ناتنی تورو حمل می کنه مردترین مردی که شناختم.

فردین... نباید این مرد را دوست داشت؟

به سمت در ورودی رفت که شادان گفت: منتظر نمیشی برای خداحافظی؟

ته ماجرا رو می دونستم، احتیاجی به خداحافظی نیست.

شادان بدرقه اش نکرد...

اما منتظر رفتنش ایستاد.

داوود پسر خوبی بود اما خشونت غیر قابل کنترلش... محارثش را سخت می کرد و زندگی را مشکل.

صدای بسته شدن در نگاهش را به سمت پنجره چرخاند.

فردین کنار پرده ایستاده بود...

چقدر خوب که هنوز یک مرد بود که هوایش را داشته باشد.

\*\*\*\*\*

صمصام شیک در آن کت و شلوار مشکی با یقه ی مخمل جیگری رنگ با خانمش که دختر همسایه شان بود و حسابی دلبری کرده بود وسط بین جمعیتی که احاطه شان کرده بود مردانه دست هایش را تکان می داد و می رقصید.

شادان تکه ای از موز حلقه شده را در دهانش گذاشت و گفت: خانمش خیلی نازه.

فروزان گفت: آره.

عمه خانم تندتند بین جمعیت رفت و آمد می کرد و خوش آمد می گفت.

فردین با جوان های فامیل گرم گرفته بود.

این بشر این همه خوش خنده بود و رو نمی کرد؟

فردین هم که دیگر همگی فهمیده بود برگشته، دوره اش کرده بودند و یا سربه سرش می گذاشتند یا کنجکاوانه در مورد آنطرف از او می پرسیدند.

فروزان هم گاهی سرگرم صحبت می شد با زنهای فامیلی که بعضی ها را چند سال ندیده بود.

شادان بی حوصله فقط به اینطرف و آنطرف نگاه می کرد.

از بس خورده بود مطمئن بود امشب بزور راه می رود.

تمام بشقاب میوه ی جلوییش را خورده بود.

غریبه بودن در جمعی که هیچکس نه تو را میشناسد و نه تو آنها را... بدترین حس دنیاست.

و تنهایی در شلوغی... عین بشقاب پر از کیوی و یک دانه سیب!

بی حوصله به صندلی تکیه داد...

محو عروس شد...

شنیون ساده و تاج پرنسسش با لباس تقریبا پوشیده اش ممتازش کرده بود.

دوست داشت بلند شود کمی اطراف را رصد کند اما حوصله اش را نداشت.

کت و شلوار صورتی سفیدش قاب تنش بود.

در جمعی که غریبه بود چرا باید باز بپوشد؟

فروزان بلند شد و گفت: پاشو شادان.

-جایی میریم.

-بریم پیش یکی از فامیل معرفیت کنم.

کی حوصله ی این خاله خان باجی ها را داشت؟

کیف دستیش را برداشت و بلند شد.

فردین بی حواس که کنار جوانهای همسن خودش ایستاده بود حواس جمع کرد برای دختر صورتی پوش امشبش!

فروزان به سمت زن عموی پدریش رفت.

روی ویلچر نشسته بود و نوه اش که خیاری را نمک زده بود به دستش داد.

-سلام زن عمو.



پیرزن سر بلند کرد.

دید چشمش کم شده بود.

عینکش که با بندش آویزان گردنش بود را به چشم زد و گفت: فروز؟

-خودم زن عمو.

دست پشت کمر شادان گذاشت و گفت: دخترمه، شادان!

پیرزن سر بلند کرد با دیدن شادان لبخند زد و گفت: چه دختر زیبایی.

شادان لب اناری کرد.

کسی کنار گوشش گفت: پیرزنه چشماش درست نمی بینه تورو خوشگل دیده.

شادان گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با اخم به فردین نگاه کرد و گفت: به تو چه؟

فردین دست روی دست پیرزن گذاشت و گفت: سلام زن عمو.

پیرزن لبخند زد و گفت: دیگه طرفمون نمیای پدرسوخته!

فردین خندید و گفت: عیال داریم...

اشاره ای به فروزان و شادان کرد...

تا باشه عیالواری واقعی پسرم.

همگی دور میز کنار پیرزن نشستند.

-شوهر ندادی دخترتو فروز؟

اخم های فردین درهم کشیده شد...

چه این زنها بیکار بودند.

راه به راه می خواستند سهمش را شوهر دهند.

-نه زن عمو، فعلا می خواد درس بخونه.

-بچه اس زن عمو.

بی خیال نگاه گوشه شده ی شادان شد و گفت: بچه رو که کسی شوهر نمیده.

فروزان لبخندی زد و گفت: فردین جان همچینم با ۲۲ سال بچه نیست.

نوه ی پیرزن بشقاب میوه را جلوییشان کشید و گفت: عمه فروز، چند وقته اصفهانی؟

می دانست و می پرسید.

شادان به آرامی و با حرص صدایش گفت: من بچه ام؟

پس دوس داری ازدواج کنی ها؟

متحیر به مرد طلبکار جلوییش نگاه کرد.

چرا این مرد همیشه در حرفهایش این همه محق بود؟

-سلام مامان جون!

نگاه ها به سمت مردی با ریش های پرفسوری برگشت که اگر خودش را می کشت

حداقل به ۲۴ سال می رسید.

-سلام عزیزم، خوبی مهرداد جان؟

-خوبم مامان جون، معرفی نمی کنین؟

فروزان به دقت قد و قامتش را نگاه کرد و گفت: تو مهرداد پسر توری نیستی؟

-و شما هم خاله فروز؟

این فک و فامیل چه اصراری داشتند مرتب اسم ها را مخفف کنند؟

زن عمو گفت: بیا بشین پسر.

مهرداد کنار مادر بزرگش نشست و فروزان دوقلوها و شادان را معرفی کرد.

زن عمو با کنجکاوای پرسید: از شاهرخ خبری داری فروز؟ شنیدم ساکن اصفهان شده... نیومده یه سری بهم بزنه... تو عروسیم....

فروزان هل شده گفت: خوبه زن عمو، گرفتار کارهای شرکتش...

-انگار با مرگ فرهاد کینه ی شتری شاهرخ تموم شده...

و هیچ کس نمی فهمید حل این کینه بند یک جواب بله است از فروزانی که این روزها نام شاهرخ هم به قلبش ضربان می داد.

نگاه گوشه شده مهرداد به شادانی که کنجکاوانه سرش هربار محض شنیدن گفتگویی اینور و آنور می شد اخم های فردین را پیوند داد.

حساس بود... اصلا بگویند حسود است... مگر مهم بود؟

دستش به آرامی روی پهلوی شادان نشست، پهلویش را فشرد...

شادان جا خورده خود را عقب کشید و متعجب به فردین نگاه کرد و گفت: چیه؟!

پاشو با من بیا کارت دارم.

-کجا؟

-گفتم پاشو با من بیا.

باز این مرد کجا نیش خورده بود که می خواست سر او خالی کند.

-من کنار مامانم.

حرف که حالیش نمی شد مجبور می شد زور بگوید.

با خشونت بازوی شادان را گرفت و او را بلند کرد و رو به جمعی که انگار منتظر یک جواب قانع کننده بودند گفت: میریم چندتا از بچه ها رو معرفی کنم به شادان.

و هیچ کس جز فرید درد این قل لجوج را نمی دانست.

فریدینی که از نازیلالی زیادی خانم و طنناز گذشته بود غیرممکن بود این همه توجه خرج شادانی کند که معتقد بود بچه و دهاتی است.

فریدین دلش لرزیده بود.

و باز هم مثل همیشه دیر رسیده بود؟!

\*\*\*\*\*

-واسه چی منو بلند کردی؟

-وایسم مردیکه ی هیز و جب به و جبت کنه؟

-من کاری به نگاه کردن مردم ندارم.

-مردم با تو کار دارن.

-اصلا تو چرا حساسی؟

-ناموسیمی.

-همین؟

این مرد آینه ی دق دادن بود.

-قراره چیز دیگه ای باشه؟

چه جواب سردی... عین بستنی با طعم افتضاح زعفران!

-خب...میخوام برم پیش مامانم.

-لازم نکرده. با من بیا.

شادان پرخاشگر گفت: نمی خوام جایی باهات بیام، دست از سرم بردار.

ناموس... ههه... ناموسش بود...

صدسال سیاه هم نمی خواست ناموسش باشد...

نکند جدی جدی فکر کرده بود دایی اوست؟

آمدن مردی به نام عمو در کنار نعیم خوش پوش و لبخند دخترکشش....

نگاهش را به آنطرف چرخاند.

-حداقل اینه که نمی تونی جلومو بگیری اگه برم پیش عموم ها؟

فردین دندان روی دندان سابید...

چرا هر کسی را از شادان دور می کرد یک نفر دیگر سبز می شد؟

شده بود عین بازی های کامپیوتری... هی می کشتی هی یک نفر دیگر از سوراخ سمبه ای بیرون می پرید.

نه نمی تونی بری.

شادان متعجب گردن کج کرد و زل زل نگاهش کرد.

فردین بی توجه به شاهرخی که حسابی مورد توجه و خوش آمدگویی قرار گرفته بود دست شادان را گرفت و به سمت جمع دوستانه ی خودش که حداقل می دانست همگی متاهل هستند برد.

اینجا امنیتش بهتر بود.

بچه ها... شادان، دختر فروز... خواهرم.

نگین با شکم برآمده اش خندید و گفت: بیهو بگو خواهرزاده ات دیگه، چرا سختش می کنی؟

امید همسر نگین گفت: عزیزم، خواهرزاده اش نیست، حالا بعدا برات توضیح می دم.

فردین زیر لب گفت: خوب می کنی امید.

فردین تمام دوستانش که همگی فامیل بودند مگر دوتای آنها که یکی شوهرش و دیگری زنش غریبه بود را به شادان معرفی کرد.

شادان معذب در میان آنهایی که می دانست همگی حداقل چندسال از او بزرگتر هستند در کنار فردین نشست.

خانمی که کنارش نشسته بود دست روی دستش گذاشت و گفت: چندسالته عزیزم؟

-۲۲ ساله.

محبوب گفته بود.

-عزیزم تو خیلی کوچولویی... من ۲۹ ساله، دختر عموی پدري تو و فردین به حساب میام.

شادان لبخند زد...

-غریبیگی نکن، یکم ازت بزرگتریم اما جمعمون خیلی راحتته...

-خب یکم سخته، من تازه با شما آشنا شدم.

نسیم دست دور گردن شادان انداخت و گفت: تازه یا غیره مهم نیست گل دختر... به جمعمون خوش اومدی.

شادان پررنگ لبخند زد...

قلدری های فردین را قبول نداشت اما... این جمع دوست داشتی بود.

خشایار که به خانمش چسبیده بود گفت: راستی نازیلا چی شده فردین؟ پر؟

الان وقتش بود؟

خدا لعنت کند خشایار را برای تمام پارزیت انداختن های همیشگیش...

قلب تپش گرفته ی شادان و صورت داغ شده اش باعث شد ناشیانه موزی از بشقاب جلوش بردارد اما هول بودنش باعث شد بشقاب با ضرب روی زمین بیفتد و چه خوب که صدای خورد شدنش در آن موزیک بندری به گوش کسی غیر از همان هایی که دورش نشسته بودند نرسید.

-بخشید، بخشید حواسم نبود.

خم شد تا تکه های درشت بشقاب را جمع کند که فردین دستش را گرفت و گفت: نمی خواد، فقط پاشو.

ملایمت صدایش قلب بیچاره اش را عاصی کرد.

دستش را به آرامی از زیر دست فردین بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد...

فردین صندلیش را جا به جا کرد...

نسیم گفت: خوبی شادان جان؟

-خوبم، اما بشقاب؟

-فدای سرت عزیزم. شکستی مال شکستنه.

فردین کنار گوشش به آرامی گفت: خوبی؟

صورتش را نچرخاند که رخ به رخش شود....

می توانست همین الان به زمین و زمان نفرین بفرستد.

خشایار هنوز حرفش را پس نگرفته بود: نگفتی فردین؟

همسرش سقلمه ای به او زد و گفت: بیخیال خشایار.

فردین پوزخندی زد و گفت: همونقدی که تو ازش خبر داری منم دارم.

خشایار لبخندی زورکی روی لب آورد و شادان حس کرد ته دلش خنک شد.

مردیکه ی جلف... این وسط چه جای مطرح کردن حرف نازیلا بود؟

-میشه بریم پیش مامانم.

این دختر هنوز بچه بود... مامانی... کمی هم لوس!

-پاشو ببرمت.

بلند شدند که تبسم گفت: کجا؟

--بریم پیش فروز، شاهرخ و پسرشم اومدن.

امید فورا گفت: من چقد دلم می خواد شاهرخ خانو ببینم این روزا خیلی حرفش پیش میاد.

و ته دل فردین گس بود از نعیمی که می دانست طبق آن شرط چیزی تا مهرماه نمانده است.

از جمع جدا شده به سمت فروزان رفتند.

پیشخدمتی سینی شربت ها را اینور و آنور می کرد.



تکه ی باقی مانده ی بشقاب خورد شده روی شلوار شادان مانده بود.

همین که کمی خواست خم شود و آن تکه را بردارد دست های فردین دورش حلقه شد و یک دور، دور خودش چرخید.

دقیقا کنار گوشش پیش خدمت با سینی و لیوان های پر از شربت قرمز رنگش گذشت.

-چی شد؟

دلش نمی آمد رهایش کند اما تن عقب داد.

-نزدیک بود سرتا پا قرمز بشی.

هینی کشید و گفت:متاسفم.

-سربه هوا نباش.

-نیستم.

خم شد تکه بشقاب را از روی شلوارش برداشت و آن را نشان فردین داد و گفت:داشت اذیتم می کرد.

نمی خواست نشان دهد بی دست و پااست...اما لعنت به تمام موقعیت هایی که هی یادآوری می کردند که او گاهی شدیداً دست و پا چلفتی است.

-پات که زخم نشده؟

-خوبم.

دست برد کتش را مرتب کرد و قدم هایش را اینبار بلندتر و با احتیاط تر برداشت.

فردین به ظرافت راه رفتنش لبخند زد و زیر لب گفت:هنوز یکم بچه اس...لی به لالاش زیادی گذاشتن.

-سلام عمو.

تن صدایش سرد نبود اما گرم هم نبود که اشتیاق ساطع کند. یک لحن معمولی...

و شاهرخ یعنی بیشتر از این توقع داشت؟

شاهرخ به سمتش رفته در آغوشش کشید و پیشانیش را بوسید و گفت: خوشگل شدی.

نه اینکه شاهرخ را دوست نداشته باشد... اما یک جورهایی معذب بود از در آغوشش بودن... انگار وزنه به تنش آویزان می کردند.

خود را کمی کنار کشید و با لبخند ملیحی گفت: ممنون عمو.

نعیم چشم شده بود و رصدش می کرد.

رنگ روشن بیشتر به پوستش می آمد تا سیاه و قهوه ای و سورمه ای دلمرده.

فربد در میان جمع بود... فرصت گیر آورده بود تا بعد از این همه سال دوری کمی در میان فامیل بتابد.

فروزان لبخندش پاک نمی شد. انگار روی لب هایش این لبخند را وصله پینه زده بودند.

فردین بی حوصله با شاهرخ و نعیم دست داده خوش آمد گفت.

ته دلش هیچ رقمه با این پدر و پسر کنار نمی آمد.

پدري که می دانست تمام نگاهش خواهش است برای دل فروزان و پسری که می دانست هر روز بیشتر توجه اش به شادان جلب می شود.

شب خوب یا بد گذشته بود.

شادان با قلبی ضربان گرفته از تمام اتفاق های صورتی امشبش روی تختش سر روی بالش گذاشت.

و فردین شاید برای بار هزارم در دل اعتراف کرد که این دخترک را می خواهد.

\*\*\*\*\*

## فصل پانزدهم

گفته بودند روز جمعه نتایج کنکور را اعلام می کنند.

کله ی سحری بلند شده بود.

شاید نزدیک به بیست بار اینترنت و سازمان سنجش را بالا و پایین کرده بود.

تا بالاخره...صدای جیغ پر از هیجان و شادیش ساختمان را پر کرد.

طفلک گنجشکها که هراس از سر شاخه های درختان حیاط پرواز کردند.

از اتاقش بیرون پرید...

می دانست الان فروزان بیدار است و در حال مشورت با مریم خانم برای ناهار امروز...

باید خبرش می داد که قبول شده...

اما جلوی پله ها با فردین در آن گرمکن مشکی مواجه شد که متعجب و کنجکاو منتظرش بود.

نه قصدی بود نه غرضی...همه اش هیجان بود و احساسی که دوست داشت قسمت کند...

بی هوا دست هایش را دور فردین حلقه کرد و پر از هیجان و لرزی که تن صدایش داشت گفت: قبول شدم، سراسری قبول شدم.

پروانه ای در قلبش بال بال زد.

دخترک ریزه میزه سعی داشت حجم تنش را در آغوش بکشد و نمی توانست.

جایش نبود وگرنه بخاطر این صورت معصوم پر از شادی که رگ های زیر پوشش را به نمایش گذاشته بود حتما بغلش می کرد و دور خودش می چرخاند...

آخ...آخ...چقدر بد بود که باید مرتب جلوی این شعر سرودن های وقت و بی وقت دلش را می گرفت.

لعنتی شیرینی لمسش روی قلبش تلمبار شده بود اما نمی تواست حلش کند.

پر از کلنجار دست های شادان بی هوا را از دور کمرش جدا کرد و مهربان گفت: چه رشته ای؟

شادان حتی متوجه ی التهاب فردین هم نشد...ذوق داشت...زحماتش ثمر داده بود.

-تجربی!

-رتبه ات چند شد؟

شادان لب گزید و گفت: اونقد خوب نشده که پزشکی بیارم اما من عاشق کشاورزیم.

فردین دست به سینه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مهندس کشاورزی دیگه؟

-هوم، خوب نیست؟

مهم تلاشش بود و تمام ذوق خرج کرده اش...و لپ های سرخ پر از هیجانش...وای که چقدر دلش یک بوسه می خواست از این گونه های برآمده.

-عالیه، تبریک میگم.

مرد روبروی امروزش چقدر صبور بود و ملایم...

چند رو داشت این مرد که باید کشفش می کرد؟

باید برم به مامان بگم.

پا تند کرد تا از پله ها سرازیر شود: مواظب باش.

شادان پر از خنده گفت:گفتی مواظبمی یادته؟

و پر از انرژی و شوق روی پله ها دوید.

فردین زیر لب گفت:من همیشه مواظبتم دختر کوچولو.

شادان پر از سرو صدا وارد آشپزخانه شد و خیرش را بلند و حرکات تند دستهایش داد.

فروزان محکم بغلش کرد و تبریک گفت.

مریم خانم تند تند اسفند دود کرد و دور سرش چرخاند.

فردین هم وارد آشپزخانه شده به شوق و ذوقشان نگاه کرد.

روز تعطیلی و مناسبت خوب قبولی یک ناهار توپ می خواست...

-صبح بخیر.

فروزان جواب نداده گفت:شنیدی قبول شده؟

فردین با ملایمت گفت:شنیدم، کی قراره شیرینی بده؟

صندلی را کنار کشید و گفت:مریم خانوم زحمت قهوه رو می کشی؟

-الان میز صبحانه رو می چینم.

شادان گفت:بریم بیرون.

فردین تند گفت:مثلا کجا؟

شادان شانه بالا انداخت.

به عموتم خبر بده شادان، خوشحال میشه.

تن صدای فروزان عجیب نبود از این عمو گفتن؟

-چشم خبر میدم، حالا که زوده.

-فردین، ناهار و دوتایی برین بیرون، من که کلی کار دارم، امشبم که قرار شام گرفتیم از صمصام و خانمش، باید دنبال پذیرایی باشم.

یعنی دلچسب تر از این پیشنهاد هم وجود داشت؟

برق چشمان شادان آنقدر واضح بود که فروزان لبخند بزند.

و فردین با تک لبخندش راضی بود از جمعه ای که شروع شده پر از خبر و پیشنهاد خوب بود.

\*\*\*\*\*

ست کرده بود.

سفید به همراه صورتی چرک.

به تنش نشسته بود.

کمی از موهای خرمایش زیر شال صورتی چرکش بیرون زده بود.

رژ لبش امروز صورتی مات بود.

به صورتش می آمد.

-میشه کمی قدم بزنیم؟

چهار باغ بهترین مسیر برای قدم زدن بود.

فردین ساکت بود و شادان باید شروع می کرد: نمی دونم آیدا قبول شده یا نه؟

-چرا بهش زنگ نمی زنی؟

-دو بار زنگ زدم خاموش بود.

-حتما خودش بهت زنگ می زنه.

جواب قانع کننده ای نبود.

-به عموت خبر دادی؟

-نه...خب...بعدا اینکارو می کنم.

-شاهرخ...چقد عموته؟

-یعنی چی؟!

گنگ پرسیده بود...توقع نداشت که شادان حرفش را بگیرد ها؟

-جایگاهش، حسست بهش...

-دوسش دارم اما...

چقدر این اما ها مهم بودند.

-مهر باید بهش جواب بدی.

-یادم نداز لطفا.

-آخرش که چی؟

-بعدا هم فرصت دارم بهش فک کنم.

-فقط یک ماه دیگه مونده.

این مرد چرا سوال پیچش می کرد...خب که چه؟

تصمیمت چیه شادان؟

و چقدر خوب که هیچ کس از شرط دوم شاهرخ برای فروزان خبر نداشت.

نمی دونم.

نعیمو دوست داری؟

چه سوال مسخره ای؟

واضح نبود که می پرسید؟

به من میاد به نعیم تمایل داشته باشم؟

-همه چیز دیدنی نیست، گاهی وقتا دلت فرمان میده اما رفتار یه چیز دیگه میگه.

حالتی که دقیقا خود فردین داشت.

-اون فقط پسر عموی منه.

جوابش را گرفته بود... پسر عمویش بود اما پس ارثیه چه می شد؟

-ارثیه ات؟

-من می تونم بدون اون ارثیه هم روی پای خود بایستم.

فردین ابروی بالا انداخت.

حرفش مسخره بود... این دختر نماد لوس بودن و بچگی کردن بود.

-خوبه، پس نشونم بده.

قرار نیست چیز یو به کسی ثابت کنم.



به خودت ثابت کن.

پر از حرص به سمت فردین برگشت و گفت: چرا همیشه منو تو منگنه می زاری؟

-چون بچه ای، فقط موندم کی قراره بزرگ بشی.

-بچه ام، جورکشم که تو نیستی.

-چرا هستم، جورکشت شدم...

متنفر بود از یادآوریش برای داوودی که بخشیده و رفته بود.

منت می گذاشت؟

بابنتش چیکار کنم که منتی نباشه؟

منتی سرت نداشتم فقط میگم بزرگ شو. بسه. فرهادی نیست که همچنان به لوس کردنت ادامه بده، تو دیگه زیر ۲۰ سال نیستی، ۲۲ سالته و با قبولیت توی دانشگاه داری وارد یه جامعه ی بزرگتر میشی، اگه گرگ نباشی زود از پا درمیای.

راست می گفت... درد داشت این راست گفتنش...

خیره ی درختان سبز حاشیه ی خیابان شد.

چه جوابی می داد وقتی خودش هم باور داشت هنوز بچه است؟

که هنوز خیلی راه دارد که بتواند روی پاهای خودش بایستد؟

به آرامی لب زد: حق با توه.

فردین متعجب از گوشه ی چشمش نگاهش کرد. اینبار جبهه نگرفت!

گوشه ی خیابان ماشین را پارک کرد و گفت: پیاده شو قدم بزنیم.

احتیاج مبرمی داشت قدم بزند...

دلش هوای نسیم لای موهایش را داشت اما اینجا ایران بود.

اما می توانست کنار مردی که این روزها دایره المعارف دوست داشتنش را زیر سوال برده بود قدم بزند.

مردی که هرزچندگاهی حرف هایش نیش دار می شد اما حمایت هایش آنقدر ملس بود که ناخودآگاه دلش می خواست دست هایش دیوار شوند برای محافظتش.

چقدر خوب که این مرد را داشت.

چقدر خوب که مواظبش بود.

پیاده شد.

کیف بستگی سفید کرمش را چپ به شانه اش زد و کنارش قدم برداشت.

اولین تجربه ی باهم بودنشان بدون دلخوری.

این روزها هر دو یاد گرفته بودند صبور بودن و ملایمت می تواند آتش خشمشان را کنترل کند.

-بستنی می خوری؟

نیکی و پرسش؟

-بله، میشه برای قیفی بگیر، کاکائو باشه.

فردین کم رنگ لبخند زد.

حتی عاداتش هم بچگانه بود.

-بیا.

کنار بستنی فروشی دوتا بستنی گرفت. هر دو قیفی و شکلاتی.

بستنی را به دست شادان داد و به سمت جلو قدم برداشتند.

-تشنه ام بود.

دوچرخه سواری با شدت در حالی که در پیاده رو بود به طرفشان می آمد.

-این چرا تو پیاده رو؟

تا خودش را کنار کشید بستنی اش محکم به کت تابستانه ی فردین خورد.  
وچرخه سوار پسرک پریشانی بود که چهره اش پر از نگرانی با سرعت از کنارشان رد شد. باید بیشتر مواظب می بود.

شادان هاج و واج با لبخند نیم بندی و قلب ضربان گرفته اش خود را عقب کشید و گفت: ببخشید.

شعر می گفت دیگر...کت ناز نینش...

-کی قراره پاکش کنه؟

-میریم خونه میشورمش.

-یه دستمال بهم بده.

کیفش را زیر و رو کرد تا بالاخره از لای دفترچه ی یادداشت کوچکش چند دستمال کاغذی تمیز بیرون کشید.

-بزار من پاکش می کنم.

دستمال ها را گلوله کرد و روی کت کشید...تمیز که نشد اما حداقل بهتر از قبل شد.

-بیا سوار شو بریم برای ناهار.

پس قدم زدنتان چه؟

حرفش نیامد با خرابکاری هایش و طلبکار که نبود ها؟

سوار ماشین که شدند فردین کتش را درآورد و روی صندلی عقب انداخت.

ماشین را به حرکت درآورد و مستقیم به سمت بیرون شهر رفت.

هیچ جا کوبیده های دایی قاسم نمیشد آن هم زیر تاک هایی که روی سر تخت پوشیده شده بود.

-کجا میریم؟

-کوبیده دوس داری؟

-از بین کبابا بیشتر از همه.

-پس فقط از مسیر لذت ببر.

تمام آرامش این باهم بودن بدون فورانشان را باید مدیون چی می بود؟

داوودی که خواسته ناخواسته سبب خیر شده بود و شادان را نزدیکترش کرده بود؟

انگار که این دختر را دوخته بودند به تنش...

چقدر ضعف داشت وقتی یک روز او را در خانه نمی دید.

و این مسیر عین راه بهشت بود.

مال خودش بود دیگر؟ فقط و فقط مال خودش...

نگاهش زاویه کشید به سمت شادانی که گردنش را کج کرده بیرون را نگاه می کرد.

موهای پشت سرش گیس بود و زیر شال صورتیش بیرون زده بود.

حتما یک روز صورتش را مهمان نفس های این موها می کرد و چقدر تنش ضرب داشت برای بوییدنش...

"هیچ کس نمی توانست مرا به کشتن دهد... هیچ کس به قشنگی تو مرا نکشت...!"\*

نازیلا نتوانسته بود با تمام هبوط طنزیش...

پری دخترک ساده همکلاسیش هم نتوانسته بود با تمام شعرهای عاشقانه ی از برش...

شراره ی همکارش هم نتوانسته بود با تمام لبخندها و چال گونه اش...

حتی غزل دختر زیبایی استادش هم نتوانست با تمام یکرنگیش...

اما او توانست تمام قلبش را بکشد...

یعنی اگر تمام تن شادان را با دانسته و ندانسته ی دخترکان دور و برش تفریق می کرد باز هم کفه ی ترازوی شادان زیادی پایین بود... این همه تهی بودنش اسیرش کرد؟

و شاید تمام مجهول حل نشده ی شادانی که فقط معصومیت معلومش حل مسئله بود.

هرچه می خواست باشد...

هر چه می خواهد بماند...

تمام مجهولهایش را معلوم می کرد... حالاحالاها کار داشت با پرنسس جنوبیش!

رسیده به تاکستان دایی قاسم ماشین را کناری زد.

یک باغ انگور که نیمی از آن رستوران سنتی زیبایی شده بود.

پر از لبخند به سمت فردین برگشت و گفت: خیلی قشنگه.

با من بیا.

تمام دوران دانشجوییش با آرمان و بقیه دوستانش می آمد.

جمعه ها بساطشان گرم بود.

همیشه هم سفارششان کوبیده بود در کار ماست و دوغ محلی و برنج لنگان.

گوجه های سیخ زده ی خوشرنگش که با نعنای خوشبو کباب می شد دلشان را ضعف می برد.

در چوبی تاکستان باز بود.

داخل شدند.

اتاقک تقریبا بزرگی از چوب و سیمان و بلوک به طرز ناموزونی روبروی تاکستان قدم علم کرده بود.

دو طرف اتاقک دو درخت گردو بود که سایه ی پهنش حس خنکی می داد.

روبروی اتاقک، تاکستان بود اما قسمتی از تاکستان داربست زده بودند و انگورها از داربست بالا رفته و سایه ی خنکی روی زمین انداخته بودند. زیر داربست ها تخت های فلزی که با پشتی و گلیم های پوسیده ی قرمز مثلا زیبا شده بود و تا حدودی راحت خودنمایی می کرد.

غوره ها از بوته های انگور آویزان بودند.

سر ظهر بود و چندتایی خانواده ی دو یا سه نفره روی تخت ها نشسته بودند و کوبیده هایشان را می خوردند.

فردین مستقیم به سمت اتاقک رفت.

پیرمرد ۶۰ ساله ای در حالی که بادبزی دستش بود از اتاقک بیرون آمد که با دیدن فردین گل از گلش شکفت...

فردین مودب سلام کرد و دست داد.

دایی قاسم دستش را فشرد و گفت: سلام به روی ماه ندیده ات، چند مدتی پیدات نیست.

-گرفتاری دایی قاسم، در عوض امروز مهمونتم برای کوبیده های همیشگی.

-تنهایی؟

-نه دایی.

اشاره ای به شادان کرد.

دایی قاسم موزیانه خندید و گفت: بهش نمیاد دوست دخترت باشه، زن گرفتی؟

فردین لبخند زد و گفت: دختر خواهرمه دایی.

دایی موزیانه لبخند زد و گفت: بشینین زود آماده میکنم میارم. همون مخلفات همیشگی؟

-آره دایی همون همیشگی.

به سمت شادان بر می گردد: کجا دوس داری بشینی؟

به تختی اشاره دارد که رز قرمز رنگی پای تخت با یک تکه سرخ شدنش به رویشان لبخند می زد.

-بریم.

با هم قدم بر می دارند... اصلا این شانه به شانه ی هم راه رفتن هم فلسفه ی خودش را دارد.

آدم یک هو دلش بهاری می شود... یکهو دلت ضربان می گیرد... یکهو دلت خیلی چیزها می خواد عین یک تکه یخ که قل بخورد تا ته دلت.

شادان کفش های عروسکیش را کند و روی تخت نشست.

فردین هم کنارش نشست.

-اینجا خیلی قشنگه. چطوری کشفش کردین؟

-آرمان پیداش کرد... اون همه جا می تابه.

خیلی وقت بود از آرمان خبری نداشت. قبلاها زیاد او را در کوچه می دید.

فردا دفترچه ی انتخاب رشته تو بگیر و با دقت انتخاب کن. فقط هم دانشگاه اصفهان رو بزن.

-اگه نیارم؟

-رتبه تو می بینم ، خوب باشه میاری.

-نمیدونم رتبه م چند درصد خوبه. کاش بشه کشاورزیو بیارم.

-آزاد هم کنکور دادی؟

-آره، اونم چند روز دیگه اعلام میشه.

-هر دو رو انتخاب رشته کن، هرکدوم که بیاری خوبه.

شادان پر از شوق گفت: می تونم یه گلخونه برای خودم درست کنم.

-خواستن توانسته.

و خودش خواسته بود... و حالا شادان در کنارش... این دختر را می خواست پس با تمام بله و خیرهای سنگ شده ی جلوی او را به دست می آورد.

شادان به خوشه ی غوره ای که آویزان بود نگاه کرد و گفت: عاشق چیزای ترشم.

این کنار هم بودن ها خیلی چیزها را حالیش می کرد. عین این سلیقه های ریز و درشت.

-بکنش، دایی چیزی نمیگه.

-نه حیفه، تو خونه کلی چیزای ترش دارم.

الان نباید این دختر را بغل کرد و سیر چلانند؟



دایی قاسم بعد از آماده کردن ناهار دلپذیرش برایشان با سینی رومی گردی آمد.

آن را جلوییشان گذاشت و گفت: نوش جانتون.

رو به شادان گفت: خوش اومدی به تاکستان من، دخترم.

-خیلی ممنون دایی.

دایی قاسم دستش را بلند کرد و از آنها دور شد.

همان موقع صدای ترمز وحشتناکی آمد و پشتبندش دو پسر جوان وارد تاکستان شدند.

صدای بلندش نخراشیده بود.

-سلام دایی، کجایی؟

-ناهار تو بخور شادان.

شادان حواس رفته اش را جمع کرد و تکه ای از کوبیده را به دهان گذاشت. زیادی خوشمزه بود.

-محشره طعمش.

فردین لبخند زد و مشغول شد.

پسرها درست تخت کنارشان نشستند.

فردین بی خیال بود و تمام نگاهش خوردن های ریز ریز و پر از لذت شادان بود. خوشمزه ترین کبابیه که خوردم.

فردین لبخند زد... از همانهایی که فقط یک گوشه از لبش یک وری می شد.

اما چشمانش همان سبز خوشرنگ همیشگی بود.

به سبزی تمام شربت های نعنایی که طیبه درست می کرد.

باید همیشه یادش بماند لبخندهای این مرد موج دارد... عین موج دریا... می آید قلقلک می دهد و زود می رود اما قلقلکش خیسی عمق دارش را خشک نمی کند.

و چشمانش... یک وقتایی عین ماه تمام شب های گرگ و میش است و یک وقت هایی عین یک تکه چمن سبز سبز انگار طلبکار عالم و آدم است.

ته دلش حمایت هایش را دوست داشت.

لبخندها و چشمانش را دوست داشت.

بودن های همیشگی با تمام قلدری هایش را دوست داشت.

مسخره بود اما حتی آغوش ها و بوسه های خواسته و ناخواسته اش را دوست داشت.

دختری ته دلش انگار عاشق شده بود.

همان دختر متنفر دیروز که ناله می کرد حالا ته دلش شال گردن عشق می بافت برای زمستان عاشقی.

باید امشب حتما با دخترک ته دلش حرف بزند.

اما چه حرفی؟

وقتی خودش هم می دانست نافرمان این مرد خوش فرم را دوست دارد.

آخرین لقمه اش را که در دهان گذاشت، دوغش را سرکشید و با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و گفت: خیلی چسبید.

فردین از تخت پایین آمد و گفت: کفشتو بپوش دم ماشین منتظرم باش.

شادان تند کفش های عروسکیش را پوشید و از تاکستان بیرون زد.

فردین پول را حساب کرده از تاکستان بیرون آمد.

هر دو سوار ماشین که شدند شادان گفت: همیشه بریم بازار؟

فردین متعجب نگاهش کرد و گفت: بازار؟!

-باید چندتا چیز بخرم.

-مثلا؟

-میشه نگم؟

فردین به لحن لوسش لبخند زد...

این دختر کمی دخترانه تر نشده بود؟

کمی لوند تر و پر عشوه تر؟!

ماشین را روشن کرد و به سمت خیابان اصلی رفت.

نزدیک ساعت ۳ عصر بود و می دانست تا مغازه ها باز شود باید در خیابان بچرخند.

-فک کنم باید یکی دو ساعت بیرون بتابیم.

-چرا بیرون؟ من هنوز چهل ستون رو ندیدم، بریم ببینیمش تا زمان بگذره.

این دختر امروز یک مرگش بود.

-خوبی؟

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت: خوبم!

پس خوب بود... شاید هم از خوشحالی کنکورش بود...

اما تمام این مهربانی قلمبه شده اش را پای چه می گذاشت؟

فک کنم بهتره بریم خونه، امشب مادرت مهمان داره و احتمالا دوس داری کمکش  
کی اینطور نیست؟

-من شبیه بچه هام؟

-نه چطور مگه؟

-چرا دقیقا داری عین یه بچه با من بر خورد می کنی؟

-فقط راهنماییت کردم.

-پیشکش خودت. اصلا من غلط کردم هوس کردم، بریم خونه.

نازک نارنجی!

فردین لبخند زد... کلیشه های زندگیش رنگ داده بودند...

سبزی تن باغچه اش سرخ شده بود.

باید مدارا می کرد.

ماشین را به سمت چهل ستون برد.

فرشته اش خواسته بود و اجابت نکند؟

گور بابای صمصام و مهمان بودنش...

شادان دلش بیرون می خواست چرا منعش کند؟

اما شادان قهرآلود نگاهش زاویه شده بود به سمت پنجره ماشین و چانه زدن با این مرد  
خطاترین خطای ممکن بود.

-شادان؟

-جانم... یعنی بله!

حواسش نبود وگرنه در این گیر و اگیر چه جای جانم گفتن بود؟

انگار گنجشکی از شاخه ی قلبش پرید.

جانمش حسابی مزه داد. اصلا گوشت شد و به تنش چسبید.

اما لبخند پشت لب آمده اش را همان جا، جا گذاشت و گفت: فک کنم امشب عموتم دعوت باشه...

-دعوت.

-یه لباس خوب بخر.

کلی حرف داشت این جمله ی دستوری!

شادان اخم باز کرده و زیر لب گفت: باشه!

\*\*\*\*\*

تمام زوایای چهل ستون را رصد کرده بود.

تمام نقاشی های درو پیکرش را!

کنده کاری ها و آینه و شیشه هایش را!

حتی حوض بزرگ وسط حیاط سبزش!

حسابی خسته که شد بلاخره دل کند.

با فردین بودن حس خوبی بود.

انگار مسیرش بهشت بود. به این خوبی!

بزور جای پارک پیدا کرده بود.

خیابان نظر معمولاً شلوغ بود و پررفت و آمد.

عجیب بود این همه شلوغی... جمعه بود مثلاً!

بعضی از مغازه ها تعطیل بود اما بیشتر آنها باز بود و شلوغ.

شال قرمز می خواست یک قرمز انابی زیبا.

شاید دوتا تاپ هم خرید... رنگ روشن و عروسکی!

لوازم آرایشش هم کلی کمبود داشت.

وای که دلش ضعف می رفت برای لاک های سبز و آبی و قرمز.

چقدر دخترانه کم داشت.

چقدر دلش هوس دختر بودن داشت.

مغازه ها ردیف بودند، فقط بینشان چند پاساژ بود.

شادان مشتاقانه مغازه ها را می گشت.

دستش که به سمت رژی قرمزی رفت فردین با اخم دست روی دستش گذاشت و گفت: نزن!

-چرا؟! -

باید می گفت توی چشم می آید؟

فروشنده که خانم جوان خوش پوشی بود گفت: اتفاقاً این رژ از بهترین برندیه که داریم، بدون سرب با موندگاری خوب و کیفیت عالی!

دلش رژ قرمز می خواست چرا نباید می خریدش؟

نمی زخم اما می خرم.

دخترها هم بلد هستند گاهی کلک بزنند.

فردین دست به سینه و با اخم نگاهش کرد.

شادان ضدآفتاب و پنکک و خط لب و یک ریمل هم به اضافه رژ قرمز و صورتی و کالباسی و چند رنگ لاک خرید.

کمبودهای کیف آرایشش را پر کرد.

از مغازه که بیرون آمدند فردین با اخم گفت: لازم بود؟

این مرد هیچ چیز از دخترها نمی دانست.

-آره بود!

پاساژ را دور زد تا بلاخره وارد مغازه پر از لباس های جین شد.

از بین همه ی لباس ها شلوارک جین آبی چرکی برداشت و رو به فردین گفت: چطوره؟

-کجا قراره بپوشیش؟

مگر مهم بود؟

شانه ای بالا انداخت.

-خوشگله.

-بپوشش ببین اندازه اس؟

وارد اتاق پرو شد و پوشید. اندازه اش بود.

ذوق کرد ... اولین باز بود که یک شلوارک جین می خرید.

فرهاد خان اصلا از لباس های باز خوشش نمی آمد.

از اتاق پرو که بیرون آمد پر از لبخند گفت: فیت تنمه!

فروشنده شلوار را برایش درون مشمایی گذاشت و فردین حساب کرد.

چه معنی داشت وقتی زنی همراهش بود دست در جیبش کند؟

از مغازه که بیرون زدند فردین پرسید: دیگه چی می خوای؟

یه لباس خوشگل!

لحن لوسش قلقلکش داد.

این دختر این همه ناز داشت و رو نمی کرد؟

دامن که نمی پوشید، پس باید سارافون می خرید.

می تونستی اونجا یه سارافون لی بخری.

-دوستشون نداشتم یعنی فک کنم بهم نمیاد.

استیلتش که خوب بود.

-بیا می برم یه جای خوب.

یک جای خوب که طبق تجربه اش نبود ها؟

فکرش هم سمی بود وای به حال واقعی بودنش.

-از پله ها بیا پایین!

متعجب به دنبالش رفت.



این مرد دنبال چه می گشت؟

طبقه ی زیرین پر از مغازه های مختلف لباس بود.

آنقدر طرح و رنگ و مدل داشت که مانده بود کدام را انتخاب کند.

اما فردین او را مستقیم به مغازه ای ته پاساژ برد.

لباس زرد و سفیدی که معلوم بود خیلی زور بزند تا زانو می آید را نشان داد و گفت: امتحانش کن.

بد نبود... یعنی اعتراف می کرد خیلی هم زیباست...

وارد مغازه شدند و فروشنده لباس را آورد و او در اتاق پرو تعویض کرد.

فردین پشت اتاق ایستاد و گفت: بیا بیرون ببینمت.

در را باز کرد و روبروی فردین ایستاد.

فردین پر از رضایت لبخند زد و گفت: عالیه.

\*\*\*\*\*

صمصام دستش روی پای خانمش بود و هرزگاهی سرش را در تایید حرفهای فرید تکان می داد.

فردین هم بحث را با شاهرخ و نعیم شروع کرده بود.

فروزان ترجیحش این بود که مهمانش را تنها نگذارد.

اما شادان دلش سوخته بود برای مریم خانمی که دست تنها باید دونوع غذا و دسر و مخلفاتش را درست کند.

هرچند عاشق آشپزی بود و کاش خودش خانم خانه ای بود.

روی کیک ژله ای هایی که با کمک مریم خانم درست کرده بود با پسته و ورقه های شکلات و میوه تزیین کرد و آن را در یخچال گذاشته گفت: سبزی ها کجان مریم جون بشورمشون؟

-همون جا تو یخچال.

شادان مشمایی سبزی های پاک کرده را بیرون آورد و مقداری از آن را در کاسه ای بزرگ ریخت و بقیه را به یخچال برگرداند.

پای سینک ایستاد...

فردین از جمع عذرخواهی کرده بلند شد...

قبل از اینکه برود و پاسورها را بیاورد به سمت آشپزخانه رفت.

این دختر چرا آفتابی نمی شد؟

در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و نگاهش وجب کرد دخترکی را که با ظرافت سبزی ها را زیر و رو می کرد تا خوب شسته شود.

لبخند روی لب آمده اش را کش داد و به چهارچوب تکیه داده دست به سینه شد و خیره ی تمام ظرافت های دلبرانه اش!

این دختر اگر زن خانه اش شود چه؟

وای که میمرد اگر همینقدر پر از طنازی آشپزی کند.

-فردین خان...

به خودش آمد فوراً تکیه از چهارچوب گرفت و با عجله زیر نگاه متعجب هر دو زن گفت: آب دارین؟

مریم خانم لبخند زد به دستپاچگیش و گفت: تو یخچال هست.

-من میارم.

شادان به سمت یخچال رفت و پارچ را بیرون آورد هو در لیوانی ریخت و از سبزی های شسته پره ای نعنا درون آب انداخت و به دست فردین داد.

-این برا چیه؟! -

-طیبه همیشه می گفت آدمو سر حال می کنه

-طیبه کیه؟

-همونی که تو خونه بوشهر مونه، همون دختر چشم درشت.

فردین آهانی گفت و قبل از اینکه بیشتر از این زیر نگاه مریم خانم کنجکاو با آن لبخند نیم بندش آب شود تشکری کرد از آشپزخانه بیرون زد.

یکراست به اتاقش رفت و لیوان را روی میز کنار تختش گذاشت و لبخند زد.

این دختر سراسر شور بود.

فصل شانزدهم

قرار بود کنفرانس شاهرخ همراهِش کند اما با عقب افتادن آن، فکر کرد شاید شاهرخ بیخیال این همراهی شود اما شاهرخ شب قبل خبر داده بود که برای فردا ساعت ۹ آماده باشد به دنبالش می آید.

مانده بود در قصد پر از غرض شاهرخ!

عملا داشت در تمام کار و بارش و حتی زندگی خصوصیش دخالتش می داد.

خب آخرش که چه؟

مانتو و شلواری مشکی پوشید با روسری مشکی رنگی که حاشیه اش طلایی رنگ بود.

آرایشش ملیح بود اما رژ قرمز رنگش چهره اش را جوانتر کرده بود.

کیف را به شانه اش زد که شادان از پله ها پایین آمد و گفت: مامان جایی میری؟

-بله عزیزم، ناهار هرچی خواستین بگو مریم خانم درست کنه.

-خودم کمکش می کنم، کی برمیگردین؟

-یه کنفرانسه، زمانش مشخص نیست. مواظب خودت باش.

شادان گونه ی رژ گونه خورده ی مادرش را بوسید و گفت: چشم. خوش بگذره.

مادرش هنوز جوان بود و زیبا.

۴۲ ساله بود اما بیشتر یک زن ۳۵ ساله بود.

خوب مانده بود.

فروزان از خانه بیرون زد.

شاهرخ زیادی آن تایم بود.

و درست حدس زده بود... شاهرخ گوشیش را برداشته بود که زنگ بزند که فروزان در را باز کرده به سمتش آمد.

لبخند زد و پیاده شد.

این زن لایق ملکه بودن، بود.

سیب نوبرانه ی پاییز بود.

به همان خوشبویی... به همان زیبایی... به همان سرخی...

فروزان لبخند ملیحش را سنجاق کرد به لب هایش و در مقابل احترام شاهرخ برای باز کردن در ماشین زیر لب تشکر کرد و نشست.

شاهرخ هم کنارش نشست.

-زیبا شدی.

گاهی وقت ها زیبا هم باشی دلت یک تایید می خواهد.

یک تایید بکر برای قلبت که عادتش داده باشی به عشق بازی...

-متشکرم.

حرفش نمی آمد... عین یک دختر ۱۸ ساله خجالت کشیده بود.

درست عین وقتی که فرهاد نگاهش می کرد.

اگر نامردی نکرده باشد فرهاد هم گاهی وقت ها که در حال و هوای خودش بود می گفت که زیبا شده، خصوصا وقتی قرمز می پوشید.

شاهرخ به خجالتش لبخند زد و گفت: تولد شادان نزدیکه.

-پارسال بخاطر مرگ فرهاد نشد برایش جشن بگیریم.

-از چی خوشش میاد؟

-از خیلی چیزا.

-بهم کمک کن برای یه کادوی خوب.

-حتما.

خانمانه های این زن حتما او را به کشتن می داد.

-می خوام با چند نفر آشنات کنم تو کنفرانس.

-کیا؟

-شریکم و خانمش و چندتا از دوستان.

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا می خوای آشنامون کنی؟

-میخوام همسر آینده مو ببینم.

فروزان مبهوت به سمتش برگشت و گفت:چی؟ حواست هست چی میگی؟!

-من حواسم هست چی گفتم تو هم حواست باشه چی شنیدی.

-من جوابی ندادم.

-بعد این همه سال فقط منتظر یه جوابم فروز.

-چرا زور میگی؟

-اگه می خواستم زور بگم همون ۲۲ سال پیش زن من میشدی نه فرهاد.

انگار مهر زدن به لب هایش.

حق با شاهرخ بود.

اما این همه عجله برای چه بود؟

فرار می کرد؟

-گلا به دستت رسید؟

با گیجی پرسید:کدوم گلا؟

-رزهای صورتی، نمی خواستم دیگه بری گلروشی، گفتم یه پیک هر سه روز برات گل بیاره.

آخ که این مرد... سیبی درون قلبش قل خورد.

این مرد نبض زندگیش را گرفته بود، چکار می توانست کند وقتی حواسش به همه چیز بود؟

-مرسی، چرا اینکارا رو می کنی؟

-دوس دارم حواسم به هر چیزی باشه که دوست داری.

کلافه بود.

جز و مد زندگیش هم زیر تنظیمات زندگی شاهرخ رفته بود.

شاهرخ کنار هتل محل کنفرانس توقف کرد.

-همین جاست؟

-بله خانوم. پیاده شو تا سویچو بدم ماشینو ببرن پارکینگ.

فروزان پیاده شد و شاهرخ سویچ را به نگرهبانی که دم در بود داد و به سمت فروزان برگشت.

دستش را به سمت فروزان گرفت و گفت: افتخار میدین بانو؟

فروزان خندید و دست لاک خورده ی قرمزش را در دست شاهرخ گذاشت و با هم وارد شدند.

سوار آسانسور شدند و به سمت سالن کنفرانس رفتند.

روی صندلی های جلو که نشستند، شاهرخ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا نیم ساعت دیگه شروع میشه.

جمعیت کم کم می آمدند و صندلی ها یک به یک پر می شد.

کسی به شانه ی شاهرخ زد.

شاهرخ بلند شد و با دیدن شریکش در کار همسرش عمیق لبخند زد و گفت: باز دیر کردی.

جوادی دستانش را بالا برد و گفت: من بی تقصیرم باید بری سراغ مهوش خانم.

مهوش جلو آمد و گفت: سلام آقا شاهرخ، خوبین؟

-سلام مهوش خانم، باز این رفیق ما که دیر کرد.

-والا سه ساعت بند یه کراواته می ندازه گردن من.

شاهرخ با صدا خندید اما خیلی زود برگشت و دست فروزان را فشرد و گفت: میخوام همسر آینده مو معرفی کنم، فروزان خانم.

فروزان دستش را فشرد و به زور لبخند زد.

شاهرخ بالاخره کار خودش را کرد.

این مرد به عمد ناشی بود اما در حقیقت فقط خوب بلد بود بازی را به نفع خودش جلو ببرد.

مهوش به گرمی دستش را فشرد و گفت: خیلی خوشحالم فروزان جان، بالاخره یه زن آقا شاهرخ رو شکست داد.

شاهرخ خندید و گفت: ما که کلا شکست خورده ی این زنیم.

فروزان لبخند پر از خجالتی زد و دست عقب کشید که با تعارف شاهرخ همگی نشستند.

طولی نکشید که سالن یکپارچه پر از جمعیت شد.

مجری مرد ۳۰ ساله ای بود که بلند و رسا حرف می زد.



نام شاهرخ به عنوان سخنران که خوانده شد تشویق همه ی حضار را برانگیخت.  
شاهرخ با کلاس مخصوص خودش جلوی جمعیت تعظیم کوتاهی کرد و پشت تریبون  
قرار گرفت.  
و فروزان...

یعنی نباید حض می برد از مردی که برخلاف برادر مرحومش زیادی اجتماعی بود؟  
فرهاد کوچکتر از شاهرخ بود اما زندگیش را محدود کرده بود به زادگاهش و حتی  
اهل مسافرت رفتن هم نبود.  
برعکس شاهرخ که در کمال تعجب این همه پیشرفت کرده بود، بسیار آداب دان و  
اجتماعی بود.  
لبخند زد.

انگار شکوفه روی صورتش نشست.

او این مرد را دوست داشت.

و احتمالاً این دوست داشتنی ترین اعتراف این اواخرش بود.

ته قلبش ضربان گرفت.

انگار توی قلبش یک نفر مشتم می کوید.

این همه حال خوب را باید مدیون شاهرخ باشد که باز هم عاشقش کرده بود؟

حالش حال دریا بود وقتی قایقی راحت بدون موج های عصبانی ماهیگیری می کرد.

حالش حال تولدی مبارک بود.

آخ که چه جشنی برپا بود در قلبش برای مردی که حس می کرد عمیقاً دوستش دارد.

شاهرخ کیش و ماتش کرده بود.

شاهرخ بلد بود در این بازی آنقدر با مهارت بازی کند که این زن را شکست دهد.

و شکست خورد... شکستی که دوستش داشت.

سخنرانی شاهرخ که تمام شد تمام حضار برایشان کف زدند.

ذوق کرد برای مردی که تمام خودش را گذاشته بود برای کارش و حالا آنقدر موفق بود که یک جمعیت اینگونه تشویقش کنند.

شاهرخ که از سن پایین آمد صندلی های جلو به احترامش بلند شدند.

شاهرخ دست روی سینه تعظیم کوتاهی کرد و به سمت زنی آمد که چشمش ستاره بود.

روبرویش که ایستاد فروزان با تمام وجودش لبخند زد و شاهرخ لبخندش را به جانش خرید و چرا حس کرد تمام ستاره های چشم این زن برای قلبش پر از قلقلک است؟

-عالی بود.

چقدر این جمله کوتاه چسبید.

انگار نوید بهشت را دادند.

یک کلام... او این زن را می پرستید.

\*\*\*\*\*

فروزان نبود و وقت رفتنش هم نگفته بود که دردهای خفیفش کم کم دارد حاد می شود.

باز هم دلدردهای همیشگی!

تمام تنش عرق بود اما از سرما می لرزید.

آنقدر درد داشت که از بس به بالش و پتویش چنگ زده چروک افتاده و مجاله شده بودند.

باید به مریم خانم خبر می داد تا برایش چای زعفران و نبات دم کند.

و از آن گیاه های دارویی...

اما نمی توانست بلند شود... فشارش بالا و پایین می شد. سرگیجه داشت و حالت تهوع رهاش نمی کرد.

زیر لب خدا خدا م کرد.

انگار داشت می مرد.

کاش کسی کمکش می کرد.

کاش این همه درد تمام می شد.

\*\*\*\*\*

سرکی در آشپزخانه کشید.

مریم خانم کمی از قرمه سبزیش را چشید که فردین سلام کرد.

مریم خانم با خوشرویی به سمتش برگشت و گفت: خوش اومدی.

بقیه کجان؟

فروزان خانم که صبح رفتن بیرون گفتن ناهار با آقا شاهرخ بیرون، فرید خان هم که با دوستاشون قرار داشتن اما گفتن ظهر میان، شادان هم از صبح تو اتاقشه بیرونم نیومدن.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

نمیدونم، من فضولی نکردم.

فروزان با شاهرخ بود.

شادان در اتاقش...

فربد هم که قضیه اش کلا جدا بود.

-مریم خانم نهارو بکش میرم شادان رو میارم.

-باشه.

فردین با سرعت از پله ها بالا رفت.

این دختر آنقدرها هم آرام نبود که پنج شش ساعت خودش را در اتاقش زندانی کند.

جلوی در اتاقش ایستاده ضربه ی آرامی زد.

صدای خفه ی شادان را شنید:مریم خانم؟

چرا تن صدایش لرز داشت؟

در را باز کرده داخل شد.

از دیدن شادان با صورتی خیس جا خورد.

به سرعت خودش را به او رساند که شادان مچ دستش را گرفت و گفت:تورو خدا کمک کن.

فردین ترسیده دستش را زیر سرش گذاشت و سرش را کمی از روی بالش بالا برد که شادان به زحمت گفت:حالت تهوع دارم، سرم گیجه...

از دل درد وحشتناکش به خود پیچید:کمکم کن دارم میمیرم.

فردین فریاد زد:مریم خانم، مریم خانم؟

گلپوش سوخت از این فریاد...

شادان به خودش پیچید و قبل از اینکه فردین متوجه شود از تختش پایین پرید و دستش را جلوی دهانش گذاشت و خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

عق زد... آنقدر عق زد که حس کرد حتی معده اش هم دارد بالا می آید.

فردین ترسیده از پله ها سرازیر شد.

مریم خانم اصلا صدایش را نشنیده بود.

ترسیده و پر از عجله و هیجان وارد آشپزخانه شد و گفت: مریم خانم، شادان.

مریم متعجب به سمتش برگشت و گفت: این چه ریختیه آقا؟ برا شادان مشکلی پیش اومده؟

-حالش خوب نیست، نمیدونم چش شده؟

مریم خانم ترسیده با سرعت از آشپزخانه بیرون زد و از پله ها بالا رفت.

-چشونه؟

-داره میاره بالا، بدنش یخ بود.

-کنه مسموم شده؟

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دانست... اصلا از کجا باید می فهمید وقتی زن های زندگیش همیشه مخفی می کردند؟

مریم خانم پشت دستشویی ایستاد و گفت: شادان؟ خوبی دخترم؟

صدای ضعیف شادان به گوش رسید: مریم جون؟

و باز عق زدنی که تمام نشدنی به نظر می رسید.

-باید ببریمش دکتر.

مریم خانم در دستشویی را باز کرد...

داخل شد و در را پشت سرش بست و کنار شادانی که موهایش بهم ریخته بود و صورتش از ضعف زرد زرد بود نشست و گفت: چت شده دخترم؟

-دلم...

مریم خانم لب گزید و گفت: ماهانه شدی؟

اشک تمام صورت شادان را گرفت و بزور سر تکان داد.

-برو تو اتاق الان برات دم کرده و مسکن میارم.

دست روی زانویش گذاشت و بلند شد.

از دستشویی بیرون زد و فوراً رو به فریدین ناآرام گفت: کمک کنید دست و روشونو بشوره، ببرینش تو اتاقش الان براش مسکن میارم.

-چشمه مریم خانم؟

-چیز مهمی نیست.

مریم خانم فوراً به سمت پله ها رفت.

فریدین با احتیاط در را باز کرد و داخل شد.

از دیدن شادان که روی زمین نشسته و تکیه اش را به دیوار داده دلش رفت.

این دختر داشت از دستش می رفت.

به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و گفت: پاشو کمکت می کنم دست و روتو بشوری.

شادان بی حال و زنش را روی فردین انداخت و اخم درهم کشید از دل دردی که انگار تمام نمی شد و خدارا شکر که با این عق زدن ها تهوع و سرگیجه اش تمام شده و کمی حالش بهتر شده بود.

فردین بلندش کرد و کنار روشویی ایستاد.

شیر آب را باز کرد و یک دست را کامل دور کمر شادان انداخت و او را به خودش تکیه داد و با دست دیگرش آب به صورتش زد و موهایش را مرتب کرد.

بلاخره موهایش را دیده بود... و چقدر بد که در این شرایط دیده بود.

شادان از درد به پیراهنش چنگ زد و گفت: منو ببر تو اتاقم.

وزن که نداشت...

محرم و نامحرمیش هم که مهم نبود...

دست زیر پایش انداخت و بغلش کرد.

شادان پر از شرم شد اما نه آنقدر که سرخ شود.

درد بیشتر از شرم بود.

اما حس خوب مسئولیت داشتن فردین آنقدر قشنگ بود که دلش ضعف می رفت برای این آغوش اختیاری پر از گرما...

روی تخت که خواباندش، پتو را رویش کشید و گفت: اگه سردته برات باز پتو بیارم.

-سردم نیست.

فردین رو برگرداند و گفت: میریم ببینم مریم خانم کجاست؟

محتاج بود.

به بودنش، به حمایتش، به دستهای گرمش دور کمری که نامحرم لمسش نکرده بود.

فورا دست فردین را گرفت و گفت: تورو خدا پیشم بمون.

تن صدایش لرز داشت.

لرزش رگ هایش را داغ کرد.

انگار شاهرگش را نبض می دادند.

کنارش روی تخت نشست و گفت: چت شده؟ مسموم شدی؟ چیزی جایی خوردی؟

خجالت کشید.

آخر چه می گفت؟

در اتاق شادان بدون در زدن باز شد.

مریم خانم با لیوانی دمنوش و کیسه ای وارد شد.

-فردین خان از تو کشوی کمدشوی یه شال بیارین.

فردین فورا بلند شد.

مریم خانم کنار شادان نشست و گفت: پاشو اینو بخور. یکم تلخه اما جواب میده. کنارش مسکن هم آوردم. اینم کیسه آب گرم، برات خوبه.

کاش مادرش خانه بود.

فردین شال را کنار بالش شادان گذاشت.

شادان بزور نیمی از محتویات تلخ لیوان را سرکشید و گفت: دیگه نمی تونم بخورم.

-مسکنم بخور.



مریم خانم کیسه را روی شکمش گذاشت و با شالی که فردین آورده بود دور کمرش بست.

شادان مسکن را خورد و دراز کشید.

مریم لیوان را برداشت و گفت: برات یه سوپ داغ درست می کنم برات خوبه.

تو زحمتی افتادین مریم جون.

زحمتی نیست دختر... فردین خان پیشش بمونین.

مریم خانم روسریش را مرتب کرد و لیوان نیم خورده را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

بهتری؟

فقط یکم.

مگر حالا حالاها این دل پیچه ی لعنتی تمام می شد؟

انگار پدر کشتگی داشت.

فردین لبه ی تختش نشست و گفت: سعی کن بخوابی.

گاهی وقتها همه چیز مسکن نیست.

"آغوشت علم را زیر سوال می برد... آنقدر آرام می کند که هیچ مسکنی جایش را نمی گیرد."\*

یک بغل گرم و پر مهر معجزه می کرد.

ریشه می دواند ته دلت و تمام تنت داغ می شد و آنقدر دردی مگر می ماند؟

بی شرمی بود اگر تقاضای بغل می کرد با چاشنی دست هایی که موهایش را نوازش کند؟

-نمی تو نم.

مگر درد می گذاشت که بخوابد؟

-من کنارتم.

نباید این جمله ی بدون فعل را قاب طلا بگیرند؟

لبخند زد و گفت: ممنونم.

فردین به چهره ی زرد رنگش نگاه کرد...

همیشه دوست داشتنتی بود حتی وقتی آنقدر بی حال بود که لبخندش بیشتر شبیه کش آمدن لب هایش باشد تا لبخندی پر اشتیاق!

شادان چشم هایش را روی هم گذاشته بود...

وقتی کسی کنارت باشد که رگ می دواند به قلبت چرا باید نگران باشی؟

مسکن ها کار خودش را کرده بود.

بی حال بود و خسته.

خواب مهمان تن بی حالش شده بود.

فردین دل گرفته، چر از جراتی که به نظر بعید می رسید، دست دراز کرد و انگشت اشاره اش را روی گونه ی شادان کشید.

دخترک بیچاره!

بعد از دیدن کیسه ی آبگرم و دمنوش و مسکن ها تازه فهمیده بود دردش چه بوده!

لبخند زد... چقدر محبوب بود که آخرش هم نگفت از چه این همه درد می کشد.

نزدیکش شد.

نفسش های که به صورتش می خورد انگار بهار به صورتش ها می کرد.

پر از حرص دست هایش را در موهایش فرو برد.

یکدست سیاه و براق!

خدا نکند که این موها را کس دیگری غیر از خودش ببیند.

خدا نکند این موها مال کس دیگری غیر از خودش شود.

خدا نکند این موها دلبرانه های دل مرد دیگری را بلرزاند.

این دختر تمام و کمال مال خودش بود.

-بخواب عشق کوچولوی من!

خم شد...

دلش هوس طعم پرتقال لب هایش را داشت.

اما همان بوسه ی زوری هم بس بود وای به حال این بوسه ی دزدکی!

لب هایش را روی پیشانیاش گذاشت و عمیق بوسید.

انگار روح دمید در قالبی که در خواب بود.

لبخند زد: خرگوش کوچولوی چموشم مریضه!

\*\*\*\*\*

-برای امروز ممنونم فروز.

فروزان لبخند زد و گفت: حس خوبی داشتم.

جمله اش ایهام نداشت؟

-شده مهره ی شانسم. هر جایی که باشی کنارم زندگی می افته رو دور.

فروزان خندید و گفت: پس می خوام سنجاقم کنی به خودت؟

شاهرخ دستش را فشرد و گفت: مگه سنجاق نشده بهم؟

فروزان با شرم رو گرفت که شاهرخ با عشق نگاهش کرد و گفت: آرزوم بود این خجالت کشیدنات. اصلا تغییر نکردی فروز.

دلش برای این مرد تنگ می شد اگر می رفت به خانه!

بی رودبایستی... این مرد از همین حالا تمام زندگیش شده بود.

گور بابای تمام مردمی که فردا، پس فردا قرار بود کلی صفحه پشت سرش بچینند.

او این مرد خواستنی را با تمام دل و جانش می خواست.

می خواست خوشبخت شود.

زور زده بود که فرهاد را مال خودش کند. کرده بود اما خوشبختی مفهوم دیگری برای زندگی بود که انگار در قلاب ماهیگریش نیفتاده بود.

به ازای هر دویشان عشق ریخته بود اما باز هم خوشبخت نشد.

اما حالا که شاهرخ قرار بود به ازای هر دویشان عشق خرج کند حتما خوشبخت می شد.

\*\*\*\*\*

دستی روی موهایش کشید و پیشانیاش را بوسید: مامان برات بمیره...

-خدا نکنه... چرا اینقد زود برگشتین؟

-زودم نیست ساعت ۴ شده، بهتری؟

نیم خیز شد و گفت: خیلی خوبم.

-مریم گفت هیچی نخوردی، میگم برات ناهارتو بیاره همین جا بخوری.

-نه مامان خوب شدم، می خوام یکم راه برم.

-رنگ به رو نداری. کاش نرفته بودم.

شادان لبخند زد و گفت: مامان من خوبم.

-کاش بهم زنگ زده بودن. خودمو می رسوندم.

-مریم خانم و فردین بودن چرا شما خودتو اذیت می کنی؟

-یادم رفته بود وقتت نزدیکه...

-بیخیال مامان جان، خوش گذشت؟

فروزان به شیطننت کلام شادان لبخند زد و گفت: شیطنون رفته زیر جلدت.

-دوستت داره مامان.

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: شادان!

من راحتم مامان.

-متوجه نشدم.

-واسه ازدواجتون دیگه.

فروزان با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

-به چه چیزایی فکر می کنی تو دختر؟

-این عمویی که من دیدم دست بردار نیست.

-بخاطر بابات؟

-خوشبخت نبودى مگه نه مامان؟

-دروغ مى گفت؟

-بودم.

-دروغ نگو مامان. خیلی بابا رو دوس داشتى اما بابا...عمو جبران مى کنه مى دونم.

-چرا مى پذیری؟

-بسه مامان، ۲۲ سال زحمت منو کشیدی قرار نیست کمی هم به خودت خوش بگذره؟

فروزان بغض کرده محکم در آغوشش کشید و گفت:کی این همه بزرگ شدى؟  
با گل ها ژربرا و رز و آلسترومریا حلقه ی گل بزرگی درست کرده بودند که مى شد  
دو نفر به راحتی از میان حلقه عبور کند.

حلقه را درست وسط خانه روبروی دیواری که پر بود از عکس های ریز و درشت  
شادان.

سقف پوشیده بود از بادکنک های رنگارنگی که هر کدام کارت پستالی از آن آویزان  
بود.

روی تمام وسایل خانه کاغذهای رنگارنگ چسبانده بودند و روی هر کدام جمله ی  
زیبا در کنار چند قلب کوچک نوشته شده بود.

جلوی در ورودی دو سبد بزرگ از رزهای قرمز گذاشته بودند.

فروزان نگران دست روی بازوی شاهرخ گذاشت و گفت:به نظر خوب مى رسه؟

-خانم شما چرا این همه نگرانی؟

چقدر این خانم گفتن ها با این تن صدای خاص می چسبید.

-شادان سلیقه ی خاصی داره.

-زیباست نگران نباش.

-دیر نکردن؟

-نه نترس، نعیم تا بخواد بجنبه شب شده.

فروزان کم رنگ لبخند زد.

همیشه بودن یک مرد، بدون کم ترین توقع خوب است.

آنقدر خوب که ته اش دلت آغوشی بخواهد محض کوه بودن!

محض داشتن کسی برای خودت!.

باید تمام این فرد های مزاحم زندگی را از میان برداشت.

چیزی قشنگتر از زوج وجود دارد؟

قشنگتر از عدد دو اصلا هست؟

\*\*\*\*\*

-شرمنده من تا بخوام جا بیفتم کجاها به ترافیک می خوریم کجا راه آزاده باید عمری تو این شهر بگذرویم.

شادان لبخند زد.

-دختر ساکتی هستی.

فقط متین بود و زیادی غریبه با این پسر عموی مهربان ناتنی!

-نه، فقط نمیدونم باید در مورد چی حرف بزنم.

-دخترای همسن تو در مورد چی حرف می زنن؟

-نمیدونم، من دوستای زیادی ندارم.

-چرا؟ به نظر میاد روابط اجتماعی خوبی داری.

-موقعیتش نبوده.

نعیم ابرویی بالا انداخت.

چقدر این دختر خوددار بود.

-چیزی نمی خوای بخری؟

-نه ممنون.

چرا این همه که با فردین راحت بود با نعیم معذب بود؟

نعیم پوفی کشید...چرا از هر راهی می رفت تا بتواند کمی با دل این دختر بازی کند به بن بست می خورد؟

رسیده به خانه، نعیم گفت: من کمی کار دارم باید برم اما زود میام.

شادان سرتکان داد و با تشکر پیاده شد.

شادان با کلیدش در را باز کرد و داخل شد.

چراغ های روشن خانه برایش حکم همان خانه ای داشت که پدرش صدر می نشست و قلبانش همیشه چاق!

نسیم خنک شهرویور ماه سرحالش می آورد.



جلوی در دستگیره را فشرد و داخل شد.

اما چیزی که دید متحیرش کرد.

زیبایی این خانه آنقدر بود که شگفت زده اش کند.

هیچ کس برای استقبالش نیامد.

قدم اول را برداشت و با کنجکاوی برگه های کوچک روی وسایل را جدا کرد و یکی یکی خواند.

"تولدت مبارک دخترکم."

"دوستت داریم"

"صد ساله بشی."

لبخند زد... این ابتکار دوست داشتنی کار چه کسی بود؟

کارت پستال های آویزان از بادکنکها هر کدام عکس شهری زیبا بود.

ونیز با قایق های پر از گل...

لندن و چرخ و فلک دوست داشتنی اش...

پاریس و ایفل رویایی اش...

سیسیل و کوچه های تنگ و ساحل بکرش...

همه چیز در نهایت آرزویش بود.

صدای موزیک ملایمی پخش شد.

فروزان و شاهرخ شیک و جذاب از پله ها پایین آمدند.

مریم خانم با لبخند از آشپزخانه سرک کشید.

دوقلوها با کت و شلوار شیکی پشت سر فروزان و شاهرخ از پله ها پایین آمدند.

شادان جیغ کشید: مامان!

فروزان بلند خندید.

کم پیش می آمد دخترکش این همه ذوق کند.

محکم بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک.

-وای مامان، وای مامان... خیلی قشنگه!

در خانه باز شد و آیدا با سروصدا و پشت سرش خانواده اش داخل شدند.

آیدا بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک رفیق.

شاهرخ دستی به سرش کشید و گفت: بزرگتر شدی خانم.

شادان محجوبانه لبخند زد.

فروزان گفت: لباست آمده است شادان. برو عوض کن.

شادان از گوشه ی چشم به فردین و لبخندش نگاه کرد.

نباید تبریک می گفت؟

فربد جلو آمد دست دور گردنش انداخت و گفت: خرسی شدی واسه خودت.

شادان مشتکی در پهلویش زد و گفت: به اندازه تو پیر نشدم.

فربد خندید و شادان دستش را عقب زد و به سمت پله ها رفت.

زورش می آمد تبریک بگوید دیگر!

دلخور شد.

پسره ی نجسب!

پشت سرش به آرامی رفت.

این دختر نوبرانه ی بهارش بود.

وارد اتاقش شد اما در را پشت سرش نبست... اما چیزی که می دید هنوز زیباتر از پایین بود.

کنجکاوانه از لای در نگاهش کرد.

اتاقش پر شده بود از گل در رنگ های مختلف!

تختش شبیه تخت پرنسس ها با تور و پارچه های ساتن طاق دار شده بود.

کنار پنجره قفس دو مرغ عشق بود.

چیزی از این زیباتر هم بود؟

تکه کاغذی به قفس چسبیده بود.

کاغذ را جدا کرد.

"میدونستم از پرنده ها خوشتر میاد. گفتم شاید داشتن دوتا مرغ عشق خوشحالت کنه... تولدت مبارک زیبا... فردین"

قهقه بزند؟ زشت نبود؟

نمیگفتند این دختر خل شده؟

اینها کار فردین بود؟

کاغذ را به سینه اش چسباند و دست جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.

این همه هیجان را مدیون چه باشد؟

دست هایش را در جیب شلوارش کرد و به ذوق کردنش لبخند زد.

چقدر این دختر دوست داشتنی بود.

نگاهی به تخت انداخت.

لباسی با ترکیب طلایی و مشکی.

با آستین های بلند و یقه هفت.

تا به حال لباس شب نپوشیده بود.

کاغذ را دوباره به قفس چسباند و تند تند دکمه های مانتویش را باز کرد.

شالش را روی زمین پرت کرد و نفس عمیقی کشید.

بوی گل های مختلف سلول های ریه اش را به رقص واداشته بود.

زیب لباس را باز کرد...

نگاهش را از لای در گرفت.

همین که موهایش را دید زده بود چوب خطش پر شده بود.

شادان لباس را پوشید.

قالب تنش بود.

فیکس فیکس!

اما زیب پشت سرش اندیتش کرد.

دستش نمی رسید.

پوفی کشید.

موهایش را جمع کرد و روی شانه ریخت تا بتواند زیپ را ببند اما نتوانست.

لعنتی!

صدایش بلند شد تا مادرش را صدا کند که دستی روی پهلویش نشست.

رویش را برگرداند تا ببیند کیست.

اما فردین زرنگتر از این حرفها بود.

پهلویش را فشرد و او را سرجایش نگه داشت.

زیپ را بالا کشید و موهایش را روی کمرش ریخت.

-ممنون.

فردین جواب نداده فوراً از در بیرون زد.  
نمیدونم چرا حس می کنم زیادم جذاب نیستم.

به چه چیزایی فک می کنی آیدا.

لحنش خشن بود و وام دار صورت اخمویش...

دوست داشت اصلاً با آیدا حرف هم نزند.

صدا زدن مریم خانم برای شام نفسش را راحت کرد.

انگار باید کمی برای آیدا خط و نشان می کشید.

خب از فرید خوشش بیاید چرا فردین؟

آنها که دوقلو بودند.

همگی بلند شدند و دور میز ناهار خوری نشستند.

فردین خودش را بزرگ حساب کرده بود شاه نشین میز نشسته بود.

بقیه هم اطرافش!

شادان متین کنار مادرش نشست.

دست مریم خانم درد نکند... میزش شاهانه بود.

کباب برگ و کوبیده و جوجه در کنار خورش خلال کرمانشاهی و خورش اسفناج و چند نوع دسر و تمام مخلفات... میز را رنگین کرده بود.

همگی با اشتها شرع به خوردن کردند.

نگاه گوشه شده ی آیدا به فردین صورت شادان را بیشتر در هم فرو می برد.

اصلا چرا آیدا باید دعوت شود؟

مهمانی خانوادگی بود دیگر!

فردین به توجه به اطرافش شامش را می خورد.

اما حواسش به حواس نداشته ی شادان بود که غذایش را یا نمی خورد یا با آن بازی می کرد.

خوبی ماجرا این بود که شادان ور دستش نشسته بود و می توانست برایش چشم و ابرو بیاید.

از زیر میز پایش را به آرامی روی پای شادان گذاشت و فشار داد.

شادان متعجب نگاهش کرد.

-چرا نمیخوری؟

باید می گفت از زور حسادت و ناراحتی سیر است؟

-گشتم نیست.

-این میز بخاطر تو تدارک دیده شده پس برای تشکر از مریم خانم که شده بخور.

چقدر خوب که بعضی وقتها غذاهای خوش رنگ و لعاب حواس اطرافیان را پرت می کند.

از زیر میز دست شادان را گرفت و روی پای خودش گذاشت و گفت:بخور...

داغی دلپذیری که از دستش به تمام مویرگ های تنش انرژی می داد باعث شد لبخند بزند و چرا دقیقا همین الان باید نگاه آیدا متعجب و کنجکاو و شاید کمی حسود به آن دو گوشه شود؟

با اشتها جوجه ای در دهان گذاشت و مریم خانم همیشه جای تحسین داشت بخاطر دستپخت همیشه بی نظیرش!

...میز شام که جمع شد فروزان با سروصدا کیک به شکل چتر که بالای چتر پر از قلبهای کوچک قرمز بود را آورد.

فرید شمع های کوچک که بیشتر از بیست تا بود را درون کیک زد و با خنده گفت:سن خانم رو که نمی زنن رو کیک.

شادان با عشق شمع های کیکش را فوت کرد.

آیدا کنار گوشش گفت:آرزوت چی بود؟

شادان با خبانت گفت:خصوصی بود.

-داشتیم باهم؟

-این یه موردو آره!

آیدا اخم کرد و کنار مادرش نشست.

کادوهای بزرگ و کوچک هیجان زده اش کرد اما نه اندازه ی کادوی بی نظیر فردین قلب تپش گرفته اش به صورتش رنگ داده بود.

-خوابم نمیاد.

خسته نبود مخصوصا وقتی تنش نبض گرفته بود و دلش فرار می خواست.

فردین سرش را کمی خم کرد و روی شانهِ ی ظریف شادان گذاشت و توجیه گرانه گفت: صندلش نرم نیست.

لبخند ضمیمه شده ی لب های شادان دلش را قلقلک داد.

مرد دوست داشتنی!

سنگینی وزن سرش احتمالا لذت بخش ترین اتفاق این سفرش می شد.

این همه نزدیکی... برای او بی که فرهاد از همه مردها دورش می کرد انگار دوپینگ بود.

این مرد را دوست داشت.

صدای نفس هایش که به آرامی گوشه ی روسریش را تکان می داد حالش را عوض می کرد.

کاش می دانست دستانش را باز کند و آن حجم گنده را در آغوش بکشد.

وای که بغلش دنیایی بود.

دستش را بلند کرد و به شیشه چسباند.

با اینکه کولر ماشین روشن بود اما شیشه از گرمای سرسام آور بیرون هنوز داغ بود.



-شادان!

صدایش ضعیف و خواب آلود بود.

-بله!

-کجاییم؟

نزدیکی برازجون، نیم ساعت دیگه می رسیم.

فردین سرش را روی شانه اش تکان داد و گفت: بیدارم کن رسیدیم.

-باشه!

راننده از آینه جلو نگاهی به آنها انداخت و لبخند زد.

زوج زیبایی بودند.

بلاخره نزدیک خانه که شدند شادان به آرامی صدایش زد.

-فردین!

احتیاجی به پسوند و پیشوند تنگ اسمش داشت؟

مطلقاً نه!

-فردین!

خوابش سنگین نبود؟

دستش را بلند کرد و روی گونه اش گذاشت.

زبر بود و زمخت!

ریش هایش نوک زده بود و کمی خشنش می کرد.

-فردین!

بیدار بود اما گرمی این دست روی صورتش مثل نوازش باران بود روی پوستش.

بگذار هی صدا بزند او این دست را روی صورتش می خواست.

-فردین رسیدیم بیدار نمیشی؟

سنگینی نگاه راننده را حس می کرد و معذب بودن شادان را!

پلک باز کرد...

شادان فوراً دست عقب کشید و لب به دهانش برد.

می شناختش... معمولاً تا خجالت می کشید لب به دهان می برد.

لبخندش را پشت چهره ی اخمویش قایم کرد و سرش را بلند کرد.

شادان شانه ی خشک شده اش را تکان داد و رویش را به سمت بیرون تاباند.

راننده رسیده به شهر گفت: کجا باید برم؟

شادان گفت: برین تو این خاکی... انتهایش یه شرکت تعاونیه، همونجا وایسید.

راننده سر تکان داد که فردین پرسید: چقد خوابیدم؟

یک ساعت و نیم.

بهترین چرت عمرش نبود؟

بلاخره راننده پایش را روی ترمز زد.

فردین پیاده شد و کش و قوسی به تن خسته اش داد.

راننده دو ساک را از صندوق بیرون آورد و فردین کرایه توافقی را حساب کرد و با هر دو ساک به سمت کوچه رفت.

شادان کیفش را روی شانه اش زد و همراهش شد.

در زده طیبیه با سروصدا و اسفند دود کرده در را باز کرد.

اسفند را چند بار دور سرش چرخاند و مرتب سلام و خوش آمد می فت.

فردین بی حوصله گفت: راه میدی بریم داخل؟

شادان اخم کرد.

این مرد پاک ذوق دخترک را کور کرد.

طیبیه لبخندش را جمع کرده کنار کشید.

فردین بی توجه با ساک ها داخل شد.

گرسنه بود و بی حوصله!

شادان طیبیه را در آغوشش چلاند و گفت: تپیل شدی.

طیبیه سرخ شد.

نکنه خبریه؟

نه بابا.

ته شو درمیار ما حواست باشه.

طیبیه با شرم خندید و در را پشت سرش بست.

-آقا باقر کجاست؟

-فرستادمش پی خرید. حالا دیگه میاد.

-طیبه سفره رو می کشی من که خیلی گشمنه.

-چشم، همین الان می کشم.

شادان داخل خانه شد.

فردین لم داده به پشتی ها تلویزیون را روشن کرده بود.

بوی گلاب تمام خانه را خیس کرده بود.

نفس عمیقی کشید و کیفش را روی یکی از مبل ها گذاشت.

-گفتم طیبه ناهار و حاضر کنه.

چه خوب که کولر روشن بود.

هوای بیرون چیزی شبیه جهنم بود.

-فردا که مدرسه بازه؟

-آره اوضاع ثبت نام دانشگاه اس بازه.

-خوبه، زیاد وقت نداریم.

چقدر یکهو این بشر عبوس و اخمو شد.

طیبه تند و فرز داخل شد و سفره را انداخته، دوغ و لیوان ها را گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

شاید ۱۰ دقیقه هم طول نکشید که سفره ای رنگین انداخته شد.

فردین با اشتها غذایش را خورد.

تشکری که کرد حسابی به تن خسته ی طیبه چسبید.

\*\*\*\*\*

خودش تنها هم می توانست برود مدرسه و فاکتور گرفته بود از فردین گرمزده ای که از زیر کولر بیرون هم نیامده بود.

هرچند اگر کمی به فردین حق می داد گرما دیوانه کننده بود.

مدیر مدرسه شان تبریک گفته بود و او همیشه بهترین شاگرد مدرسه اش بود.

از اینکه باید پیاده به خانه برمیگشت حالش گرفته بود.

گرمای ۱۲ ظهر عذاب آور بود.

کلاه آفتاب گیرش را روی سرش سف کرد و به سمت خانه رفت.

باز هم خدا را شکر که تا خانه شان زیاد مسیری نبود.

اما بوق ماشینی پشت سرش امانش را برید.

شاکی به سمت ماشین برگشت که از دیدن داوود جا خورد.

چهره اش پشت شیشه ی ماشین واضح بود.

کمی ترس برش داشت.

داوود ماشین را کنارش برد و شیشه را پایین کشید.

-شادان، اینجا چیکار می کنی؟

نباید یک خانم حداقل تنگ اسمش می چسباند؟

-اومده بودم مدرسه!

-هوا گرمه بیا رسونمت.

-نه، نه، خودم میرم، راهی نیست.

مردم چه می گفت؟ دوتایی آخر؟

-دختر جون هوا گرمه اذیت میشی.

-راحتم، ممنون.

-با من معذبی؟

وسط کوچه وقت این حرف ها بود وقتی آفتاب داشت پوست سرش را سوراخ می کرد؟

-نه، اصلا!

یک دروغ کوچک که مسئله ای نیست نه؟!!

-پس بیا سوار شو.

بعضی آدمها ذاتا کنه هستند.

اگر کسی می دیدشان....وای که نقل سر زبان ها می شد.

-ترسیدی؟

حرصش گرفت.

-نه!

داوود کمی خم شد از داخل در ماشین را باز کرد و گفت:پس بیا بالا خانم شجاع!

لبش را در دهان برد و مکید.

خدا لعنت کند این مرد چشم عقابی را!

اما به عمد هم که شده دور زد و در ماشین را بسته، در عقب را باز کرد و سوار شد.

داوود به حرکتش خندید و زیر لب گفت: سرتق!

ماشین را به سمت خیابان برد.

-چرا تنهایی اینجا؟

چرا باید جوابش را بدهد؟

-نگفتی؟

-با فردینم.

داوود اخم در هم کشید...

فردین...مردی برای تمام فصول اما...رقیبی که از او شکست خورده بود.

-چرا دوتایی؟

-برای گرفتن مدرک او مدم دبیرستان.

باید می گفت قبل از این سوتعبیرهای احتمالی افکار مسموم را پرورش دهد.

-اها!

آهان گفتنش تم بدگمانی داشت انگار!

ماشین که وارد خاکی(دالکی هنوزم کوچه هایی داره که خاکی باشن و آسفالت نشده باشه) که شدند که از دیدن فردینی که سر کوچه بی قرار ایستاده بود قلبش به دهانش آمد...

وای که اگر او را با داوود می دید.

-من همین جا پیاده میشم.

-هنوز مونده که!

و خود را به نفهمیدن زده بود از دیدن مردی که سیخ به ماشینی که جلو می آمد خیره شده بود.

-خواهش می کنم نگه دار.

داوود روی ترمز زد.

این همه از فردین می ترسید؟

-متشکرم، ببخشید تو زحمت انداختمت!.

-ابدا!

-خدانگهدار!

کلاه آفتابگیرش را روی سرش محکم کرد و پیاده شد.

قلبش عین ماشینی که در سنگلاخ حرکت می کند به لرزش افتاده بود.

فردین مستقیم نگاهش می کرد.

می توانست تشخیص دهد که الان چشمانش چمنی است.

نزدیک که شد حدسش درست بود.

صورت سرخش که بخاطر گرمی هوا نبود ها؟

اما فردین فقط نگاهش کرد.



چیزی شبیه حسادت و عصبانیت اتشفشانش کرده بود و نمی خواست درون کوچه داد و بیداد کند.

-سلام!

فردین بدون جواب دادن به سمت خانه رفت.

شادان هم به نرمی پشت سرش رفت.

داخل که شدند فردین با خونسردی تصنعی گفت: با کی اومدی خونه؟

-با دوستم!

فردین با تمسخر گفت: کدوم دوستت ماشین داره که ما خبر نداریم؟

شادان کیفش را روی مبل انداخت و مشغول دکمه های مانتویش شد.

-مگه قرار تو همه چیزو بدونی؟

فردین ناگهان داد زد: البته که باید همه چیزو بدونم، با اون مرتیکه تو ماشینش چه غلطی می کردی؟

جا خورد.

دستش از دکمه ی مانتویش رها شد.

یکی به دو کردن با این مرد واقعا خطرناک بود.  
-از کی تا به حال داوود شده دوستت؟

حرفش تا ته قلبش را سوزاند.

من اختیاردار خودمم.

-ا، خب پس چرا تنها نیومدی سفر؟ سرخر واسه چی می خواستی؟

شادان لبش را گاز گرفت و گفت: من این حرفو نزدم.

پس همیشه دقیقاً توضیح بدی مفهوم حرفت چی بوده؟

شادان بی حوصله به سمت در اتاق رفت و گفت: ولم کن!

یعنی فکر کرده بود فردینی که این همه خودش را محق می دانست با یک ولم کن بیخیال می شود وقتی حس می کرد داشته اش در خطر است؟

بازویش را چنگ زد و با تمسخر گفت: کجا خانم خانما؟

شادان اخم در هم کشید و گفت: من کاری به تو ندارم.

-من خوبشو دارم، منو سرندون بچه، تو ماشین داوود چیکار می کردی؟

شادان لجبازانه گفت: به تو چه؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: نه دیگه اومدی نسازی...

شادان فریاد زد: به تو چه؟ به تو چه؟ مگه طبکار می؟

نه، صاحب اختیارتم.

-رو چه اصلی؟ مدرکشو داری؟

فردین با خشم او را به سمت جلو پرت کرد و دستش را محکم روی قلبش کوبید و گفت: رو این اصل!

شادان متعجب و شاید با قاصدک کوچکی که در قلبش پرپر شد نگاهش کرد.

احتمالاً فردین که اشاره ای به قلبش نکرده بود ها؟

لب زد: فقط منو رسوند.

-برو بیرون شادان!

شادان غم زده نگاهش کرد و گفت:گفتم فقط منو رسوند.

چشم چمنی نامهربان!

فردین بی توجه به سمت در اتاق رفت که شادان دستش را گرفت و گفت:ببخشید!

-تو مختاری شادان!

-غلط کردم من، ببخشید.

وقتی حباب قلبت بکشند تا حباب بعدی زنده شود حتما این قلب می میرد.

فردین به آرامی دستش را کشید از اتاق بیرون رفت.

شادان بغض کرد و همان جا روی زمین نشست.

خاک بر سر ناشی اش که همیشه کار را خراب می کرد.

فروزان گفته بود دل شکستن هنر نیست.

فرهاد گفته بود اینقدر حاضر جواب نباشد مخصوصا وقتی کسی رو برویش هست که سرو تنش می چربید به احترام گذاشتن!

اما مانده بود که چرا به وقتی که باید تمام این نصیحت ها در مغزش یک لامپ روشن شود یادش می رفت.

\*\*\*\*\*

دم غروب به خانه برگشته بود اما یک کلام هم با او حرف نزده بود.

پای تلویزیون لم داده بود و سریال های بی مزه ی ماهواره را یک به یک نگاه می کرد و خودش خوب می دانست که حواسش به هیچ یک از این سریال های آبکی هم نیست!

گوشی تلفن زنگ خورد...

گوشی را برداشت...

از شنیدن صدایی فروزان لبخند زد. دلتنگش بود.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم، خوبی؟ زنگ نزدی امروز دلم به راهت بود.

-خوبم مامان جان، ببخشید یادم رفت زنگ بزنم.

-فدای سرت، چیکار کردی؟

-مدرکو گرفتم، دیگه اگه خان داداش اخموت بفرمایین فردا میایم.

زیر چشم نگاهش کرد که اصلا تکان هم نخورد.

فروزان لبخند زد و گفت: حالا چرا اخمو؟

-مگه تا به حال لبخندم زده؟

فروزان با صدا خندید و گفت: دختر دیوونه، اونجا همه خوبن؟

-جایی نرفتم مامان، اما طیبیه و آقباقر خوبن البته...

موزیانه خندید و گفت: طیبیه نامزد کرده، تپلی شده...

فروزان لبخند زد و گفت: مبارکه، پس واجب شد یه کادو برایشون بفرستیم.

-گذاشتن یه ماه دیگه برا عقدم، مامان بهشون گفتم ازدواج کردن تو همین خونه بمونن، خوب نیست؟

-فکر بدی نیست اما نظر نامزدش شرطه، شاید اون دوست نداشته باشه.

-آره خب، اما من گفتم که یه وقت معذب نباشن اگه بخوان اینجا بمونن.

-خوب کاری کردی... فردین پیشته؟

-بله.

-گوشیو بده بهش.

-چشم.

گوشی را به سمت فردین دراز کرد و قهرآلود گفت: مامان با شما کار دارن.

الان جمع بسته شده بود؟

بدون نگاه کردن به شادانی که دلش رفته بود حتی برای سبز چشمنی چشمانش گوشی را گرفت و به گوشش چسباند.

شادان بغض کرده از اتاق بیرون رفت.

شب بود اما خوب بود که مرغدانی چراغ کوچکی داشت.

به سمت مرغدانی رفت.

لامپ جلوی درش را روشن کرد، کمی سرش را خم کرده وارد مرغدانی شد.

روی همان سنگ گرد همیشگی نشست.

مرغ و خروس ها بیدار شده بود و سروصدا می کردند.

بغض آلود لبخند زد و گفت: نترسین، منم، شادان، فقط یه سال نبودم این همه غریبه شدین باهام؟

نور ضعیفی که بیرون داخل مرغدانی می آمد کمی فضایش را روشن کرده بود.

مرغ و خروس ها بعد از حضور بی حرکت شادان کم کم آرام شدند.

-خجالت نمی کشه...اصلا به قیافه ات میاد قهر می کنی؟...راست راست جلوم می چرخه و حرف نمی زنه...مگه من چیکار کردم؟ آخه وقتی اینقد عصبانی میث پرسی منم لج می کنم...دست خودم نیست...من که گفتم آخرش...خدا...چرا شما مردا اینقد سختین...من طاقتشو ندارم.

فروزان باز هم تاکید کرده بود که هوای دختر کوچولوی بی نهایت لجبازش را داشته باشد.

دلخور بود اما ته اش وقتی به بغض گلوگیر سر ظهریش و قیافه ی وق زده ی چند دقیقه قبلش که حتی نگاهش نکرد فکر می کرد دلش می گرفت.

او این دختر بچه زیادی لوس و نر را دوست داشت.

مگر می شد بی خیالش شود وقتی تمام تنش تمنایش را داشت.

پوفی کشید و بلند شد.

این قلب زبان نفهم تر از این چیزها بود که حالیش شود این دختر باید کمی ادب شود تا از موضع همیشه تدافعیش پایین بیاید.

بی میل و بامیل از اتاق بیرون زد.

نگاهی به حیاط انداخت.

چراغ روشن مرغدانی لبخندی روی لبش نقاشی کرد.

باز هم سراغ مرغ و خروس هایش رفته بود.

دمپایی های چرم قهوه ایش را پوشید و دست در جیب به سمت مرغدانی رفت.

به آرامی کنار در ورودی مرغدانی ایستاد که صدایش را شنید:

-قراره من برم نازشو بکشم؟ اصلا به من چه؟ خودش داد می زنه اونوقت یقه منو می چسبه...

خنده اش گرفت...چقدر این دختر پررو بود.

-اصلا قهر چه معنی داره؟ ما بچه ایم؟...اما...

امایش لرز داشت...

گوش چسباند برای ادامه ی امایش...

چقدر الان دلش می خواست برود و بغلش کند و صورت تخسش را بوسه باران کند.

-قلبم درد می کنه...یه جوریه...نمی دونم چطوری اما طاقت ندارم...چیکار کنم؟

لبخندش دقیقا به روشنی مهتاب بالای سرش بود.

انگار یک کیلو اکسیژن یکهو به شش هایش بخشیدند.

مغزش دوپینگ کرد.

بی هوا در را فشرد و داخل شد.

شادان ترسیده فوراً بلند شد.

مرغ و خروس ها باز سروصدایشان بلند شد.

-چرا اینجا نشستی؟

شادان ترسیده گفت:هیچی!

بیا برو وسایلتو جمع کن، بلیط گرفتم برا ساعت ۸ صبح، باید ۶ راه بیفتیم که ۸ فرودگاه باشیم.

یک مشت حواله صورتش بکند برای نهایت احساساتش؟

بی حرف پشت دامنش را تکاند و از کنار فردین گذاشت.

لیاقت نداشت...

بی لیاقت!

فردین به قیافه ی عبوسش لبخند زد.

شادان چراغ جلوی مرغدانی را خاموش کرد که فردین گفت: واسه چی اومدی اینجا؟

نمی خواست جوابش را بدهد.

راهش را کشید و به سمت خانه رفت که فردین پا تند کرده خود را به او رساند و گفت: کجا؟

شادان پر از حرص گفت: نفرمودین برم وسایلمو جمع کنم؟

دلش می خواست سیر اذیتش کند و بخندد.

اما می دانست این دختر پاک بی اعصاب است.

-به طیبه بگو یه قلیون چاق کنه.

-طیبه با نامزدش دعوت بودن دم غروبی رفت.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: خب تو انجامش بده.

شادان به سمتش چرخید دستش را به کمرش زد و گفت: نوکر بابات غلام سیاه، خودت برو واسه خودت چاق کن.

قیافه اش عین هلویی بود که دوست داشت ببلعدش!

فردین موزیانه گفت: نمی خوامی که مجبورم کنم؟

دقیقا نگاهش کرد... چشمش که چمنی نشده بود ها؟



-اینکه زورت بهم می چربه حرفی نیست اما بهت یاد ندادن نباید زورتو به رخ یه خانم بکشی؟

-کی گفت من از زور بازوم الان حرف زدم؟

شادان متعجب گفت: پس چی؟!

حیاط در سکوت فرو رفته بود البته اگر از جیرجیر جیرجیرکهای بیکار فاکتور می گرفت.

-بیا بشین!

این مرد با خودش چندچند بود؟

لبه ی باغچه که پوشیده از گل های ناز بود نشست اما مواظب بود گلها را له نکند.

فردین کنارش نشست و گفت: باید بزرگ بشی.

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟!

-۲۳ ساله شدی اما موندی تو ۱۴ سالگیت...

نمی خواست از حرفهایش موضع بگیرد اما گفت: این حرفا واسه چیه؟

-واسه اینه که بچگیت نترست کرده، حتی همین الانم منظور حرف منو نگرفتی...

-چی گفتی که نگرفتم؟

جان به جانش کنند خنگ بود!

و او امشب چقدر قلبش بی قرار داشتنش بود!

نمی خواست بترساندش اما داشتنش عین فتح درخت همسایه بود.

تو زیبایی!

چرا حسش هشدار داد به این لحن کشیده؟ از روی بچگی که نبود ها؟

-و خواستنی!

شادان برق گرفته تند بلند شد: من برم وسایلمو جمع کنم.

نوچ... راه نداشت اگر امشب به مراد دلش نمی رسید.

گور بابای هرکسی که می خواست بگوید مظلوم گیر آورده!

بلند شد.

قبل از اینکه شادان فرار را بر قرار ترجیح دهد دستش را محکم کشید.

شادان چرخ خورده تخت سینه اش محکم به سینه ی فردین خورد و لب زد: آخ!

فردین دستانش را محکم دورش حلقه زد.

بوی خوب تنش شبیه توت فرنگی های نوبرانه ی بهار بود.

شادان بی حرکت و متعجب بود و سینه اش درد می کرد بابت تمام ناشیانه های خرج کرده ی فردینی که معلوم نبود امشب چه مرگش شده.

زل زد به صورت معذب شده ی شادان.

دلش نمی خواست حرف بزند وقتی لب هایش به این واضحی خودنمایی می کرد.

اصلا این لب های قصیده بود برای دلی که امشب شور داشت و انگار قمار راه انداخته بود با عقلش!

-کنار گوشش زمزمه کرد: از ادکلن شیرین خوشم میاد.

شادان هنوز بی حرکت بود اما قلبش...وای که از فرط ضربان های دارکوبیش حتما سکنه می کرد.

دستش میان موهایش رفت.

خوش حالت بود و نرم...عین ابریشم.

-هیچ وقت کوتاشون نکن.

این هم به پدرش اضافه شده بود که اجازه ی کوتاه کردن نمی داد.

پلکش لرز گرفته بود و تنش داغ!

-چشماتو باز کن.

چه کار سختی؟

انگار بگویند روی پلی معلق با چشم باز برو.

چشم باز کرد و چشمان فردین درست در دو سانتیش بود.

جا خورد.

عقب کشید که فردین حریصانه دستش را در میان موهایش فرو کرد و لب هایش...

تشنه را باید سیر کرد.

به حتم لقب این مرد وحشی بود.

تمام پوست سرش سوخت!

قلبش بی حرکت شد و زانوهایش انگار مال خودش نبود.

سرش گیج رفت.

این بوسه طعم زهرمار می داد با چاشنی توت فرنگی!  
میان خوب و بد و عقل و قلبش یک جهنم و بهشت فاصله بود.  
فقط می خواست بخوابد.  
پلکش سنگین شد.  
فردین محکم در آغوشش کشید.  
فقط ضعف بود می دانست.  
زیر گوشش نجوا کرد: تو مال منی!  
شادان خواب بود و نفهمید.  
فردین تمام حجم تنش را در آغوشش کشید.  
دلش نمی آمد رهايش کند.  
غنیمت جنگیش بود.  
فرهاد، فروزان را گرفته بود و اما شادانش را!  
فرهاد برحسب لجبازی و فردین به رسم عاشقی!  
حسابشان که در یک ترازو یکی نبود ها؟  
او را به داخل برد.  
صورتش خیس عرق بود.  
می دانست چقدر فشار به او وارد کرده.  
آرام روی تختش او را خواباند.

روسریش را باز کرد.

کش مویش را به آرامی کشید.

به چه موهایی!

عین یک تکه شب زیبا بود.

ملاف نازک را روی تنش کشید.

بهتر بود بخوابد و یادش نیاید که امشب بوسه ای مهمان دل منتظر فردین کرده بود.

کنارش لبه ی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد.

این بچه بی نهایت دوست داشتنی بود.

خم شد نرم پیشانیش را پوشید.

احتمالا فردا باید کامل خودش را به ندانستن می زد برای معذب نبودن شادانی که می دانست اگر بفهمد تا چند روز کامل رو می گیرد.

\*\*\*\*\*

چشم باز کرد.

چقدر گرمش شده بود.

از دیدن اتاقش یکه خورد.

بلند شد و نشست...دیشب...

اینجا چکار می کرد.

تند روسریش را چنگ زد و روی موهایش کشید.

هوا روشن شده بود مگر قرار نبود ساعت ۶ حرکت کنند.

سروصدای طیبیه می آمد که بلندبلند با آقا باقر حرف می زد.

در اتاقش را که باز کرد با فردین و صورت خواب آلودش مواجه شد.

طیبیکارانه گفت: من چرا تو اتاقم؟

فردین گنگ نگاهش کرد و گفت: چی میگی تو؟ خواب بد دیدی بچه؟

شادان پر از حرص گفت: کی منو آورد تو اتاقم؟

-قرار کسی بیاردت؟ مگه من دیشب نگفتم برو وسایلتو جمع کن خانم قهر کرد و رفت تو اتاقش؟ حالا جمع کردی؟ تا یه ربع دیگه حرکت می کنیم.

لحن جدی فردیم متعجبش کرد... پس چیزهایی که یادش می آمد چه؟

-اما دیشب...

فردین با بدجنسی گفت: دیشب چی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-من تو مرغدونی بودم تو اومدی...

-آره اومدم صدات کردم بری وسایلتو جمع کنی... شادان الان مشکلت چیه؟ اتفاقی برات افتاده؟

-دیشب هیچی نشد؟!!

-باید چیزی میشده؟ فعلا که همه سالمن اتفاقیم نیفتاده.

گیج شده بود. اما رویایی به این واضحی که فقط یک خواب نبود؟

طعم آن بوس واقعیه واقعی بود.

فردین که دروغ نمی گفت ها؟!!

و چرا حس می کرد یک جای کار شدیداً می لنگد؟

خصوصاً پوست سرش که هنوز ته مانده ی درد را داشت؟

و خاطره ای که هیچ چیزی از آمدن به اتاقش در ذهنش حک نبود و فقط بوسه ای که پرننگ تر از ماه دیشب در ذهنش جا خوش کرده بود.

ابروهایش را بالا انداخت و با خبثت به فردینی که انگار با تردید به زیر و بم حالات چهره ایش و شکش نگاه می کرد نگریست و گفت: بیه رویایی واقعی عذری نداره نه؟

فردین گیج نگاهش کرد.

شادان درست به هدف زده بود.

نزدیکش شد.

انگشت اشاره اش را روی سینه اش گذاشت و فشار خفیفی داد و گفت: من بچه نیستم.

تنه‌ایش گذاشت.

باید زود وسایلش را جمع می کرد.

فردین لب های کش آمده اش را به خنده ای شیرین باز کرد و زیر لب گفت: داری بزرگ میشی جوجه کوچولو!

\*\*\*\*\*

فصل شانزدهم

با جان کندن در آن ازدحام سرسام آور دانشگاه ثبت نام کرده بود.

فرید همراهِش کرده بود و اگر فرید نبود چه می شد؟

بیچاره فریدی که تمام کارهایش را کرده بود و دست آخر این شادان بود که غر می زد خسته شده است.

بلاخره هم خسته هر دو روی نیمکت فضای سبز دانشگاه نشستند.

فرید رانی را باز کرده دستش داد و گفت: واسه خودم اینقد مایه نذاشتم که واسه تو گذاشتم دختر.

شادان با خودشیرینی گفت: من مهمم.

بر منکرش لعنت. بخور خنکه سر حالت میاره.

-گشمنه.

کارات که تموم بشه میریم یه رستوران.

-تمومه دیگه، مگه چیزیم مونده؟

-برنامه کلاسیتو گرفتی؟

-آره گذاشتم تو کیفم. اول هفته دیگه کلاسا شروع میشه.

-چند واحده؟

-۱۴ تا.

-بر اترم اول خوبه.

شادان جرعه ای از رانیش خورد و گفت: آره، همینا ۵ تا کتابه!

-بخونی حله!

فرید بلند شد تا رانی خورده شده اش را درون سطل زباله بیندازد که تنه اش به دختری خورد.



دختر شاکی گفت: حواست کجاست آقا؟

شادان بلند شد و به سمتشان آمد.

فرید سر بلند که عذرخواهی کند که زبانش بند آمد: منصوره!

منصوره هم شوک زده نگاهش کرد.

شادان کنار فرید ایستاد و گفت: چی شد؟

منصوره چادرش را جمع کرد و بی حرف از آنها فاصله گرفت و به سمت در نگهبانی رفت.

فرید از شوک درآمده به سمتش دوید: وایسا منصوره!

اما منصوره بی توجه فقط سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

شادان کنجکاو به دنبالشان روان شد.

به نگهبانی رسیده چادر منصوره را گرفت که نگهبان کنجکاو به سمتشان آمد.

ول کن پسر خاله تا باز آبرو ریزی نکردی.

فرید پر حرص گفت: باز؟!

-اینجا چه خبره؟

فرید چادرش را رها کرد و گفت: خانوادگیه آقا.

-راست میگن خانوم؟

منصوره به اجبار گفت: بله.

-بهر حال اینجا جاش نیست، هر چند باید احضار بشید کمیته انضباطی.

-بیا بیرون منصوره.

منصوره به آرامی گفت: دست از سرم بردار.

لبخندی اجباری به نگهبان زد و از دانشگاه بیرون رفت و قبل از اینکه فرید به او برسد سوار پرایدش شد و ناپدید شد.

فرید پر حرص و عصبی مشتش را به کف دستش کوبید.

شادان دست روی شانه اش گذاشت و گفت: چی شد؟

-مهم نیست، مگه گرسنه نیستی؟

-چرا اما تو...

-پریم خونه یا رستوران؟

-خونه!

فرید بی حرف از دانشگاه به همراه شادان بیرون رفت.

اعصابش بهم ریخته بود.

باید پیداش می کرد.

خیلی حرف ها با این دختر داشت.

آبرویی که ریخته شده بود را طلبکارش بود.

\*\*\*\*\*

فصل هفدهم

پیام دیشب شاهرخ تمام وجودش را بهم ریخته بود.

"من منتظرم... فقط یک روز مونده."

باید با فردین صحبت می کرد.

و بعد هم فرید...

و بعد شادانی که راضی تر از خودش بود به این ازدواج...

و دلی که تپیده بود...

دلی که خیره سرانه باز عاشق شده بود.

عشق که لهجه بگیرد، دلی اسیر می شود و دلی زندانبان... اصلا حکمت این عشق لهجه گرفته ی پررو همین است و تو تازه می فهمی که قراری برای این عشق نبود... اما دری که روی مهمان باز شود بسته که نمی شود ها؟

و اصلا چطور رویش می شد از دلی بگویند که این عشق لهجه گرفته را پذیرفته؟

مردم چه می گویند؟

بلند شد...

خیلی کارها داشت.

فردین در اتاقش بود.

در زده بدون انتظار جوابی داخل شد.

فردین متعجب نگاهش کرد و بدون هول کردن از حضورش لب تاپش که عکس شادان بک گراندش بود را بست و گفت: خوش اومدی خواهر.

-حرف دارم باهات.

-در خدمتم.

فروزان روبرویش نشست و گفت: بیه آدم می تونه دوبار عاشق بشه؟

فردین ابرویش را بالا انداخت و گفت: چرا دوبار؟

رک بگوید که موردی نداشت نه؟!

-شاهرخ ازم خواستگاری کرده.

دل نگرانی و استرسش یعنی طبیعی بود؟  
فردین نگاهش کرد.

خوب هم نگاهش کرد.

دستهایش کمی لرز داشت.

نگاهش بی قرار بود...

انگار هیجان داشت و لب زیرینش مرتب زیر دندان می رفت.

شاید هم بهتر بگوید کمی نگران و دستپاچه بود.

چرا باید خواهرش باز هم عروس یکی دیگر از پسر عموهایش شود؟

بلند شد...

فروزان نگران تر نگاهش کرد و قلبش... بیشتر انگار روی طبل تند تند می زدند که این همه بی قرار شده بود.

فردین کنار پنجره ایستاد.

پرده را کنار زد.

حیاط در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

جای شادان شیطان خالی!

الان وقت بیرون رفتن با آن آیدای هیز و خودنما بود؟!!

-فردین...

-چرا باید بازم عروس یه خانواده بشی؟

-شاهرخ بده؟

-خوبه؟!!

-خوبه!

-شناختیش؟

-عاشق تر از فرهاد.

فردین پوزخند زد و گفت: مگه فرهاد عاشق هم بود؟ مادر بچه می خواست و بس!

-فردین...

-شاهرخ چی؟

-بد بوده؟

-نبوده؟

-چیزی دیدی؟

-باید ببینم؟

-پس این حکم برای چیه؟

دل چرکین بود از این خانواده!

-خاطره ی فرهاد هنوز تو ذهنمه.

-شاهرخ ، فرهاد نیست.

-پس دلت باهاشه؟

-نبود اما حالا...

-همون قضیه گور بابای ناراضیه دیگه؟

فروزان بلند شد و گفت: می خوام بدونم تو چقد می تونی قبول کنی؟

-شادان!

-شادان با عموش دست به یکیه.

فردین ابرو بالا فرستاد.

دخترک آدم فروش!

-مبارکه!

-با ناراحتی؟

-نه، حسم بیشتر بی تفاوتیه!

فروزان دلسرد نگاهش کرد.

این مرد را قسط بندی هم می کردند همین بود.

بی تفاوتی را به ریشش انداخته بودند.

و چقدر دلش می خواست یکبار هم که شده این برادر پهلوان شده کمی بهتر از تمام جای های تازه دم صبحانه باشد.

کمی بهتر از بهارنارنج های بهاری...

اما همیشه بین پاییز و زمستان می چرخید و کلاغ ها سهمی خوبی از او داشتند.

-بی تفاوتی نشد برای من حرف!

-بزنم و برقصم؟

-میخوای بگی اصلا برات مهم نیست؟

-من این حرفو زدم؟

-قراره جار بزنی که مشخص بشه؟

-میخوای بگم راضی ام، آره راضیم خوشبخت بشی.

-با تو حرف زدن با دیوار حرف زدنه، یا من زبون تو رو نمی فهمم یا تو زبون منو.

همان که باید می فهمید کافی بود.

و نبودش عین خوردن شرابی تلخ در اول صبحی زمستانی بود.

و داشتنش...بودنش...

"معجزه ی من...آغوش زنی است به طعم دریاها...چیزی که هیچ بهشتی ندارد."\*

تمام این دختر معجزه بود برای دلی که آشوب می طلبید.

و آغوشش...بالاخر از طعم همه ی دریاها بود...احتمالا یادشان رفته طعم مرجان ها را هم اضافه کنند.

-حواست با منه فردین؟

در نبودش هم حواس برایش نمی گذاشت.

-حواسم هست.

-بعید می دونم.

-کی میان؟

-جوابی ندادم هنوز...

-جواب بده...باید همه چیز شکل رسمی داشته باشه، فرید می دونه؟

-امشب باید خودش و شادان رو تو جریان بذارم.

-خودم به شادان میگم.

و نباید الان شک می کرد صنم قرص و محکم فردین این اواخر با شادان چیست؟

هرچند مهم هم نبود.

فردین بلندپرواز تر از این حرفها بود که به قول خودش دختر دهاتی عین شادان را حتی در افکارش هل دهد.

-باشه.

-من با شاهرخ حرف می زنم.

قربان صدقه برادرش می رفت که می خواست بزرگی کند؟

فروزان لبخند زد و گفت:فردا.

-باشه!

-شام چه می خوری؟

-یکم سوپ مرغ...سیرم میلی به چیزی ندارم.



-باشه، خسته ای یکم استراحت کن.

-دختر را با چی رفتن خرید؟

-فک کنم تاکسی.

-نگفتم نزار شادان تنها و بدون راننده بیرون بره؟

-بچه نیست.

-هست.

محکم و قاطع گفته بود تا بتوانند دلیلی بیاورد برای اینکه همین الان لباس عوض کرده دنبالش برود.

-میرم دنبالش.

-نمی خواد، حرصی میشه بری.

-مهم نیست.

دلش مهمتر بود که دق کرده بود از وقتی از شرکت برگشته بود او را ندیده بود.

فروزا پوفی کشید و گفت: تو بچه تری.

-بیرون هزار خطره، واسه چی می زاری تنها بره؟ شهر کوچیکیه؟

-تو زیاد متعصبی.

بگذار بگویند متعصب... او فقط دلش لک زده بود برای آن لب های خوش فرم با رژ همیشه نارنجی رنگش...

لک زده بود برای دستپاچلفتگی هایش که بی حواس گاهی خرابکاری می کرد.

-گیر متعصبی نیست، گیر نگرانی برای دخترته.

-بزرگ شده، من که باباش نیستم که محدودش کنم.

آب در هاون کوبیدن بود وقتی فروزان اصلا متوجه حرفش نبود.

-به فرید بگو شب زود خونه باشه. این روزا کجا میره تو خونه نیستش؟

-رفته سرکار، تو یه شرکت کار می کنه، نمی دونستی؟

مگر فرید محرم می دانستش که حرفی بزند؟

بی تفاوت گفت: مهم نیست.

فروزان سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم کی قراره یه چیزایی تو زندگیت مهم بشه؟ بهتره دنبال کسی باشی که جایگزین نازیلا بکنیش.

و از کجا می دانست این خواهر نازدانه که جایگزین کرده و الان دلش آشوب بود برای دیدنش.

-بهش فکر می کنم.

رازش مال خودش بود و دلش...

حکم فروزان فعلا نامحرم بودنش بود.

فروزان به سمت در اتاق رفت و گفت: میری دنبال شادان؟

-آره، کجا رفته؟

-فک کنم رفته نظر، یه زنگ بزن بهش.

-باش.

در با صدای نرمی پشت سر فروزان بسته شد.

فردین دستی به صورت خسته اش کشید و به سمت کمد لباسهایش رفت.

در را باز کرده، تی شرت آبی روشنی که طرف چپش طرح هندسی زیبایی به رنگ قرمز و سفید داشت را درآورد و تن زد.

شلوارش هم همان جین آبی تیره بود...

عینکش را از روی میز تحریرش برداشت و سویچ را در جیب شلوارش چلاند.

از اتاقش بیرون رفت گوشیش را درآورد و شماره شادان را گرفت.

چند بوق پشت سر هم و پشت خط ماند.

حرصش گرفت.

دخترک چشم سفید باز گوشیش روی سایلنت است حتما!

سوار ماشینش شد و یکراست به سمت خیابان نظر رفت.

پنج شنبه بود و نظر پاتوق دختر پسرهایی که برای تیک زدن آماده بودند.

و وای بحال شادان اگر نگاهش گوشه شده باشد به لبخند هرز رفته ی یکی از آن جانورها.

سوار ماشینی دوباره شماره ی شادان را گرفت که بعد از بوق ششم جواب داد.

-سلام.

با تندی گفت: کدوم گوری رفتی؟

-چی؟

-شادان کجایی؟

صدای شادان را شنید که به آیدا گفت: وایسا یه لحظه آیدا...

-چیزی گفתי فردین؟

عصبی شده بود و خستگی امروز...

داد زد: کدوم قبرستونی هستی؟

شادان جا خورده گفت: فردین؟

مگه با تو نیستم؟

-خیابون نظریم، کنار فروشگاه علیجناب!

-وایسا دارم میام.

بی خداحافظی قطع کرد.

"نگفته ایم و ندانی که چیست در دل ما

کفایت است بدانی که بی تو آشوب است"\*

آشوب بود... قلبش شده بود عین شهری که در آتش می سوخت و راه نجاتی نداشت  
حتی اگر تمام آتش نشان های آن حوالی هم جمع می شدند.

معشوق لعنتی آشوب کرده بود و زبانش نمی چرخید بگوید دیوانه شده از چند ساعت  
ندیدنش...

خدا خیر بدهد این دل بی صاحب را که این همه فتنه به پا کرده بود.

باید پارکینگ پیدا می کرد.

اگر فروزان ازدواج کند...

اگر شادان برود....

اگر حرف مردم باشد و دختری تنها با دو پسر در خانه...

اگر فروزان بگوید باید دخترش با خودش باشد؟

اگر شادان پایش را در یک کفش کند و بیخ ریش مادرش بماند؟

وای خدا...چه می کرد؟

مجنون که نشده بود؟

لعنتی...باید بی خیالی طی می کرد...برای این فکرها هنوز خیلی زود بود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمت فروشگاه رفت.

شادان سر به زیر به دیوار پشت سرش تکیه داده و گردنش یک سانت هم بالا نمی آمد.

آیدا کنارش ایستاده بود و یک بند غر می زد.

به آن دو که رسید آیدا با لبخند سلام داد.

فردین با اخم گفت: واسه چی گوشیتو جواب نمیدی؟

سرش را بالا کرد.

چرا تا به حال متوجه نشده بود که فردین قدی بلندی دارد؟

-صداشو نشنیدم.

-خب رو سایلنت درش می آوردی.

-رو سایلنت نبود.

آیدا خودشیرانه گفت: شمام اومدین خرید؟

-خیر اومدم دنبال شادان، اگه خریداتو کردی راه بیفت بریم خونه.

بسکه کوتاه آمده بود که حالا قلدری می کرد.

-خیر خریدام تموم نشده.

بلبل زبان شده بود.

-کارت دارم. باید صحبت کنیم.

-تا خریدم تموم نشه جایی نمیام.

لجباز!

آیدا لبخندی زوری زد و گفت: می خواین شمام همراهمون بیاین سلیقه بدین.

از لوس بازی های آیدا حالش بهم می خورد.

-شادان!

کمی مالکیت بدون میم نداشت صدا کردنش؟!

-چی میخوای بخری؟

بگوید لباس زیر؟

لب به دندان گرفت و گفت: مهم نیست... بریم، آیدا میای؟

آیدا انگار بادکنکش را ترکاندند.

-شادان زوده که؟

شادان رو به فردین گفت: ماشین سواریم داریم؟

خنده اش گرفت...

دخترک پرو... باج می خواست.

-بهبش فکر می کنم.

شادان بی توجه به حرفش رو به آیدا گفت: بیه روز دیگه میایم، بیا بریم یکم دور بزنییم و بستنی بخوریم.

البته که با فردین و آن قد و قامت و ژست دخترکشش خوش می گذشت.

-باشه.

فردین لبخند پشت لب آمده اش را بلعید و گفت: بیاین لینور.

شادان لبخند زد...

هرچقدر هم قلدری می کرد ته دلش حریر بود.

شبیبه به آب.

جلو کنار فردین نشست.

آیدا پشت سرشان نشست.

فردین ماشین را روشن کرده به سمت پل خواجه رفت.

بستنی های آنجا محشر بود.

چه علاقه ای داشت این دختر که آیدا را همه جا به خودش بدوزد؟

-گفتی کارم داری؟

یک وقت هایی واقعا گیج و خنگ می شد... ادعا هم می کرد.

به آرامی گفت: بعدا!

آیدا متوجه ی مزاحم بودنش و حرف های پشت لب مانده ی فردین شده بود اما مگر می شد دل کند از قد و قامت پر از پرستیژ این مرد؟

کنار پل خواجه بزور جای پارکی پیدا کرد.

خودش رفت و بستنی ها را خرید در کنار آبی که بزور نفس نفس می زد و راه باز می کرد بستنی شان را خوردند.

آیدا با هیجان حرف می زد از کلاس کنکور جدیدی که می رفت می گفت.

فردین با اهمیتی گاهی برای آنکه نشان دهد گوش می دهد سری تکان می داد.

شادان لبخند ملیحش را در مقابل هیجان آیدا حفظ کرده بود.

بلاخره هم فردین بی حوصله گفت: بریم.

آیدا لب آویزان کرد و گفت: زود نیست؟

-متاسفم، من خسته ام، کمی هم کار دارم.

شادان دقیق نگاهش کرد.

بی حال بود و عصبی!

همراه فردین شدند.

آیدا همچنان ناراضی بود.

بلاخره هم او را رسانده، فردین نفسش را بیرون داد.

زیادی پر حرف بود و خوش خنده!

شادان منتظر نگاهش کرد.

-چیزی شده؟



-شما که سرخوشی مگه برات مهمه؟

شادان زیر لب گفت: باز شروع شد.

-من معذرت بخوام حله؟

-شاهرخ از مادرت خواستگاری کرده.

چیزی که شنید اشتباه نبود؟

-ببخشید؟

-شاهرخ عاشق مامانته!

لب گزید تا جیغ نزنند.

-واقعا؟ شوخی که نمی کنی؟

-الان خوشحالی یا ناراحت؟

-چرا باید ناراحت باشم؟

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای پر از هیجان در کنار جیغی که دلش می خواست تمام این ماشین را پر کند بلند نشود.

فردین متعجب از عکس العمل شادان لبخند نصفه اش را خورد.

شاید این دختر بچه خیلی بیشتر از او مصلحت اندیش زندگی مادرش بود تا اوپی که خودش جنس عشق را می شناخت و ته دلش خرده گرفته بود از عشق فسیل شده ی شاهرخی که بعد از این همه سال همچنان جا پایش را محکم نگه داشته بود.

-میشه برا مامانم گل بخریم؟

قبل از اینکه فردین چیزی بگوید ادامه داد: رز صورتی بخریم... از مریمم خوشش میاد اما چون بوی تندى داره باعث سردردش میشه یه شاخه بسشه. میگیم تزئینش نکنه همین جوری می بریم بذاره توی گلدون کنار پنجره اتاقش... خوشحالش می کنه میدونم.

فردین لبخند زد.

باز هم باید اعتراف می کرد که تمام ذوق این دختر عین باران اول پاییز است.

نم نم و لذت بخش!

"از تو چه پنهان... گاهی آنقدر خواستنی می شوی که شروع می کنم به شمارش تک تک ثانیه ها... بودنت چیزی میان ابر و باران است... دلم نمی خواهد تمام شود."\*

لعنتی این دختر ملکه بود و خواستنی!

شادان با دیدن گلروشی گفت: نگه دار.

پاشا پایش را روی ترمز زد....

چقدر خسته بود و محتاج حمام آب داغ و پشتبندش یک ماساژ خوب.

شادان پایین پرید.

فردین هم به دنبالش رفت.

فردین تمام رزهای صورتی درون کوزه ی سبز رنگ گلروشی را برداشت بهمراه یک شاخه مریم.

فردین حساب کرد.

.....

رسیده به خانه کل کشید. (بوشهریا وقتی خوشحالن مخصوصا واسه امرخیرم باشه کل می کشن)

فروزان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش لپ هایش گل انداخت.

شادان به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

-مامانم...مامانم.

فردین پشت سرش داخل شد.

-من میرم حمام، شام آماده شد صدام کنید.

شادان صورت فروزان را بوسه باران کرد و گفت: دارم میمیرم از خوشی.

فروزان گفت: تو ذوقت بیشتره انگار.

-نباید خوشحال مامان جونم باشم؟

-فدات بشم نازدونه ی من!

-من میرم گلا رو بزارم تو گلدون اتاقتون...کی میان عمواینا؟

-هنوز مشخص نیست.

-چرا؟

-چون اطلاعی ندادیم هنوز.

شوق داشت با حجم عظیمی از شکوفه های کوچکی که از شادی تمام تنش را گلباران کرده بودند.

این همه خوشحالی را کجای دلش می گذاشت؟

بلاخره در ۲۳ سالگیش دانشجوی رشته ی مورد علاقه اش شده بود.

باید شماره ی کلاسش را پیدا می کرد.

جلو در دانشکده از نگهبان پرسیده بود گفته بود همین سالن همکف است.

نمی خواست خودش را خسته کنند و سه ساعت منتظر آسانسور باشد یا از این همه پله بالا برود.

ته راهرو نگاهی به شماره کلاس ها انداخت.

پیدایش کرد.

یک ربع زود رسیده بود.

آنقدر وقت داشت تا بتواند دوست جدیدی پیدا کند.

وارد کلاس شد.

چقدر شلوغ بود و بیشتر هم کم سن و سال!

احتمالا پیرترین عضو کلاسشان می شد.

همگی بچه دبیرستانی ۱۷ یا ۱۸ ساله بود که بزرگترینشان شاید ۲۰ ساله بود.

نفسش را تند بیرون داد و از آنجایی که چشمانش کمی نزدیک بین بود یکی از صندلی های جلو نشست.

کنارش دختری بور بود که تندتند چیزی می نوشت.

سعی کرد خوش برخورد باشد به آرامی سلام کرد.

دخترکش سرش را بلند نکرده گفت: وایسا!

شادان متعجب نگاهش کرد.

بلاخره نوشتن دخترک تمام شد و خودکار آبییش را روی کاغذ رها کرد و با خوش رویی به سمت شادان برگشت، دستش را دراز کرد و گفت: سلام، خوبی؟

شادان به گرمی دستش را فشرد و گفت: ممنونم، من شادانم.

-خوشبختم عزیزم، منم لادنم... لهجه داری اینجایی نیستی؟

شادان بدون موضع گرفتن گفت: نه جنوبیم.

-خوزستان؟

نه بوشهری.

-خیلی عالی، عاشق جنوبیا بسکه لامصب خونگرم، البته منم بختیاریم، بچه مسجد سلیمان، یه چندسالیه که اصفهانیم.

-اصفهان فوق العاده اس.

-آره... خوابگاهی هستی؟

نه با مامانم اینجام.

پس بابات؟

فوت شدن.

-الهی... خیلی متاسف شدم.

-مرسی.

-خب پس چی شد که اومدین اصفهان؟

دختر فضولی بود بدتر از آیدا اما... دلش کمی حرف زدن می خواست.

برادرای مامانم اینجان... اونا گفتن بیاین اومدیم.

لادن متعجب نگاهش کرد...

-برادرای مامانت؟!!

-بعدها بهت میگم.

خوش نداشت بیشتر از این در مورد زندگیش بگوید شاید بهتر بود حالا کمی لادن حرف بزند.

-تو چی؟ با کی هست؟

-من خب...یا مامانم، بابام، یه خواهر کوچیک و یه داداش بزرگم که البته الان نیستش، دوره داره رفته ساری.

-بسلامتی، پس وسطی هستی؟

-آره و احتمالا تو یکی یدونه؟

-آره.

لادن یکهو دستش را جلو آورد و گفت:دوستیم؟

شادان از خدا خواسته دستش را فشرد و گفت:دوستیم.

بعضی ها نعمت اند...باشند حالت عوض می شود.

شاید کسی مثل همین دخترک بختیاری خوش سرو زبان!

\*\*\*\*\*

نعیم به استرسش می خندید.

شاهرخ دستپاچه بود و با دستمال مرتب عرق روی پیشانیش را پاک می کرد.

احتمالا بزرگترین دسته گل از رزهای صورتی را خریده بود.

آنقدر بزرگ که بزور داخل خانه شد.

شاهرخ ترجیح داده بود هرچیز بهترین باشد حتی اگر برای این دسته گل بیشتر از یک میلیون داده باشد.

فروزان با دیدن دسته گل زبانش بند آمده بود.

اما خانمانه هایش را در متشکرمی خلاصه کرده بود و در کنار فردین نشسته و شادان عین چسب دوقلو خود را به او چسبانده بود.

نعیم مثلاً میانه داری کرده بود و سر بحث را باز کرده بود.

فردی زبیرکی می خندید و فروزان و شاهرخ را در لباس عروس و داماد تصور می کرد.

فردین خان مجلس شده موضوع را شکافته بود و کم و کسری را گفته بود تا سرکوفتی برای فروزان نباشد.

اما شادان خوشحالتترین موجود سالن بود.

مادرش کم بی تفاوتی از فرهادخان دیده بود و مستحق این ازدواج عاشقانه...

وقتی که دست فروزان را گرفته بود و لرزش دستش نشان از قلب سریده ی مادرش!

بلاخره هم مجلس با ختم مهریه و برگرداندن تمام املاک و ارثیه شادان به او و اصرار شاهرخ برای گرفتن یک عروسی دهن پر کن تمام شده بود.

شاهرخ سوار ماشینش که شد نفسش را بیرون داد و گفت:خواستگاری این همه سخته؟

نعیم بلند زیر خنده زد و گفت:دمت گرم بابا!

-نخند بچه نوبت تو هم میرسه.

-حالا کو تا من.

-کنه قراره بذاری سن من بشی تازه فیلت یاد هندوستون کنه؟

-شاید!

-روشن کن بریم از فردا کارا شروع میشه.

نعیم با خنده گفت: من دخالت نمی کنما...گفته باشم هی نگین پاشو برو باهاتشون خرید...دست خودتونه میبوسه.

شاهرخ پس گردنی آرامی به نعیم زد و گفت: به کی رفتی اینقد پرسوخته شدی؟

نعیم لبش را گاز گرفت و گفت: فحش ندین به خودتون...ا...

شاهرخ خندید و گفت: منتظرم نوبت خودت بشه.

نعیم خندید و ماشین را روشن کرد.

پدرش به حتم امشب راحت ترین خوابش را می رفت.

\*\*\*\*\*

-لادن...

-کجایی دختر؟

-اتوبوس دیر رسید.

-صبحانه خوردی؟

-نه.

-تو کیفم کیک دارما.

-تو کیفم خودم لقمه هست... فعلا چیزی نمی خوام.

-بریم سرکلاس. راستی دیشب چطو شد؟



-حالا میگم برات.

فقط یک هفته بود اما لادن عجیب تمام دلش را برده بود.

آنقدر که هرروز خودش را آماده می کرد تا تمام حرف هایش را برایش بزند.

دخترک بختیاری دوست داشتی!

لادن هم اعتمادش شده بود شادان...حدس اینکه یک دختر بتواند اینقد صادق باشد هم برایش عجیب بود.

بی نهایت دوستش داشت.

سرکلاس که نشستند لادن گفت: امیدوارم باز نگن استاد نیومده...اول ترمی همش کلاسا تق و لقه...مام که مسخره کل دانشگاه بسکه میگن ترم بوقی.

-خبیث نباش لادن بذار مردم شاد باشن با مسخره کردنمون.

-مردم غلط کردن.نکه خودش جهش داشتن ترم بوقی نبودن.  
ضدحال یعنی پسرک دیلاقی که وارد کلاس شد و با لبخند پر از تمسخری گفت:استاد امروز نیومدن.

لادن پر حرص گفت:یعنی اگه من تا حذف و اضافه اومدم نامردم.

کوله اش را روی شانه اش انداخت و دست شادان را گرفته او را با خود به سمت بیرون کلاس برد.

شادان به رفتارش خندید.

کمی زودجوش بود اما بی نهایت خوش قلب.

-از دیشب بگو.

-همه چیز بیخیر گذشت.

-میگم شادان، مامان عروسی کنه میره خونه ی عموت اونوقت تو هم باهاش میری؟

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟

-نمیدونم...یعنی اصلا بهشم فکر نکردم.

لادن بشکنی زد و گفت:چرا یه خونه ی جدا واسه خودت نمی گیری؟

شادان متعجب نگاهش کرد...

-چی میگی!؟

-بهش فکر کن، اگه با مامانت بری که اونا تازه عروس و دامادن میشی سرجهازی و همچینم خوب نیست اگر نری که باید دوقلوها رو تحمل کنی و بگذریم از حرف و حدیث پشتش...یه خونه از خودت به نظر بهتر نیست؟

بی راه نمی گفت اما مگر می گذاشتنش؟

اولین نفر به حتم فردینی بود که این روزها پررنگ ترین نقش زندگیش شده بود.

-باید بهش فکر کنم، الان هیچی نمیدونم.

-بابا فک کن یه شهر دیگه قبول شدی...بلاخره که چی؟ نمی خواستی خونه بگیری؟

لادن گیجش کرده بود.

-بیخیال...بهش فک می کنم بعدا.

لادن پشت کمرش زد و گفت:چه فکری آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:من برای هرچیزی فکر می کنم.

لادن با تمسخر گفت:انیشترین!

لبخند زد... احتمالاً لادن هیچ وقت موقعیت های جوروجوار زندگی او را تجربه نکرده بود که حالا مسخره اش می کرد.

-بریم خونه.

\*\*\*\*\*

مادرش با عمویش برای خرید رفته بود.

دیروقت آمده بود اما با لبخندی که احتمالاً از تمام شب های ستاره باران عمرش هم زیباتر بود.

روی تختش دراز کشید و ل زده به پنجره و چشم دوخته بود به ستاره ای پررنگی که تمام قصه های کودکیش را مدیون او بود.

باید حرف های امروز لادن را سبک و سنگین می کرد.

داشتن یک خانه برای خودش...

با وسایل خودش...

با دستپخت خودش...

با گلدان های خودش و قفس مرغ عشق هایش...

می توانست زیادی دوست داشتنی باشد اما اگر دزدی به خانه اش آمد؟

اگر خانه اش آتش گرفت؟

اگر وسیله ای در خانه اش خراب شد؟

آه کشید...

اصلاً مادرش اجازه می داد؟

و فردینی که خودمختارانه حکم می راند؟

روی پهلو خوابید و دستش را زیر سرش برد.

اگر با مادرش می رفت.

تقسیم شدن مادرش را چطور می دید؟

مانع دلبرانه های مادرش نمی شد؟

و بدی ماجرا دقیقا همین بود که نعیم دیشب گفته بود سوییستی برای خودش گرفته و به محض ازدواج شاهرخ و فروزان از آن خانه می رفت.

پس او روی چه حسابی مزاحم آنها می شد؟

و اگر می ماند؟

مردم چه می گفتند؟

عمه های زبان درازش را چه می کرد؟

کلافه روی تخت نشست...

-خدایا چیکار کنم؟

موهایش را چنگ زد...

بلاخره باید یک جایی بزرگ می شد .

-خدا کمک کن تصمیم بگیرم.

\*\*\*\*\*

-چرا اینجایی؟

شادان جا خورده نگاهش کرد.

فربد لبخند زد و گفت: ترسیدی؟

-نفهمیدم اومدی...

-به چی فکر می کردی؟

شادان شانه ای بالا انداخت و خیره ی روبرویش شد.

-فردا دانشگاه داری؟

نه، مامان ازم خواسته واسه خرید باهانش برم.

-چی فکرتو درگیر کرده؟ رفتن مادرت؟

-می خوام یه خونه ی جدا بگیرم.

فربد متعجب نگاهش کرد...

-حواست هست چی میگی؟

-بده؟ نمی تونم؟

-فروزان اجازه نمیده.

-شادان؟!!

هر دو به سمت صدا برگشتند.

فردین از پنجره ی اتاقش باهمان اخم صدایش زده بود.

شادان فوراً بلند شد...

فربد لبخندی به دستپاچگیش زد...

هیچ وقت آن تاثیری که فردین روی این دختر داشت را او رویش نداشت.

-برو بخواب عروسک...بیشتر فکر کن که چی می خوای.

-کاش بتونم یه تصمیم درست بگیرم.

-می تونی.

شب بخیری به فرید گفت و داخل خانه شد.

فردین بالای پله ها منتظرش ایستاده بود.

پوفی کشید و خود را به او رساند.

-این وقت شب تو حیاط چیکار می کردی؟

همیشه ی خدا در حال بازجویی بود.

-داشتم به چیزی فکر می کردم.

-به چی؟

می خوام برم بخوابم، ذهنم خیلی شلوغه، احتیاج دارم الان به هیچ چیز فکر نکنم. فردام روز خداست.

-چی ذهنتو درگیر کرده؟

-چیز مهمی نیست.

فردین پر از حسادت گفت: مهم نبوده که این وقت شب براش با فرید جلسه گرفتی؟

شادان متعجب نگاهش کرد.

حرفش را پای گلایه می گذاشت یا حسادت و طعنه؟

-اجازه میدی برم بخوابم؟

-نه!

رک گفته بود و با اخم!

نباید حیران این مرد می ماند؟

-چته شادان؟!

-می خوام تو اتاقم باشم، میشه اونجا در موردش حرف بزنیم؟

ته دلش نگران بود... چیزی که عروسک زیبایش را اذیت نکرده بود ها؟

شادان به آرامی کنارش گذشت و وارد اتاقش شد.

فردین هم وارد شد در را پشت سرش بست.

دست برد تا چراغ را روشن کند که شادان گفت: نمی خواد، می خوام روسریمو بردارم معذبم می کنه چراغ روشن.

فردین دستش را پایین انداخت و صندلی چوبی کنار میز را برداشته همان جا کنار در رویش نشست و نگاهش کرد.

نور چراغ های حیاط از پنجره ای که با پرده های تور زیبا تر شده بود خودش را به داخل هل می داد.

فردین همه چشم شد وقتی شادان گره روسریش را باز کرد و روسری از سرش افتاد.

اگر می گفت نفسش رفت دروغ گفته؟

موهایش دم اسبی روی سرش بسته شده بود اما شادان اغواگرانه کش مو را از سرش باز کرد.

موهایش دورش پخش شد.

فردین آب دهانش را قورت داد.

جلوی این همه جذبه چه خاکی بر سرش می ریخت؟

شادان دست دراز کرد و برس مویش را پای آئینه برداشت و روی تختش نشست.

نور چراغ روی پاهایش افتاده بود.

و خودش تمام موهایش را جلویش آورد و به آرامی درونش شانه کشید.

موی لخت و شلاقی احتیاجی به شانه کردن داشت؟

فردین کلافه لب گزید.

نه می توانست نگاه بگیرد نه می توانست کاری کند.

دستش را مشت کرده روی پایش فشار داد.

الان چه کسی را نفرین کند؟

شادان لبخندی از بدجنسی زد...

زیرچشم می دید فردین مقتدری که منم نممش گوش فلک را کر می کرد چطور با چند  
تار مو داشت از خود بی خود می شد.

حقش بود...

تلافی زورگویی هایش...

یادش بماند این مرد جلوی جذبه ی یک زن چطور کم می آورد.

"می خواهی مرد باشی مرد باش...ته دلت غرور داشته باش و سینه جلو بده و کبکبه  
دبده کن اما گاهی برای فتح جغرافیای یک زن باید زانو بزنی"



و فردین عملا کم آورده بود از دیدن موهایی که تمامش دلش بوییدنش را می خواست و دستی که لای این طره ها جا خوش کند و این وقت ها سرسره بازی روی این موها کیف نمی دهد؟

بلاخره هم بی طاقت بلند شد.

دستی به صورتش کشید و گفت: نمی خوای بگی؟

لبخند شادان پررنگ تر شد.

زن ها گاهی ساحره می شوند...

گاهی هم عین یک دختر یکهو شکوفه می دهند...

شیرین می شوند... می رقصند... می خندند... آواز می خوانند...

گاهی که حالشان خوب باشد دعوتت می کنند به فنجانی قهوه و یک دل سیر حرف های خوشمزه...

زنها اگر زن باشند گاهی دعوتت می کنند به دلبری... به هوس... به نمازی که قضا می شود...

و شادان امشب دخترکی ساده نبود.

زن ها در وجودش شیطان شده بودند.

فردین ضعیف را می خواستی...

مردی که بی طاقت شده بود.

امشب این بازی را می باخت... خودش می دانست!

یک جایی، یک روزی باید این مرد را شکست می داد یانه؟

ساکت ماند و موهایش را با ناز بیشتری شانه زد.

فردین دست مشت شده اش را روی پایش کوبید.

بی طاقت شده به سراغ شادان رفت.

بازوهایش را محکم گرفت و او را بلند کرد و گفت: داری چیکار می کنی لعنتی؟

حتم داشت چشمانش سبز چمنی است.

دیگر این مرد را خوب میشناخت.

سکوت کرد...

این وقت ها سکوت راز آلودترش می کرد.

خیره ی لب هایش شد.

بدون رژ... اما آنقدر جذبه داشت که بیخیال تمام قانون و مقرراتش شود و خودش را مهمان یک بوسه ی داغ کند...

اما... هنوز آنقدر نامرد نشده بود...

برای آنکه کلافگی، عشق و هوسی که در دلش زبانه می کشید را خاموش کند شادان را محکم روی تخت هل داد و از اتاق بیرون رفت.

شادان به در باز اتاقش و نبودن فردین نگاه کرد.

درصد میل به داشتن یک خانه ی مستقل بیشتر شده بود.

اگر این بازی را شروع نمی کرد... ته این بودن ها شاید خیلی اتفاق ها می افتاد.

بلند شد و در اتاقش را بست ...

تصمیمش را گرفت... او باید برای خودش خانه ای جور می کرد.

تنهایی آنقدرها هم بد نبود.

\*\*\*\*\*

صدای زنگ گوشی اول صبحی کلافه اش کرد.

ساعت ۹ صبح وقت زنگ زدن بود؟

روی تختش جا به جا شد و گوشی را برداشت.

از دیدن نام خاتون لب گزید.

اول صبحی چه می خواست؟

بلند شد، روی تخت نشست و دکمه ی تماس را زد.

-سلام خاتون جان...

خاتون شمشیر از رو بسته فوراً گفت: چه سلامی چه علیکی؟ والا یکم آبرو داری بد نبود... مردم چه رویی دارن... فروزان کسی بهت بد کرده؟ فرهاد بهت بد کرده نداشتی کفش خشک بشه داری زن اونیکی داداشمون میشی؟ مردم چی میگن؟ فکر حرف مردمو نکردی؟ البته همچینم بد نشده... یعنی اصلاً چرا بد بشه؟ یه مرد خوش برو رو، پولدار و مجرد چرا باید اصلاً بد باشه؟ خوب جایی نشستی... البته از آدمای خیانتکار توقعی نمی ره...

میان حرف خاتون پرید و گفت: داری چی میگی خاتون؟

-واسه چی از زندگی داداشم نمیری؟ اونیکی رو جوون مرگ کردی... برایش بچه نیووردی، قطع نسلش کردی کافی نبود که می خوام این یکیم به همین سرنوشت دچار کنی؟ خوش و خرم تو اصفهان نشستی با املاکگ و دارایی های داداشم خوش می گذرونی بست نبود که حالا می خوام شاهرخم از چنگمون دربیاری؟

-احترام خودتو نگه دار خاتون، من بدی در حقت نکردم که حالا هرچی داریو سرهم بندی می کنی و نثار من.

-خوشم باشه، اصلا بیا منو بزنی، یه چیزیم طلبکار شدیم... خجالت نمی کشی رخت عزای یکی دیگه تنته زن یکی دیگه بشی؟ اصلا تو که ادعای عشق و عاشقیت می شد... کشک بود که حالا داری خودتو می ندازی به شاهرخ؟ اصلا می خوای ازدواج کنی برو... کی جلوتو گرفته؟ تا دلت بخواد تو اون اصفهان خراب شده مرد مطلقه و زن مرده ریخته واسه چی توی اجاق کور بند کردی به داداش رعنا من؟

فروزان پر از حرص و خشم داد کشید: حرف دهنتو بفهم خاتون، اگه تمام این سالها خون به دلم کردی و نه شکایتی پیش فرهاد کردم و نه گلایه پیش دوست و فامیل از خوبی و خانومی خودم بوده نه حق اون خونی که تو رگ منو و تو هست... هرچیزی حدی داره... من تصمیمو گرفتم و زن شاهرخ میشم زورتو بزنی ببین می تونی شاهرخو ازم جدا کنی یا نه؟ هرچند خجالت آورده که تویی که خواهر بزرگشونی اینقد استخون لای زخم بزاری... در ضمن کسی که اجاق کور بود فرهاد بود نه من... اون بچه نخواست نه من... حالا با شاهرخم حتما بچه میارم تا آرزوی عمه شدن از شاهرخو نداشته باشی که عقده اش تا آخر عمر رو دلت بمونه...

-وای، مردم، وای... بلا به دور زنیکه چه زبونی داره... مار تو آستین پرورش دادیم نه زن داداش... خوب روتو نشون دادی... باریکلا، دست مریزاد...

فروزان پوزخندی زد و گفت: از سرتم زیاده خاتونم... برای عروسیم دعوتت می کنم حتما... بیای خوشحالمون می کنی.

قبل از اینکه خاتون حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد.

کلافه و بغض کرده گوشی را روی تخت پرت کرد.

منتظر بود که خاتون بلاخره زنگ بزند و زهرش را بریزد... اگر جواب نمی داد دق می کرد.

کم نکشیده بود در تمام این ۲۲ سالی که زن فرهاد بود.

بی مهری های فرهاد در مقابل عشق خودش از یک طرف...

زخم زبان زدن های بی پایان خاتون خصوصا برای بچه دار نشدنشان از یک طرف...

تمام روحش را سایده بود...

تا کی تحمل می کرد؟

اینبار کوتاه نمی آمد... باید با شاهرخ حرف می زد... دیگر نمی خواست که بگذار  
خاتون یا بقیه چوب لای چرخ زندگیش بگذارند.

هرچیزی حدی داشت...

حد زندگی او هم همین جا بود.

دستش را روی دست فروزان گذاشت و فشرد...

-چی شده خانوم؟

باغ به پاییز نشستته بود.

کم کم برگها زرد می شدند و هوا سرد...

نسیم خنکی که می آمد بدن داغ کرده اش را خنک می کرد.

شاهرخ متعجب از کم حرفی فروزان، صندلیش را جابه جا کرد و دقیقا کنارش  
نشست.

چای جلویشان تقریبا سرد شده بود.

کسی هم حال عوض کردنش را نداشت.

بیخیال تمام محرم و نامحرمی های شرعی و قانونیش دست دور کمر فروزان انداخت  
و نجوا کرد: فروز!

فروزان تکانی خورده برگشت و به شاهرخ نگاه کرد.

خاتون راست می گفت...شاهرخ جذاب بود و خواستنی...زیباتر از فرهاد گندمی رویی که اخم و تخمش همیشگی بود.

لب زد: من می توئم مادر بشم.

شاهرخ متعجب نگاهش کرد.

-در مورد چی حرف می زنی؟

-فرهاد دیگه بچه نمی خواست واسه همین فقط شادان بود و بس!

-فروزان چت شده؟ من حرفی از بچه زدم؟

-فک می کنی مردم در مورد ما چی میگن؟

-مگه مهمه؟

-نیست؟ مهم نیست؟

-نیست، من به خودم و به تو و به خوشبختی که می دونم خواهیم داشت مطمئنم، مردم حرف زیاد می زنن.

-خاتون صبح زنگ زد.

شاهرخ اخم درهم کشید...

-خب؟

-به من گفت اجاق کور، گفت رخت سیاه یکی دیگه تنته داری عروس یکی دیگه میشی، گفت عشق و عاشقیت کشک بوده، گفت...

شاهرخ به نرمی انگشت روی لب های فروزان گذاشت و گفت: من برات مهمم؟

فروزان سر تکان داد.

شاهرخ انگشتش را برداشت و گفت: پس نترس من درستش می کنم.

بچه شده بود.

دلش می خواست شاهرخ نازش را بکشد...

نوازشش کند و تا می تواند قربان صدقه اش برود.

این کارها که فقط جوان پسند نبود مگر نه؟

-بیا بریم تو باغ یکم قدم بزنیم.

فروزان بلند شد و گفت: از صبح دلم می خواست بمیرم، خاتون کم منو اذیت نکرد وقتی بوشهر بودم حالا اینجا؟!... طفلک شادان امروز قرار بود بریم خرید... نشد!

-هنوزم وقت هست.

فردا، الان می خوام فقط اینجا باشم، تو که کاری نداشتی؟

-تمام کار من تویی!

فروزان لبخند شکوفه داده اش را در سرخی گونه هایش قایم کرد و گفت: به باغبون بگو بیاد شاخ و برگای خشک رو جمع کنه بیره، از حیاط شلوغ پلوغ خوشم نمیداد.

-چشم بانو.

-شاهرخ!

"کاش می شد صدای بعضی آدم ها را بوسید... مخصوصا وقتی اسمت را صدا می زنند."\*

درست عین این زن ۴۲ ساله ی زیبا...

شاهرخ بی هوا دستش را فشرد.

او را به خود کمی نزدیکتر کرد.

کنار گوشش لب زد: می خوام مادر بشی.

پلکش لغزید...

فروزان برو بر نگاهش کرد.

شاهرخ لبخند زد.

اگر ضربان قلب فروزان را می گرفتند احتمالاً بابت تپش های دیوانه وارش بستریش می کردند.

تب دارم.

شاهرخ لبخندش پررنگتر شد...

من ازت همه چیز می خوام فروزان، شادان بچه ته، نعیم بچمه اما داشتن یه بچه ی مشترک تمام آرزوی منه!

اگر جیغ بکشد عین ۱۴ سالگی هایش بی آبرویی بود؟

دست شاهرخ را فشرد و لبخند کش آمده اش را جمع و جور کرد.

زود بود برای تلف کردن خانمانه هایش!

باید بدم اتاق بالا را برای شادان دکور کنن، بهش بگو هرچیزی می خواد بره برای اتاقش بخره!

قرار بود امروز باهاش حرف بزنم، اما یادم رفت. حس می کنم این روزا یکم گرفته شده.

-احتمالاً دختر کوچولوت زیادی بچه ننه اس!

فروزان خندید و گفت: یکم وابسته اس!



-من قول میدم مامانشو نخورم.

خنده ی فروزان شدت گرفت.

-برای امشب رستوران مشاهیر جا رزرو کردم.

-همین جا یه شام سبک می خوریم.

-برای این شام های سبک تا آخر عمرمون وقت داریم.

فروزان لبخند زد و دست شاهرخ را فشرد.

این مرد بهترین بود.

\*\*\*\*\*

آیدا اعتراض آمیز گفت:پارسال دوست امسال آشنا!

-شرمنده، درگیر دانشگاه م.

آیدا پوزخندی زد و گفت:نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

-آیدا اینجوری نیست.

آیدا با پرخاش گفت:پس چه جوریه؟

شادان پوفی کشید و گفت:عصر میای خونمون؟

-کی خونتونه؟

-هیچکی، تنهام.

-نه، کار دارم.

-آیدا ناراحتی؟

-نه، باید از چی ناراحت باشم؟

صحبت کردن با آیدا به جز سردرد هیچ چیز نداشت.

-مزاحمت شدم.

-دقیقا!

-آیدا!

-خب چیه؟ کاری نداری شادان؟ من باید برم.

نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: خداحافظ!

این دختر پاک عصبی و دیوانه بود.

تماس را قطع کرده گوشی را لبه ی پنجره ی اتاقش گذاشت.

آیدا تغییر کرده بود.

عصبی و بداخلاق که فقط وقتهایی به دیدنش می آمد که می دانست فردین هم خانه است.

و اگر آیدا دلش دیدن فردین را می خواست با تمام بدجنسی دیگر دعوتش نمی کرد.

او دوست می خواست... لادن هم بود.

\*\*\*\*\*

-مامان!

-بله عزیزم.

-باید باهاتون صحبت کنم.

فردین نگاهش کشیده شد به کنجکار رفتن های زمخت شادان با دست هایش!

این دختر یک مرگش بود.

-چی شده شادان؟

شادان کنار مادرش نشست.

جرات نداشت به فردینی که مثلا داشت تلویزیون نگاه می کرد، نگاه گوشه کند.

از این مرد و عکس العملش می ترسید.

-چی شده مامانم؟

-مامان... راستش... من می خوام یه خونه مستقل داشته باشم.

نفس حبس شده اش را بیرون داد.

گردن فردین به سمتش چرخیده بود و با اخم های گره کرده نگاهش می کرد.

فروزان متعجب گفت: چی میگی؟!

-من می خوام یه خونه از خودم داشته باشم.

صدای تلویزیون قطع شد.

قامت مردی را بالای سرش دید اما جرات سر بلند کردن نداشت؟

فردین پرخاشگرانه گفت: چی گفتی؟

-مامان...

فروزان از شوک بیرون آمده گفت: خوبی شادان؟ یعنی چی خونه ی مستقل؟

فردین همچنان عین طلبکارها دست در جیب بالای سرش ایستاده بود.

اگر همین امشب حرف نمی زد احتمالا هیچ وقت دیگری هم جرات نمی کرد حرفی در این مورد بزند.

-قبل از اینکه بخوام توضیحی بدم بگم که من تصمیم خودمو گرفتم و هیچ چیزی نمی تونه تغییرش بده...

فردین دست به سینه اش و با پوزخند تمسخرآمیزی گفت: که اینطور...خب..

این مرد سر پیاز زندگیش بود یا ته اش!؟

-من می خوام مستقل بشم، دنبال یه آپارتمان نقای یا یه سویتم برا خودم، از چیزیم نمی ترسم، مشکلیم با تنهایی ندارم.

با مهربانی دست روی دست فروزان حیرت کرده گذاشت و گفت: مامانم، نمی خوام نرفته مزاحم زندگیت تازه ات بشم یعنی حقی ندارم، بچه هم نیستم که مراقبم باشی از زمان شیر دادن و مدرسه رفتن و بلوغم خیلی وقته گذشته، اینقدی بزرگ شدم که بتونم حداقل از پس این کار بر بیام.

فروزان ناراحت گفت: پس مشکلات ازدواج منه؟

شادان تندتند سرش را تکان داد و گفت: ابداء... به خدا اینطور نیست... فقط دوس دارم مستقل شدنو یاد بگیرم.

فردین در حالی که زور می زد تن صدا بالا ندهد و زیر بغل این دخترک پرور را نگیرد و بگوید بتمبرگد سرجایش گفت: بی کس و کاری؟ آواره ی شهر مردمی؟ نون آور خانواده ای؟ شکست خوردی... دردت چیه که یهو تصمیم گرفتی مستقل بشی؟

فروزان با ناراحتی گفت: فردین رعایت کن.

شادان عصبی رو به فردین گفت: به تو چه؟ زندگی خودمه اختیار دارشم!

فردین برایش کف زد و گفت: به به چیزای جدید می شنویم.

-نمی خوام بحث کنم فقط خواهش می کنم به تصمیمم احترام بزاریم.

فروزان کلافه و ناراحت گفت: نمی تونم درک کنم، یعنی چی؟ چت شده؟ آگه گیرت، ازدواجه منه که مشکلی نیست شاهرخ داده اتاق بالا رو برات دکور کنن، خودتم می تونی بیای هرچی خواستی بخری بزاری تو اتاقت.. شاهرخ که غریبه نیست عموی توئه...

-مامانم من نگفتم کسی غریبه است...

-پس چی؟ چرا داری زجرم میدی؟ دخترم بره جدا از من تو این شهر درندشت...

-یه خونه نزدیک شما می گیرم.

فردین با لجاجت گفت: که چی؟

چرا یکی حالی این مرد چشم چمنی نمی کرد که واضح ربطش را با زندگی خودش بگوید؟

شادان از کنار مادرش بلند شد.

-چای می خورین؟

فروزان دلخور گفت: علت تصمیمت چیه؟

بگوید حرف های لادن؟

بگوید بی تابی فردین در آن اتاق تاریک...

بگوید مزاحمت بودن برای شاهرخ و مادرش...

بگوید حرف و حدیث مردم از ماندن در خانه ای با دو مرد جوان...

چه بگوید؟

فردین محکم گفت: تو جای نمیری.

شادان پر حرص نگاهش کرد.

حس کرد موهای بدنش بلند شد...

-کی می خواد نذاره من برم؟

فروزان با ناراحتی گفت: بس کنید.

-شادان من راضی نیستم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چای بهارنارنج بیارم؟

فردین روبروی فروزان نشست و گفت: تحویل بگیر تربیت کردنتو...گفتم درست تربیت نکردی...گوش دادی؟ حالا داره سوارت میشه.

فروزان پیشانیش را ماساژ داد. تیر می کشید...

این همه جسارت شادان را مدیون چه باید باشد؟

فردین کوتاه نیامده بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

محال بود بگذارد شادان مستقل شود.

مستقل شود و بی خیال هرروز دیدنش...

بی خیال خنده هایش و نرم نرمک های وجودش که دلش را قلقلک می داد؟

شادان با احتیاط مشغول ریختن بهارنارنج ها درون قوری بود تا روی سماور بگذارد.

برگشت. فروزان سرش را به مبل تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود.

به سمت شادان رفت.

شادان قوری را روی سمور گذاشت که صدای بیخ گوشش گفت: استقلال می خوای نه؟

ترسیده هین بلندی کشید و به سمت فردین برگشت.

سینه به سینه اش بود.

طلبکاری از تمام وجنات این مرد می بارید.

-از اینکه پشت سرت و ایسادم ترسیدی انوقت می خوای بری واسه من مستقل بشی؟

شادان با قلب ضربان گرفته اش پلک زد.

پشت سرش سمور بود و مطلقا هیچ راهی برای فرار نبود.

-زندگی خودمه.

کی گفته خودت تنهایی مسئول زندگی؟

شادان پوزخند زد و گفت: پس تو هم مسئولی؟

فردین صورتش را نزدیکش کرد.

بلبل زبانش دود شد.

چشمانش چمنی بود.

فاتحه اش به حتم خوانده شده بود.

زیر لب گفت: از این رنگ متنفرم.

فردین دستش را بلند کرد.

شصت دستش گوشه ی لب شادان نشست و به آرامی نوازشش کرد.

-دختر کوچولوی زبون نفهم...برای تو باید همه چیز زور باشه، هیچ وقت حالت نیست که چه تصمیمی باید بگیری.

شادان ترسیده آب دهانش را قورت داد و گفت:ازم فاصله بگیر.

همیشه زورش می چربید اما این قضیه زوری نبود.

اصلا زور کیلویی چند وقتی دلش هوس داشتن یک خانه ی کوچک با سلیقه ی خودش را داشت؟

فردین با سرگرمی نگاهش کرد.

-از من ترسیدی؟ آخ... موش کوچولو...تو که دختر شجاعی بودی؟ می خواستی مستقل باشی...خودت تنها توی خونہ...فک کن من همون آقا دزده ایم که از قضا داخل خونہ ت شدم و شانسم زده یه پری تو این خونہ پیدا کردم...چرا باید ازش بگذرم؟

ترسید...از این مرد زبان باز زورگو ترسید.

خانه بی دروپیکر نبود دزد بیاید.

صدای فروزان بلند شد:شادان!

-حواست باشه تنهایی یعنی چی؟

با انگشت شصت روی لب هایش کشید و گفت:حواسم بهت هست.

از شادان فاصله گرفت و گفت:بسکویت خونگی یادتتره!

لبخند پر از بدجنسی اش شادان را عذاب می داد.

با حرص گفت:دعا می کنم بمیری.

تمام صورت فردین خندید...

شادان روباه صفتانه نگاهش کرد.



این مرد فکر می کرد همه چیز چند قلدر بازی های اوست؟

لبخند مرموزی تحویلش داد... به سمت کابینت رفت: چرا فک می کنی من اینقد حرف گوش کنم؟

فردین خنده اش را جمع کرد...

زود بود برای کم آوردن!

-مجبوری.

این مرد بی منطق نبود؟

-کی قراره مجبورم کنه؟

فنجان ها را از کابینت درآورد و گفت: نه تو، نه مامان و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه مانع تصمیم بشه...

قوری را برداشت و درون فنجانها چای ریخت و گفت: بهتره یکم چای بهارنارنج بخوری آرامش بخشه.

فردین با صورتی سرخ نگاهش کرد.

انگار یکی سیلی محکمی به صورتش زده بود.

چرا حرف های این دختر طعم گسش گلایش را خشک کرده بود؟

قبل از اینکه بخواد حرفی بزند که تن صدایش هوار شود از آشپزخانه بیرون زد.

شادان پوزخندی زد و زیر لب گفت: شادان دیگه بچه نیست آقا دزده!

\*\*\*\*\*

فصل هجدهم

همان جا درون فرودگاه عینکش را روی چشمش زد.

به تاوان تمام سالهایی که درس خوانده بود حالا نزدیک بین شده بود و باید همیشه عینکش را می زد.

-پارسا!

پسرک ۲۰ ساله ای که موهایش را بالا زده و گوشواره ی نقره ی زیبایی از یکی از گوش هایش آویزان بود ساک را به دنبال خود کشیده کنار مادرش قدم برداشت و گفت: بله مام.

کلاه تو بزار سرت هنوز هوا اینجا گرمه، خون دماغ میشی.

پسرک پوزخندی زد و بی میلی رویش را به اطراف تاباند.

تاکسی های زرد رنگی که سمجانه در حال مشاجره برای بردنشان بودند کلافه شان می کردند.

بلاخره هم پارسا اشاره ای به مرد جوان زرد رنگی کرد، مرد سراسیمه به سمتشان آمده کیف را گرفت و در صندوق عقب جای داد و گفت: کجا تشریف می برین؟

-هتل عالی قاپو.

-حتما خانوم، بفرمایین سوار شین.

سوار ماشین که شدند گوشیش را از کیفش درآورد.

روی اسم شاهرخ را لمس کرد.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم....

-الو-

-سلام شاهرخ، من برگشتم.

\*\*\*\*\*

-مامان، مهناز خانم اینا یادت رفت.

فروزان دستپاچه گفت: وای... راست میگی، فرید مهنازم بنویس.

فرید با خط زیبایی روی کارت دعوت اسم همسر مهناز را نوشت و گفت: دیگه کی مونده؟

-مامان، لادن دوستمو دعوت کنم؟

-میشناسیش؟

-بله مامان.

-فرید یه کارتم برا لادن بنویس.

-اسم باباش چیه شادان؟

شاهرخ گوشه ی سالن با نگرانی و اخم از تماسی که داشت به سمتشان آمد.

کنار شادان نشست و گفت: گل دختر سویتت چی شد؟

-گفتن تا آخر ماه تخلیه میشه.

-خریدی را رهن؟

-قراره بخرم، آخر هفته میریم واسه قولنامه.

-خودم باهات میام.

فروزان با دقت شاهرخ دل نگران را نگاه کرد.

-خوبی شاهرخ؟

آخ که دل می سراند برای این حواس جمع زنی که تمام دلدادگیش را خریده بود.

-خوبم خانم.

-فردین کجاست؟

فربد با تمسخر گفت: سرکارش حتما!

-کار تو چی شد فربد؟

-مشغولم اما مرخصی گرفتم واسه این چند روز عروسی!

نعیم از پله ها سرازیر شد و گفت: بابا حاجی محمود زنگ زد...گفت که امشب با خانواده می رسن.

-قدمشون به چشم. اتاقای مهمان حاضرن؟

-آره!

-برای مهمونا چند تا خونه گرفتین؟

فروزان گفت: مگه چند نفر دعوتن؟

-خانم ما که اصفهان کسیو نداریم هر کسی که بخواد بیاد از بوشهره و تعدادیم دوستای من از خوزستان و تهران و چندتا شهر دیگه!...نعیم خبری از آقا جواد نشد؟

نعیم کنار فروزان نشست و گفت: نه، باز زنگ می زنم بهش، نگران نباش بابا، ...چطوری مامان؟

شادان با حرص گفت: مامان تو نیست!

همگی با لبخند به حسادتش خندیدند.

نعیم با حیرت گفت: دختر چقد حسودی!

شادان پوزخندی زد و با پرخاش گفت: به تو چه!

فروزان گفت: ا، مامانم!

صدای بله که بلند شد خاتون پشت چشم نازک کرده و تا توانسته کنار خواهرهایش پچ پچ کرده بود.

فریدین عملاً شادانی که با ذوق دور خودش می چرخید و به همگی خوش آمد می گفت را نادیده گرفته بود.

سرسنگین بود و دلخور...

شادان چشمش پی اش بود و دلش دریا دریا طلب نیم نگاهی و فریدین پر از خشم و دلخوری نگاهش هرجایی می رفت الا روی شادانی که لباس نارنجی رنگ کردیش که با جلیقه ی مشکیش می درخشید.

حالا این لباس کردی چه ربطی به اوپی که بوشهری بود داشت را خدا می دانست و این دختر سرتق!

شادان هر کسی که از در باغ داخل می شد به استقبالش می رفت و در حالی که دامن بلند لباسش را رد دستش می چلاند تا بیشتر این کثیف نشود خوش آمد می گفت و آنها را به سمت میزها دعوت به نشستن می کرد.

آیدا با آرایش آبی رنگش که با لباس بلند و آستن بلندش ست بود دست زیر چانه برده بود و قدم به قدم فریدین را رصد می کرد.

و این مرد به حتم پرنس امشب بود.

کت و شلوار مارک قهوه ای سوخته اش که با پیراهن کرم رنگی ست کرده بود آنقدر خاصش کرده بود که تا جا داشت زیر نگاه های وصله پینه شده به خودش معذب باشد.

شادان بی توجه به فردین که کنار دم و دستگاہ دی جی ایستاده بود به سمت خانه رفت.

دست یکی از آنهایی برای خوش آمدگویی جلوییش رفته بود بی هوا روی لب هایش کشیده شد و تمام رژش پخش دور دهانش!

با اینکه دور دهانش را پاک کرده بود اما حس می کرد تمام صورتش داغان شده.

با عجله به سمت ساختمان رفت اما حواسش پی سیم های دم و دستگاہ دی جی نبود و کفش های پاشنه بلندش پشت یکی از سیم ها رفت.

قبل از اینکه جلوی این همه مهمان کله پا شود فردین که متوجه اش شده بود فوراً بازویش را گرفت و تعادلش را برگرداند و با حرصی عمیق که ته صدایش پر از خشم و دلخوری بود گفت: واسه چی حواست به خودت نیست و این همه دست و پاچلفتی هستی؟

قربان این غر زدن حرصیش برود؟

دلجویانه گفت: عذر می خوام.

حقت نبود یک سیل پدر مادر دار زیر گوشش می زد؟

دختره ی سرتق و زبان نفهم...

حالا دیگر می خواست خانه ی جدا بگیرد...

لایق همان لقب تازه به دوران رسیده بود.

فردین دلخور و عصبی رو گرفت که شادان گفت: چرا قبول نمی کنی؟

فردین طلبکارانه گفت: چیو؟...اینکه سرخود تصمیم گرفتی و داری میری که سی خودت باشی یعنی اینکه من باید سر غلطی کردی قبول کنم؟

شادان لب گزید...

-شادان اعصابمو بهم نریز، بهتره بری به صورتت بررسی.

شادان خجالت زده لب گزید و فردین پوزخندی حواله اش کرد و او را تنها گذاشته به سمت فروزان و شاهرخ که چشمانشان از هزار فرسخی هم رنگ عشق داشت رفت.

شادان پوف کشید و زیر لب گفت: آخه چرا حالیت نیست که رفتن بهتر از موندنه؟

به سمت ساختمان رفت.

فورا رژش را تمدید کرد و دستی به موهایش کشید.

گفته بود فقط جلوی موهایش را کم فر کنند، بقیه موهایش گیس شده زیر شال حریر زیبایش مخفی شده بود.

با سرو وضعی مرتب از ساختمان بیرون رفت که متعجب شد از نگاه های برگشته ی همه به سمت در ورودی و آمدن زنی قذبلند به همراه پسرکی که فرنگی بودنش زیادی چشمک می زد.

کنجکاو به سمت جمعیت رفت.

فروزان نگران با چشم به دنبال شادان م گشت.

شاهرخ دستش را گرفته زیر گوشش گفت: نگران نباش خانم.

-مامان!

فروزان تند به سمتش برگشت و با دستهایی که لرز داشت دست شادان را گرفت و فشرد.

-چی شده مامان؟

زن مستقیم به سمتشان آمد.

فشار داستان فروزان بیشتر شد.

شادان متعجب تر خیره خیره زن را نگاه کرد.

زن با لبخندی نیم بند که صورت بیضی عربیش را زیباتر نشان می داد روبروی شاهرخ ایستاد و با نهایت احترام و غرور گفت: تبریک می گم...

به طرف فروزان برگشت و گفت: خوشحالم برات فروزان، زن زرنگی هستی... به دست آوردن دل دو برادر کار هر کسی نیست.

شاهرخ با توییخ گفت: حمیرا!

شادان چشمانش به شدت میخ زنی شد که نامش حمیرایی بود که پدرش یکبار برایش جان داده بود.

حمیرا با لبخند نگاهش به سمت دستان گره بخیه خورد...

نگاه بالا کشید...

روی دختری سنجاق شد که شباهتش زیادی خلف بودنش را ثابت می کرد.

لب زد: شادان!

شادان برو بر نگاهش کرد.

فروزان با اضطراب بیشتری شادان را به خودش نزدیک کرد.

شادان به قیافه ی مغرور زنی نگاه کرد که هر چیزی منتقل می کرد الا عشقی که باید موج بزند.

گاهی وقتها همه چیز که کف دست صاف نمی شد... راه که همیشه مستقیم نیست... گاهی وقتها این میانبرها می شود معجزه... می شود راه را خودت انتخاب کنی...

می شود با مادر باشی یا نامادری شود عطر گل گلخانه ات...



می شود چشم دوخت به عشقی که حتی حدسی هم برایش نداری و بیخود وعده و وعید به دلت بدهی یا بی خیال آمدنهایی شودی که زمستانش خنگیش ناجور ته دلت را یخ می زند.

-شادان...مامان!

شادان خونسرد گفت: شما؟!!

فروزان متعجب به سمت شادان برگشت.

شاهرخ پیش دستی کرد و گفت: حمیرا بشین از خودت پذیرایی کن...ایشون پارسا؟

حمیرا بدون برداشتن نگاه خیره اش از شادان گفت: پارسا بیا جلو با خواهرت آشنا شو.

پارسا دست در هر دو جیبش در حالی که کاملاً بی میل این تراژدی بود دو قدم جلو آمد و با لهجه ی فنلندی (زبان رسمی بلژیک) غلیظی گفت: من ترجیح میدم برگردم هتل!

شادان پوزخندی زد و گفت: حمیرا خانم چرا از خودتون و پسرتون پذیرایی نمی کنید؟

به طرف فروزان برگشت و گفت: میرم ببین مهمونا چیزی کم نداشته باشن. از کنار فروزان که گذشت روبروی پارسا ایستاد دستش را زیر گوشواره ی پارسا زد و با تمسخر گفت: بهت میاد!

پارسا بدون حدس مسخره شدنش با لبخند گفت: ممنون خواهر!

شادان پوزخندی زد به سمت جمعیت رفت.

حمیرا پرخاشگرانه رو به فروزان گفت: از تربیتت بیشتر از این انتظار نمی رفت.

شاهرخ دست فروزان را فشرد و با صدایی که ته ابهت مردانه اش بود گفت: تند می میری حمیرا، ترمز کن، زن من کاریو کرد که تو باید تو این ۲۲ سال می کردی و نکردی، پس توپ و تشراتو ببر پیش اون شوهر که تو بحرانی ترین مرحله ی زندگیتم تنهات گذاشته!

حمیرا پر از درد از یادآوری خودخواهی های حمید برای اینکه خودش را خالی کند، پوزخندی زد و گفت: وقتی بردمش حالیش می کنم با مادرش چطور باید حرف بزنه.

شاهرخ غرید: مواظب حرف زدنت باش حمیرا، من اجازه نمیدم کسی با زخم اینجوری حرف بزنه.

فروزان به وضوح لرزید.

شاهرخ دست دور کمرش انداخت و ادامه داد: حقوق خوندی و می دونی اون از سن قانونی گذشته... البته یه چیزی هست به اسم مهر مادری... بذار فکر کنیم چقدر می تونی موفق باشی دخترتو راضی کنی.

فروزان با بغض و غضب گفت: اون دختر منه!

حمیرا پوزخند دردناکش را تکرار کرد و گفت: خوشبخت باشین!

رو به پارسا گفت: خوش گذشت بریم هتل!

پارسا کلاهش را یک ورتتر کرد و پشت سر مادرش به ست در ورودی راه افتاد.

فروزان از لرز زانوهایش روی مبل کنارش نشست.

شاهرخ مهربانانه گفت: چیه خانومم؟

-شاهرخ... آگه...

ته حرفش درد بود... با کلی هیجان زخمی!

-چیزی نمیشه، همچی بستگی داره به شادان، که با این استقبالیم که شادان از مادرش کرد بعید می دونم اتفاقی بیفته.

-تو حمیرا رو بهتر از من می شناسی... اون مارم از لونه اش بیرون می کشه.

-چرا صبر نمی کنی ببینی چی پیش میاد؟

فروزان بی طاقت گفت: نمی تونم، دلم آشوبه!

-بذار ببینم شادان چقد حق شناسه!

-شاهرخ!

شاهرخ پشت دستش را نوازش کرد و گفت: نمی خوام امشب نگران و ناراحت ببینمت... شادانو ببین که بیخیال او مدن حمیرا داره با دوستاش میگه و می خنده!

فروزان سر بلند کرد.

شادان میان لادن و خانواده اش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی بلند بلند می خندد.

لبخندی شاپرک شد و روی لب هایش نشست.

شاهرخ زیر گوشش گفت: دلم بنده همین لبخندای نصف و نیمه اس!

فروزان نگاهش حلقه شد در نگاه خوشرنگی که امشب یک دنیا حرف داشت.

-داشتنتو مدیون چیم فروزان؟

-دیر شد برات شاهرخ، متاسفم.

-ماهيو هر وقت از آب بگیری تازه اس... همین که می دونم از الان مال منی می خوام پرواز کنم.

بعضی مردها، پروانه اند...

رنگ دارند... با تمام زیبایی ها...

بعضی مردها حالیشان هست مردانگی کردن های قشنگ را...

اصلا انگار آفریده شده اند نازهای زنانه را در پشت لب هایشان به لبخندی وصله پینه کنند...

در این حوالی...مردی...مردانگی هایش را برای زنی به حراج گذاشته!

-شاهرخ!

-جانم خانم!

تو که کنار می از هیچی نمی ترسم.

قاصدک های قلب شاهرخ یکی یکی به هوا رفتند.

شاهرخ دستش را بلند کرده به نرمی پشت دستش را بوسید و گفت: خانم دل و زندگیم شدی تا آخر عمرم مواظبتم.

شادان از پشت میزش خیره ی مادرش و عمویی بود که بعد از این همه سال نجواهایشان هم زیادی قشنگ بود.

لبخند زد و نگاهش چک برگشتی روی مردی که با فاصله ایستاده بود و با آرمانی که این روزها زیادی کمرنگ شده بود صحبت می کرد.

شاید این بار را باید کوتاه می آمد و دل مردی که نازک نارنجی شده بود و ناز می کرد را به دست می آورد.

با عذرخواهی از خانواده ی لادن بلند شد و به سمت فردین رفت.

آرمان که کنار فردین ایستاده و باز دلش از آقاچانش پر بود و سر شکایتش بلند مشتی به بازوی فردین زد و گفت: لیلی داره میاد!

فردین متعجب برگشت با دیدن شادان که بزور در آن لباس راه می رفت اخم کرد.

آرمان فوراً گفت: میرم ببینم فرید سرش کجا گرمه.

فردین دست در هر دو جیب شلوارش کرد و خیره خیره براندازش کرد.

شادان به او رسیده با دیدن اخمش هول کرده گفت: سلام!

فردین پوزخندی چاشنی اخم هایش کرد و گفت: خب...

-میشه آستی کنیم؟

فردین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد که شادان گفت: خب... یعنی... من فردا باید برم یکم وسیله بخرم واسه خونمون... میشه همراه بیای؟

-نمی تونم.

سنگ روی یخ شدن هم احتمالا حال و هوای بهتری داشت.

صورتش آویزان شد.

بغض کرد.

این مرد هیچ جوره کوتاه نمی آمد.

فردین سخت نگاهش کرد و سرد گفت: دوستای زیادی دور و برت داری... می تونن کمکت کنن.

لجش گرفت...

-باشه، اشتباه کردم ازت کمک خواستم، همیشه اشتباه می کنم اما گفتم شاید تو یکم مرد باشی اما انگار بازم اشتباه کردم، مهم نیست... از فرید یا نعیم کمک می خوام. حداقلش اینه که اونا بلدن یه دختر و که قراره تنها تو بازار بچرخه رو همراهی کنن.

بدش آمد.. انگار یکی محکم توی صورتش زده بود.

اخم هایش غلیظ تر شد.

گستاخ بود و چموش....

کمی هم زبان نفهم و کم عقل...

بابت این تهدید گستاخانه اش باید یکی زیر گوشش می گذاشت.

-خب بلدی بازی کنی... اما هنوز وقتش نشده.

بیخود خودش را جلوی این مردک احمق کوچک کرده بود.

از اول هم باید با فرید صحبت می کرد.

او همیشه سخاوتمندانه کمکش می کرد.

رو گرفت که فردین تو بیخگرانه گفت: وایسا!

شادان با اخم گفت: که چی بشه؟ یه تقاضا کردم اندازه ی تمام درخواستایی که قبلا کردم جواب رد داری...

-فردا ساعت چند میری؟

برگشت تمام زاوایای چهره ی فردین را نگاه کرد...

-میشه بهم دقیقا بگی چندچند با خودتی؟

-فضولیش به تو نیومده، اول باید خونه تو ببینم...

تحقیر داشت حرف هایش!

-که چی بشه؟

-خوب نباشه قولنامه رو فسخ می کنی.

چشم گردو کرد و وق زده نگاهش کرد.

-ببخشید؟

-شب کجا می مونی؟

-خب میام خونه دیگه!

-ساعت ۹ بیدار میشی میریم خونه ات رو می بینیم.

-میشه اینقد با تحقیر نگوی خونه ات؟

پوزخندی زد و گفت:وقتی یه قصرو ول می کنی می چسبی به یه لونه موش توقعی از من نداشته باش!

شادان پوفی کشید که صدای جنجالی از سمت چپ باغ تمام نگاه ها را به آن سمت کشاند.

فرید با مردی دست به یقه شده بود و صدای داد و فریادشان همه را کنجاو کرده بود.

شادان و فریدین با عجله به سمت آنها دویدند.  
فرید همیشه آرام عربده می کشید.

هرچه از دهانش بیرون می آمد نثار مردی می کرد که یقه اش را به شدت به سمتش خودش می کشید و آرمان و صمصام و نعیم چند نفر دیگر در حال کنترل فرید و چند نفر دیگر در حال جدا کردن همان جوان!

فریدین هم متعجب به حامد شوهر منصوره و فریدی که دست به یقه شده بود نگاه می کرد.

شادان دست پشت کمر فریدین گذاشت و گفت:چی شده؟

بی ناموس عوضی، نشستی اینجا خوش خوشانت بود و من انگ گناهکاری روونه دیار غربت شدم که تو دلی از عزا در بیاری؟ از همتون شکایت می کنم...

بلاخره زور آرمان و صمصام چربید و فرید را جدا کردند.

دکمه های بالایی پیراهن حامد کنده شده بود، از شرم سرش پایین بود، حتی قدرت دفاع هم نداشت.

منصوره در میان خواهرهایش کز کرده بود و جیک هم نمی زد، فقط فین فینش به راه بود.

خاله جان که تمام مدت بلبل زبانی می کرد حالا بی حال با فشاری افتاده روی یکی از صندلی ها نشسته بود و یکی از زنها کنارش سعی می کرد موز شیرینی را بزور به او بخوراند.

فردین پر از اخم محکم و مردانه گفت:چی شده؟!

فربد برگشته نگاهش کرد، پوزخندی تلخ روی لب آورد و گفت:می خواستی چی بشه؟ از این نامرد نارفیق بپرس... از این به اصطلاح دختر خاله بپرس که دستی دستی زندگی منو نابود کردن... به چی رسیدین؟ یه زندگی راحت؟ راحتین الان؟ خوشین؟ آره دیگه... اصلا چرا خوش نباشین؟ سرخری نیست.. تهمتی نیست... هیچی نیست لعنتیا... هیچی!

پر بود... اندازه ی یک جهنم روی زمین!

شادان کنجکاو جلو آمد.

فروزان و شاهرخ و بقیه مهمانان هم به جمعشان پیوستند.

منصوره هق هق بلند شد و دستش را جلوی دهانش گرفته سعی می کرد صدایش بلند نشود.

فربد پرخاشگرانه رو به خاله جانش گفت:یادته چقد بهم تهمت زدی؟ چقد انگ چسبوندی؟ کاری کردی که خانواده و تمام دوست و آشنا به گناه نکرده منو طرد کنن، چقد قسم و آیه خوردم که من نکردم...

شکسته بودنش... عین کوزه ی دوست داشتنی گوشه ی حجره ی فرش فروشی!

داد زد و انگشت اشاره اش را مستقیم به سمت منصوره گرفت و گفت:من اصلا علاقه ای به دخترت نداشتم که حالا بخوام بهش دست درازیم کنم.

فروزان دست شادان را فشرد و گفت:چی شده؟



-نمی دونم مامان!

-راهی غربتم کردین عین یه جنایتکار...تاوان گناه نکرده رو پس دادم...به ولای علی تا عمر دارم هیچ کدومتونو نمی بخشم.

بغض داشت دیوانه اش می کرد...امشب حتما یک چاقو توی گلویش فرو می کرد و این بغض گردو شده را درمی آورد.

فردین به سمت فرید رفته دست روی شانه اش گذاشتو گفت:آروم باش.

فرید پرخاشگرانه محکم دستش را گرفته روی شانه اش پس زد و گفت:واسه کی میگی؟ من پرم خیلیم پرم.

فردین هم برادر نبود!

آب دهانش را جمع کرده جلوی پای حامد انداخت و گفت:تف توی این رفاقتی که من سنگشو به سینه زدم.

حامد لب گزیده و همچنان سرش پایین بود.جرات ابراز وجود هم نداشت.

فرید بدون ماندن از جمع خودش را بیرون کشید و مجلس را ترک کرد.

عمه خانم به صمصام اشاره کرده، صمصام به دنبال فرید رفت.

فردین به سمت حامد رفت.

-باید با هم حرف بزنیم.

حامد به حرف او، دنبال فردین به سمت ساختمان رفت.

صدای موزیک دوباره بلند شد اما حرف و حدیث که تمامی نداشت.

دلخوشی نمانده بود که بشود خوش باشی.

فروزان با نگرانی گفت: فرید کجا رفت؟

آرمان گفت: صمصام رفت دنبالش که مواظبش باشه.

فردین در را پشت سرش بست و گفت: بشین.

حامد مطیعانه نشست.

-خب؟

حامد بی مقدمه لب گشود: همه چیز تقصیر من بود.

مکت کرد و حرف هایش را مزمزه کرد: اونی که با منصوره بود،... من بودم. اونی که عین یه بزدل جا خالی داد من بودم. من منصوره رو تهدید کردم اگه صداش دربیاد که من بودم بلایی سرش میارم که خودکشی کنه...

خاک بر سرش برای تمام بزدل بودنش..

-منصوره ترسیده بود باید گناه و گردن یکی می نداخت...چه کسی بهتر از فریدی که رفیق بود اما پیامای عاشقانه ی منو مدام به منصوره می رسوند...اینقد رفت و آمد داشت که وقتی منصوره در مورد این قضیه به همه گفت همه باور کردن که اونه...خودمو گم و گور کردم که فرید پیدام نکنه که بخواد جلوی این جماعت که به خونم تشنه بودن روبروم کنه. اونا می تونستن از فریدی که از گوشت و خون خودشون بود بگذرن اما من غریبه رو هم می بخشیدن؟

فردین با نفرت نگاهش کرد.

و چقدر الان دلش یه مشت محکم زیر چانه اش می خواست جوری که ردیف دندان هایش توی دهانش بریزد.

-بعد از تمام اون جنجال و رفتن فرید، من یه تصادف داشتم ، یه قدمی مرگ بودمو نجات پیدا کردم، انگار خدا زد پس گردنم، رفتم سراغ منصوره.

انگار بغض داشت: گفتم می خوام ازدواج کنم. هنوز عاشقم بودم. منم می خواستمش فقط اون لحظه ترسیده بودم. منصوره قبول کرد. خانواده اش از خدایشون بود چون مطمئن

بودن اگر دست رد به سینه ی منی که قرص و محکم پای این خواستگاری ایستادم بززن دخترشون دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنه... اما من از منصوره قول گرفتم که هیچوقت لب از لب باز نمی کنه. هنوز یه ترسو بودم. می ترسیدم ورد زبون همه بشم...

-فکر نکردی فرید بلاخره بر می گرده؟

-میدونستم آخرش یه روز باید باهاتش روبرو بشم... اما گفتم بزار همون روز بهش فکر می کنم.. اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست بلده چوری دهن بنده های ناخلفش رو سرویس کنه، نمی خواستم امشب پیام، اما خاله ات اصرار کرد... هر بهانه ای آوردم جوابم کرد. می دونستم آخرش میشه این. تمام وجودم اینو پیش بینی کرده بود.

-بدنام شدی هم خودت هم منصوره هم خانواده ی خاله.

حامد، روی نگاه کردن نداشت به قلی که جلوی سفره عقدش، روزی، دستش گرم روی شانۀ اش را فشرده بود و گفته بود چقدر مرد است.

-من شرمنده ی تمام این جماعت شدم، پای کارم هستم، هر مجازاتی باشه به جون می خرم.

فردین سرد و محکم گفت: دست زنتو بگیر از این شهر برو اونقدی که حتی خبریم ازتون نیاد، بهترین سالهای عمر فریدو گرفتین. کاری کردین که منه برادر هم بهش بی اعتماد بشم...

و گناه بود اگر جلوی این مرد می گفت آنوقت ها... آنوقت های خیلی دور کمی... اندازه ی یک تمشک نارس از منصوره خوشش می آمده.

و برای همین تمشک نارس از فرید دل کنده بود و گوشش پر شده بود از این حرف های صد من یک غاز و باورش شد خبط فرید و مهربی گناهکاری.

-همون وقتی که پامو توی این مجلس گذاشتم فهمیدم رفتیم.

بلند شد... فرید می توانست بخاطر آبروی رفته اش شکایت کند...

اما لامصب این پسر همیشه ی خدا، ته مرام بود و معرفت!

با فرید حرف بزن، بگو از اینجامیرم اما غرامت تمام این سالها هرچی باشه رو میدم.

-فرید الان فقط باید تنها باشه،.. بد کردی حامد.

-میدونم. از یه ترسو بیشتر از اینا برنمیومد.

بعضی ها مرداب اند... پایت که گیر کند کم می بلعند تو را...

از ساختمان که بیرون زدند چشمها به سمتشان برگشت.

حامد مستقیم به سمت منصوره رفت و گفت: پرینازو پیدا کنم میریم.

منصوره بی حرف دخترک کوچکش را که کنار دخترخاله هایش بود و بازی می کرد پیدا کرد دستش را گرفته بی حرف از مجلس بیرون زدند.

خاله جان هم شرمنده با دو دختر دیگرش کادوها را داده از فروزان و شاهرخ خداحافظی کردند و رفتند.

شاهرخ پوفی کشید و گفت: عجب عروسی شد.

فروزان دل نگران لبخند کم جانی زد و گفت: امیدوارم تا بعدش اتفاقی نیفته!

شادان به سمتشان آمد.

-مامان جان اگه اجازه بدی من برم خونه، صمصام گفت فرید رفت خونه تو اتاقشه، برم یکم حرف بزنم باهش.

شاهرخ گفت: لازم نیست عزیزم، بذار یکم تو خودش باشه، تمام این چیزا بهش فشار آورده.

عمویش زیادی بیخیال نبود؟

-من نگرانم.

فربد دقیقا برعکس فردین بود.

پر از حس بود و دل نازک...

شیشه بود این پسر و محتاج هم صحبت....

تنهایی از در و دیوار تنش می ریخت.

فروزان دلنگرانت تر از شادان گفت: برو مادر... دلم آشوبه براش، با فردین برو.

نه لازم نیست آژانس می گیرم و میرم.

شاهرخ مداخله کرد و گفت: صبر کن نعیم بیاد.

-ممنون عمو، خودم میرم، تنهایی که منو نمی خورن...

رو به فروزان گفت: مامانم فردا صبح میام پیشتون. قراره صبحی با فردین برم واسه خرید خونه م.

-آشتی کردین؟

شادان لبخند زد و گفت: قهر نبودیم. حالا اینکه داداشتون یکم لوسه تقصیر من نیست که.

فروزان با تمام دل نگرانی هایش برای فربد لبخند زد و گفت: برو، مواظب خودتم باش.

شاهرخ همراهش شد و گفت: میام تا دم در مطمئن بشم با ماشین مطمئنی میری.

دلش غنچ رفت.

انگار یک سبد آلبالوی ترش و ملس به او بخشیدند.

این محبت های کوچولو کوچولو ته دلش یک دیوار می ساخت.

از آن جنس دیوارهایی که مد شده بود به دیوار مهربانی!

شاهرخ زنگ زده بود آژانس و گفته بود زود بیاید.

خودش هم جلوی در ایستاده بود.

-شب آگه اونجا تنهایی راحت نبودی هرساعتی بود زنگ بزن میام دنبالت، خودت میدونی که از این به بعد خونه ی اصلیت دیگه اینجاست.

-ممنونم عموجون، چشم.

-اون سویت فسقلی رو قبول ندارم اما چیکارت کنم که لجبازی و یکدنده.

و رو نکرد که چقدر هنوز دلخور آن تهدید جدی شادان است وقتی گفته اگر اجازه ی خانه گرفتن ندهد برمی گردد بوشهر و آنجا می ماند.

فروزان پس افتاده بود و فردین نعره کشیده بود و شاهرخ در شوک این تهدید.

لبخند زد و گفت:بذارین من یکم بزرگ و مستقل شدنو درک کنم.

دستش را دور گردن شادان انداخت و گفت:جات اینجاست توی همین خونه، طبقه ی بالا، اتاق دست چپ، با پنجره و دکوری که دوس داری...به مامانت مرتب سر بزن، نذار حس کنه با این ازدواج تورو از دست داده، خصوصا حالا که با اومدن حمیرا چشم و دلش ترسیده.

نام حمیرا خش انداخت میان دور ابرویش...

-حمیرا برام مهم نیست.

-کم کم توی زندگیت پررنگ میشه، بخوای یا نخوای مادر اصلیت حمیراست اما همه چیز بستگی به سیاست خودت داره.

نگاهش به سمت شاهرخ چرخید...

حرف عمویش را خوب گرفته بود.

-ممنونم عموجون.

صدای بوق و مرد تقریبا مسنی که پشت پراید سفیدش نشسته بود و منتظر شادان.

از شاهرخ خداحافظی کرد و سوار شد.

\*\*\*\*\*

دو بار در زد که صدای عصبی فرید طنین انداخت.

-اینقد در نزن رو اعصابمی.

فرید عادت به قفل کردن در اتاقش را نداشت. دستگیره را فشرد و در باز شد.

-سلام آقای بداخلاق.

-خوب نیستم شادان، تنهام بذار.

شادان بیخیال نشده در را همانطور باز گذاشت و چراغ را روشن کرد.

-خاموشش کن.

-می خوامت ببینمت توی تاریکی که همیشه.

فرید بل گرفته برگشت و نگاهش کرد.

چقدر خوب که این یکی چشمانش چمنی نمی شد.

شادان کنارش روی تخت نشست و با لحن بامزه ای گفت: امشب به من نگفتی خوشگل شدی عروسک.

فرید بی حوصله به تاج تخت تکیه زد و گفت: چی می خوای شادان؟

-هیچی، فقط دوست داشتم پیام ببینمت.

-دیدنی حالا پاشو برو.

-فردین، به حامد و منصوره گفت که از اینجا برن.

-نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

-تلخ نباش.

-با زندگیم بازی شد، نبودی وقتی من اینجا توی دنیای تهمت و بدکارگی دست و پا می زدم.

-تموم شد مگه نه؟

-به چه قیمتی؟

-اولش بد بوده، تهمتها و گناه نکرده اما رفتن به خارج کجاش بد بوده؟ اونجا تحصیل کردی و خوش گذروندی، حالام برگشتی و یه زندگی جدید داری... این مسئله هم حل شده. اگه ضرر کردی ته اش منفعتم بوده.

-دلت خوشه دختر، نفست از جای گرم میاد بالا، نمی فهمی این جماعت چه بلایی سرم آوردن.

-جات نبودم درکم کمه، اما مگه نشستی و پهنشون نکردی رو بند اونم جلو حداقل ۵۰۰ نفر؟ مگه سنگ رو میخشون نکردی و بلاخره خودتو تبرئه نکردی؟ الان جای خوشحالی موندن اینجا و ول کردن عروسی مامان چه صیغه ایه؟

حق با شادان بود اما این دل لامصب بازیش گرفته بود.

ضربان می گرفت وقتی این جماعت نامرد را می دید.

-فربد تموم شد. خیلی حالیم نیست ماجرا چی بوده اما همین که حل شده باید بابتش جشن گرفت.

فربد با کف دست به تشک کنار دستش زد و گفت: بیا اینجا.



شادان خودش را تکان داد و کنار فرید نشست، به تاج تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

فرید لب زد: خاله پسر نداره، هرچی بچه گیرش اومد شد دختر، واسه همین تا گیرو گوری داشت زنگ می زد به من، من که بیکار می رفت خونه شون تا انجام بدم واسه همین رفت و آدم خونه ی خاله زیاد بود. جوری که حتی وقتایی واسه خرید دخترا من باهاشون می رفتم چون خیلی بهم اعتماد داشت.

-چرا به فریدین نمی گفت؟

-فریدین رو نمی شناسی؟ کلا تو دنیای خودشه، توجهی نداره که بخواد ببینه دیگران چی می خوان.

درست زد وسط سیبل!

-اونموقع ها منصوره کوچولو بوده حدود ۱۷ یا ۱۸ سال، مته همیشه که خاله گفت بیا بیرش بازار کفش بخره منم رفتم. حامد دوستم هم از قضا اون روز تو مغازه داداشش بود و منصوره رو دید.... نمی دونم چطور شد یهو اینا صمیمی شدن و دم از عاشقی زدن. منم شدم کفتر نامه رسون.... اما...

کلافه پیشانیش را فشرد و گفت: نفهمیدم حامد کی نامردی کرد... کجا منصوره رو خام کرد؟ کجا اینا بدون من قرار گذاشتن؟ کی اینقد عشقشون پست شد؟ نمی دونم، نفهمیدم چون منصوره هیچ وقت نگفت. فقط می دونم حامد یهو غیب شد. هر جا می فهمیدم سراغشو گرفتم. مامانش اینام که آدرس درست و درمون نمی دادن.... منصوره یهو همه چیزو انداخت گردن من...

شادان دستش را فشرد و گفت: متاسفم.

-گیر کردم تو باتلاق، خدابیارمز بابامو ندیدی یکی بود بدتر از فرهاد، دختر و پسر نباید از خط قرمزاش رد می شدند اینارو که شنید قاطی کرد، گفت عقدش کن، گفتم نمی کنم چون من نکردم. همه علیه م بسیج شدن که باید عقدش کنی، منصوره ی بی وجدان قسم می خورد کار منه، منم قسم می خوردم نکردم. خاله ازم شکایت کرد. اونجام گفتن باید عقدش کنی نکردم. زندانی شدم رو حرفم برنگشتم. اون دست خورده بود... آگه از اول تنهایی بهم گفته بود شاید رو حساب مردی قبول می کردم اما وقتی اینکارارو کرد نبخشیدمش، کنار نیومدم.

-خب حتما اونم تحت فشار بوده.

-آره بود، انگ محل شد به هرزگی، از یه طرف آقا جونش صبح تا شب می افتاد به جونش و کتکش می زد عموهاش از یه طرف دیگه. از مدرسه بلندش کردن، حق نداشت پاشو از خونه بیرون بذاره... اما حق نداشت منم بدبخت کنه. مگه چند سالم بود؟ همش ۲۱ و ۲۲... همین! دست آخر بابا دید کوتاه نمیام گفت جل و پلاستو جمع کن از این کشور برو که ریختتو نبینم، آبا هم از آسیاب بیفته تو که دختر مردمو بدبخت کردی. نمی خواستم برم مجبورم کردن...

-خیلی سخت بوده.

-بد بهم گذشت، خیلی بد... من حتی اون زمان یه دوس دخترم نداشتم. پاک بودم و ساده، درسو می خوندم نهایت شیطنتام صفه بود و ناژون و یواشکی ماشین بابا رو برداشتن و دور زدن تو کوچه پس کوچه ها... یه وقتاییم هوس یه چای که جامون تو چایخونه باشه... من خلاف نکردم که اینکارو حامد و منصوره باهام کردن.

-مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه، منصوره تو اون برهه محتاج بوده.

-تا مدتها کابوسشو می دیدم.

-الان که حل شد... تو زیر بار این چند سال راحت شدی، پس بیخیالشون شو و از حالا زندگی کن چون همون فامیلی که به چشم دختر دزد نگات می کردن حالا دو دستی دخترشونو بهت ندن خلیه...

هر دو خندید که شادان ادامه داده: تازه یه مهندس از فرنگ اومده... فکر شو کن!

حالش خوب شد...

سبک درست عین برگی خشک!

-احتیاج داشتم گله های تمام این سالارو بیرون بریزم.

بعضی آدم ها فرشته اند... خوشمزه اند... و ته مهربانی!

یه روز تو به من کمک می کنی یه روز من به تو...دوستا اینجور وقتا به داد هم می رسن رفیق!

فرید بلند قهقهه زد و پرسید:حامد و منصوره کجا رفتن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:نمی دونم، فردین خوب حالشونو گرفت.

فرید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:۱۲ شده، حتما الان مراسم تمومه؟

-آره، مهمونی تا ۱۱ شب بود.

برو بخواب دختر خوب، امشب خیلی خوشگل شدی عروسک.

شادان خندید...

شاپرکی کنار لب هایش جان گرفت و دورن چشم های فرید نشست.

این دختر حیف نبود برای آن برادر مارمولکش؟

شادان بلند شد و گفت:شبت بخیر.

-شب بخیر عروسک!

\*\*\*\*\*

-خوب شد؟

شادان قفل در را باز کرد و کنار کشید تا فردین اول داخل شود.

-دیشب خوب شد، آخرش داشت می خندید.

همه حالشان با این دختر خوب است.

فردین متعجب به آلونک روبرویش خیره شد و گفت:همین؟

-خوشگله نه؟

-شادان این از مرغدونیم بدتره، میریم قرار دادشو فسخ کنی.

-چی؟

به سمتش برگشت و گفت:گیریم یه نفری، دوستات نمی خوان بیان پیشت؟ مهمون نمی خواد بیاد؟ جا دو نفرم نیست اینجا بخوابه، حداقل یه خونه ی یه خوابه می گرفتی نه این سوویت فسقلی!

-فردین!

-همین که گفتم، ناراحتی خوب هرکاری دلت می خواد بکن واسه چی منو میاری؟

پوفی کشید و زیر لب گفت:می دونستم آخرش میشه این!

فردین شنیده نشنیده همراهش شده بود. به بنگاه رسیده با هزار داد و دعوا قرارداد فسخ شده بود و در عوض فردین خانه ای دوباره نزدیک به خانه ی شاهرخ پیدا کرد و یک هفته ای قولنامه شد.

این خانه خیلی بهتر بود. یک خواب داشت و بالکنی بزرگتر از قبلی.

حمام و دستشویی اش شیک و تر و تمیز بود و هالش هم بزرگ.

طرح سیبی شکل جلوی این هم زیادی خواستی بود.

فردین یک هفته کارش را تعطیل کرد و تمام وسایلی که شادان می خواست را به همراهیش خرید.

حالا خانه ای که درونش ایستاده بودند زیادی دلچسب و دوست داشتنی بود.

\*\*\*\*\*

فصل نوزدهم

صدای زنگ باعث شد آب پاش را درون بالکن رها کند و به سمت آیفون برود.

-بله!

باید آیفونش را عوض می کرد. آیفون های تصویری بهتر بودند.

-حمیرا!

شوک زده به آیفون خیره شد.

-باز کن شادان، باید باهم حرف بزنیم.

مرگ یکبار، شیون هم یکبار!

دکمه را فشرد و در بالا را باز گذاشت.

خودش به آشپزخانه رفت تا قهوه و بسکویت آماده کند.

همین که صدایشان را شنید بلند گفت: لطفا کفشاتونو دربیاریم.

فنجانها را درون سینی چید و به سمت در رفت.

حمیرا با آن قد بلند و باریکش بدون لبخندی در را کنار زد و داخل شد.

با طعنه گفت: پس پسر تون کجاست؟

-پارسا رفته یکم عکاسی کنه.

-اوه چقد هنرمند.

تمسخر حرفش خش انداخت میان ابروان حمیرایی که حتی زیر بار کلفت شنیدن های آن فرهاد قلدر هم نرفته بود.

حمیرا داخل شد و با تحقیر به خانه نگاه کرد و گفت: نمی دونستم فرهاد اینقد ندار شده بوده که دخترم تو این آپارتمان ۱۰۰ متری باشه.

شادان با جدیت گفت: راحتم. خودم خواستم.  
حمیرا روی مبل زردرنگی نشست و متعجب از این همه سادگی گفت: چطور اینجا  
زندگی می کنی؟

شادان به آشپزخانه ی کوچکش رفت و گفت: به راحتی.

-بیا بشین حرف دارم.

-می شنوم.

قهوه ی خوش بویش را درون فنجان ریخت و با شیر و شکر به حمیرا پیوست.

حمیرا بی مقدمه گفت: اومدم دنبالت.

شادان با تمسخر گفت: ۲۳ سال کجا بودی؟

حمیرا مستقیم نگاهش کرد و گفت: نیومدم قبر بکنم، اومدم عین یه مادر و دختر باهم  
صحبت کنیم.

شادان با آرامش گفت: شیر یا شکر؟

-هر دو!

حداقل در همین یک مورد شبیه مادرش بود.

دو قاشق بزرگ شکر ریخت و گفت: من جایی نمیام، خودتم خوب می دونی.

-چرا؟

شیر را اضافه کرده روبروی مادرش گذاشت و گفت: زندگیم اینجاست.

-نمی خوامی بگی بخاطر فروزان مادر خونیت رو رد می کنی.

-حمیرا!!

-مادر.

شادان پوزخندی زد و گفت: پارسا بهت می‌گه مادر بسه دیگه!

-اینجوری با مادرت حرف نزن.

-چشم.

به مبل تکیه داد و گفت: منتظرم.

ما بلژیک زندگی می‌کنیم، غیر از پارسا، یه خواهرم داری که مشتاقانه منتظر دیدنته!

نمی‌خوام قهر کنم یا سرزنشت کنم بخاطر این ۲۳ سال، حتی دعوايیم ندارم، مادرمی؟ باشه قبول، می‌گم مامان اما می‌خوام بدونی مادر واقعی من فروزانه، بی نهایت دوستش دارم، و از ایران تکون نمی‌خورم مگه اینکه قصدم تفریح باشه یا سرزدن که بخوام بیام بلژیک و گرنه زور زدنت برای راضی کردن من برای اومدن به اونجا الکیه، اگه کسی قراره منو ببینه بیاد ایران، باور کن من از این شهر تکون نمی‌خورم.

-عین فرهادی، همانجور غد و لجباز.

-میگن پسر کو ندارد نشان از پدر...حالا دختر کو نداره.

-اونجا خوشبخت میشی.

-الانم خوشبختم.

بمونی تو این مملکت که چی؟ ۲۳ سالته تازه داری میری دانشگاه، بچه های سن تو الان دارن ارشد می‌گیرن نه لیسانس.

-ماهيو هر وقت از آب بگیری تازه است...

اگر می توانست همین الان زبانش را از حلقومش بیرون می کشید تا این همه بلبل زبانی نکند.

کلافه گفت: ۲۳ سال نبودى از حالا برای من باش!

ته صدایش لرز داشت، از آن لرزهای مادرانه ی واقعی!

-منم ۲۳ سال نداشتمت...کمبودا جبران نمیشه، نمی تونم دل بکنم از داشته هام، من دیگه عادت کردم به نداشتن بعضی چیزا.

زنی درون قلبش آه کشید.

-حداقل یک سال.

-چرا شماها نمایان ایران زندگی کنید؟

-حمید نمیداد.

-شوهرته؟

حمیرا سر تکان داد که شادان گفت:قهوه سرد شد.

تمام این زن مهربانی بود اما پوسته ی سختش زمختش کرده بود.

-وکیلی؟

-اونجا آره.

-واسه همینه اینقد آدما رو از بالا می بینی.

لبخند زد...دخترک گستاخ!

-زندگی تشریفاتی و آدمایی که دورتن نمی زاره خودت باشی.

-خودت باش.



بیا بشین کنارم.

بلند شد و لبه ی مبل نشست، حمیرا دست دور کمرش انداخت و سرش را روی پای شادان گذاشت و گفت: تمام عمر دلم باهات بود.

\*\*\*\*\*

در را باز کرد، صورت حمیرا را بوسید و گفت: من فرداشب منتظر تونما.

حمیرا لبخند زد و گفت: حتما، باید پارسا رو بیارم. پسر بازیگوشیه.

یاد گوشواره ی مسخره اش، لبخندش را پررنگ کرد و گفت: شما می تونی.

دو ساعت حرف زده بودند و درد و دل، حمیرا گفته بود و گفته بود و یک دم هم از شادانش جدا نشده بود.

و خیلی غافلگیرانه لب زده بود که چقدر دلش برای فرهاد تنگ شده و کاش زنده بود.

حمیرا که سوار آسانسور شد در واحد روبرویی باز شد و پسرکی سبزه و قدبلند روبرویش قرار گرفت.

معذب لب گزید و داخل شد.

اولین بار بود که در این یک هفته او را می دید و امیدوار بود که همسایه اش نباشد.

ابدا حوصله ی تعصب خرکی فردین را نداشت.

اما طولی نکشید که صدای تق تق در باعث شد روسریش را بپوشد و چادر سفید با گل های نارنجی رنگش را سر بزند.

در را باز کرد با دیدن همان پسر متعجب نگاهش کرد.

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

-همسایه جدید هستین؟

-بله.

-فراهانی هستم همسایه ی روبروتون، من با مادرم اینجا زندگی می کنیم، بر حسب وظیفه اگر یه وقت مشکلی داشتین روبرایستی نکنید!

شادان با تواضع گفت:حتما، متشکرم.

-خواهش می کنم خانم...

-ابدالی هستم.

-بله خانم ابدالی...مزاحمتون نمیشم با اجازه.

شادان گره زیر گلویش را شل تر کرد و گفت:خدانگهدارتون.

در را بست و لبخند زد.

بعضی آدمها کلا خوب آفریده شده اند. درست عین سیبی که از همان اول می دانی بزرگترین سیب درخت می شود.

پادرسش را به چوب لباس دم در آویزان کرد و به سمت بالکن رفت.

هنوز چند تا از گلدان هایش را آب نداده بود.

باید دورتا دور بالکن را برای زمستان پلاستیک می زد تا گل هایش خراب نشود.

\*\*\*\*\*

"می خواهمت ولی، دوری؛ خیلی دور، نه دستم به دستانت می رسد؛ نه چشمانم به نگاهت..."

به اندازه ی یک شهر دور بود...

چند خیابان و بلوار ... چند کوچه ... چند آپارتمان ... چند طبقه و بالکنی پر از گل!

همینقدر فاصله بود و دور...

و دلش امشب ناکوکِ ناکوکِ.

نه خبری از موهای شلاقی وحشی اش بود نه چشم های همیشه طلبکارش!

گوشه‌هایش هم کر شده بود از صدای خنده‌هایی که خنکیش احتمالا چندسال جوانترش می کرد.

بلند شد... با می رفت خودش را سرزده مهمان می کرد.

یک شام خوشمزه دستپخت شادان!

تمام تنش پر از حباب شد... از آن حباب‌هایی که گازش ترکیب کمی از اکسیژن بود و بقیه اش همه عشق!

به سمت کمدش رفت.

چرا حس می کرد شادان از جین آبی خوشش می آید؟

جین پوشید با تی شرتی سفید!

گوشیش را در جیب شلوارش هل داد و سوییچ را برداشت!

فربد پای تلویزیون لم داده با گوشیش ور می رفت.

-جایی میری؟

کمی بردرانه هایشان خودمانی تر شده بود.

-میریم مهمون بشم.

فرید موزیانه پرسید: کجا؟

فریدین لبخند زد و گفت: سرت به کار خودت باشه.

صدای قهقهه ی فرید بلند شد.

بوی شادان تمام خانه را پر کرده بود.

فرید بلند داد زد: من که نفهمیدم کجا میری.

فریدین خندید...

این برادرانه های دوست داشتنی مزه می داد.

\*\*\*\*\*

ساعت از ۹ گذشته بود باید آشغالها را پایین می گذاشت.

مانتوی سیاهش را تن زد و کیسه ی زباله را برداشت.

در را که پشت سرش بست، جوانک سبزه روی همسایه با سوییچی که دور انگشتش می چرخاند در را باز کرد.

با دیدنش با خوشرویی گفت: شب بخیر خانم ابالی.

-شب شمام بخیر.

-بدین من می برم، نمی خواد شما تا پایین بیاین.

-نه بابا، خودم می برم.

رامتین به سمتش رفت و کیسه را گرفت و گفت: من دارم میرم پایین اینم می برم.

-زحمت میشه!؟!

-تعارف که نداریم، زحمتیم نیست.

همین که لبخند لپش را بالا فرستاد، در آسانسور باز شد و قامت شیک پوش فردین چشمک زد.

لب گزید و خود را کنار کشید.

تعصب این مرد، داغانش می کرد.

-ممنونم آقای فراهانی.

-خواهش می کنم.

رامتین بیخیال مردی که ابروهایش فرم صورتش را حسابی بهم ریخته بود به سمت آسانسور رفت.

فردین زور زد کولی بازی در نیورد.

با تن بم شده ی صدایش گفت: برو تو خونه!

رامتین رفت و شادان در را باز کرد و فردین دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت: الان وقتش نیست.

-خوبی؟

کفش هایش را درون جاکفشی چوبی گذاشت و گفت: کی بود؟

شادان به سمت اتاق خواب رفت و گفت: همسایه!

-چیکار داشت؟

-هیچی، دید من دارم آشغالاً رو می برم پایین، چون داشت می رفت پایین گفت خودش می بره.

فردین با طعنه گفت: چه دلسوز!

-شام خوردی؟

فردین روی مبل نشست و گفت: نه، بوی کیک میاد.

شادان لباسهایش را عوض کرده گفت: کیک پختم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت که همه جا تاریک شد.

فردین فوراً بلند شده گفت: نترس.

-نمی ترسم اما چشمم جایی رو نمی بینه.

-وایسا میام پیشت.

شادان همه جا ایستاد که دست های گرمی دور کمرش پیچید...

-کنتور مشکل نداره؟

-نمی دونم.

اصلاً می خواست بفهمد که چه شود وقتی این بغل دوست داشتنی حس خوبی به او می داد؟

-برم چک کنم.

-وایسا، از بالکن ببین انگار کل این منطقه برق نداره.

قلبش ضربان گرفته تن عقب داد و گفت: شمع دارم.

-گشمنه.

شادان خندید و گفت: آگه شمع بگیری برام شامی درست می کنم.

-خودت شام خوردی؟

نه، گوشت چرخ کرده گذاشته بودم شامی درست کنم.

-شمع هات کجاست؟

-بالا یخچاله!

فردین دستش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه برد و از بالای خچال بسته ای شمع را پیدا کرده گفت: کبریت بده بهم.

-صبر کن.

دست فردین را رها کرد و با احتیاط از یکی از کابینت ها کبریتی در آورد و یکی از آنها را روشن کرد.

یکی از شمع ها را روشن کردند که فردین چند بشقاب درآورد و اطراف آشپزخانه گذاشت و یکی یکی شمع ها را روشن کرد و درون بشقاب ها گذاشت.

شادان از کیک تازه پخته اش تکه ای به همراه چای روی میز گذاشت و گفت: تا بخوری من شامو آماده کردم.

-کشمشم داره؟

شادان با خنده گفت: گردو هم داره.

فردین پشت میز نشست و شادان تند تند مشغول شد.

-راحتی؟

-هوم.

-حمیرا چی شد؟

-آشتی کردیم.

-خوشحالی؟

-ناراحت نیستم.

-جات خالی تو خونه!

احتمالا جانش درآمد تا همین تکه را گفت.

شادان بی حرف تکه ای از گوشت را با کف دستش فرم داد و درون روغن داغ گذاشت.

فردین بلند شد و پشت سرش ایستاد.

-می بینی؟

-آره.

جلیز و ولیز روغن تمام سکوت را می شکست.

دستش به آرامی روی دست شادان نشست.

-کم شدی.

"تمام دنیا را گشته ام...کنار تو دنیای دیگریست..."

و چه حس محشری بود بوی سیبی که از تنش بلند می شد.

این دختر دنیای دیگری بود.

-زیاد بودم؟

-برای من آره!

قلبش سونامی راه انداخت.



قلب هم این همه بی جنبه؟

-لاغر شدی.

-رژیمم.

خنده اش گرفت.

-زنای گوشتالود رو بیشتر دوس دارم.

شادان لبخند زد و زور زد بیخیالی حرکت پروانه ای انگشت های شادان روی پوست دستش که به سمت بازو و گردنش می رفت بشود.

-کیک خوشمزه بود؟

-زیاد نخوردم.

-چرا؟

-تو نیستی!

نفسش حبس شد.

نفسش حبس شد.

دلش را قلقلک دادند.

"تو که باشی بس است... مگر من جز "نفس" چه میخوام؟...!"\*

آمپول هوا تزریق کردند در رگ و پی اش...

دستش روی شکم شادان نشست.

نفس کشیدن یادش رفت.

چقدر گرم بود و خاص؟!

فردین با کمی فشار به شکمش او را به سمت خودش چرخاند.

شادان دستپاچه سرش را پایین انداخت و خدارا شکر که این شمع های کوچک آنقدر نور نداشت که سیب شدن صورتش تابلو اش کند.

فردین دستش را روی صورت شادان گذاشت و گفت: چرا اینقدر معصومی؟

لبش یک سانت هم باز نشد.

باید یکی حالی دلش می کرد که الان وقت این بزن و بکوب نیست.

فردین صورتش را نوازش کرد.

انگشت شصتش نرم روی صورتش می نشست...

"خاک بر سر تمام این کلمات ، اگر تو از میان تمامشان ... نفهمی من دلتنگم ..!"\*

لب زد: دلم برات تنگ شده دختر!

بی هوا از جا پرید و محکم به ماهیتابه ی داغ خورد و گفت: اخ!

فردین جنتلمنانه تمام حجم تنش را در آغوش کشید و گفت: خوبی؟

-کمرم.

فردین زیر ماهیتابه را خاموش کرد و با لبخند گفت: احتمالاً باید کیک بخوریم با خجالت، اینم شام نشد.

پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: بیا بشین ماموش شیطان.

لبخندی به زیبایی ستاره ی سهیل روی لبش منجوق شد.

فردین با جدیت گفت: باید از این خونه بری.

شادان به یکباره سرش را بلند کرد و گفت: چی؟!

-بیای خونه ی من!

خواستگاریش کمی مزخرف و چرت نبود؟

-یعنی چی؟

دست کثیفش که هنوز غرق در ماده شامی بود را گرفت و به سمت مبلمان برد و او را روی کاناپه نشاند و خودش کنارش چمپاتمه زده گفت: از اولم می دونستم اینجا دووم نمیاری.

شادان فوراً جبهه گرفته گفت: کی قراره مجبورم کنه از خونه ام برم؟

حرص که می خورد کنار چشمش چین می افتاد و چقدر دلش یک بوسه درست و حسابی می خواست برای این چشمها!

-من!

با حرص عمیقی گفت: فردین!

-دوستت دارم.

گیج گفت: ها؟!

-دوستت دارم.

خود را عقب کشید ناباور به صورت نامشخص در تاریکی فردین نگاه کرد...

احتمالاً آتشفشان دلش هنوز حالیش نشده جمله ای که دوبار تکرار شده در لغت نامه ی سلول های خاکستری مغزش چه معنی دارد؟

-شادان!

-بله؟

-با من زندگی می کنی؟

-این یه خواستگاریه؟

-اینطوری میکن؟

-تو منو دوس داری؟

-انگار الان گفتم.

هین بلندی گفت و خود را به مبل چسباند.

-خوبی؟

-نه!

فردین دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: ذوق زده شدی.

خندید... شادان محو لبخند زد.

آدرنالین لعنتی کولاک کرده بود.

-پاشو بیا بغل عمو.

-نوچ!

-مگه دست خودته؟

دست شادان را گرفت و محکم بغلش کرد.

-چند مدته دلم می خواست اینجوری بغلت کنم و فشارت بدم.

شادان خندید... بی صدا... نرم...

کنار گوشش گفت: دلم خیلی می خوادت. تمام دلم شدی دختر.

فردین روسریش را کشید و دستش را درون موهای شادان فرو برد و گفت: اینا شدن آرزوم.

شادان زیر گوشش گفت: مال تو!

فردین محکمتر فشارش داد و گفت: این یعنی بله؟

-گشمنه!

فردین بلند خندید و گفت: خفه شدم از این همه احساس!

شادان را روی پایش نشانند و گفت: به شکم شما هم می رسیم به شرطی که اول به دل من برسی.

-چرا من؟

-با آرمان شرط بستیم عاشقم میشی... خدا بد مچ آدمو می گیره برعکس شد.

شادان زل زل نگاهش کرد و گفت: شرط بستنی؟!!

-آرمان خیلی کله خره، تحریکم کرد منم قبول کردم.

-موفق شدی؟

فردین نگاهش کرد و گفت: نمی دونم، تو بگو بهم.

شادان لب گزید و گفت: دلهره دارم.

توی قلبش طبل می کوفتند.

-من کنارتم.

-همیشه بودی، بعدش چی؟ تا کی؟

-تا همیشه!

شادان با خجالت گفت: باید منو از مامان و عمو خواستگاری کنی.

فردین با شوق گفت: این یعنی بله؟

-نه، این یعنی دوستت دارم.

-آخ... چقدر تو بدجنسی دختر!

شادان خندید و گفت: سر چی شرط بستین؟

-مهم نیست...

اخطارگرایانه گفت: فقط یه هفته فرصت داری تو این خونه باشی.

-چرا؟

-چون زن من میشی.

شادان دست فردین را گرفته، فشرد و گفت: کی شدی این؟

-خیلی وقته دختر سرتق!

-بهتر از توام با اون اخلاقت.

فردین خندید... بلند و رسا...

انگار اولین بارش بود این خندیدن.

-دیوونتم دختر!

بلند شد، شادان را بغل کرد و محکم صورتش را بوسید و گفت: بپوش بریم بیرون شام بخوریم.

-مهمون تو؟

-نه پس مهمون تو!

شادان خندید و به سمت دستشویی رفت. باید دستهایش را می شست.

\*\*\*\*\*

فروزان که شنیده بود مانده بود در ته تو ای قضیه...

فردین و شادان؟

شاهرخ لبخند زده و تبریک گفته بود.

نعیم عکس العملی نداشت مگر تاسف.

فرد لبخند زده بود و ته این ماجرا می دانست بالاخره این اتفاق می افتد.

حمیرا متحیر بود... چقدر دور بود از دخترش که حتی عاشقش را هم نمی دانست.

آیدا با تمام حیرتش روابطش را با شادان بهم زده بود. عملاً شادان عشق دزد بود و بس!

پارسای ساده تبریک گفته بود و از دهانش در رفته بود که زوج زیبایی هستند.

لادن جیغ کشیده بود و بوسه بارانش کرده بود.

و آرمان... سر فردین را خورده بود بسکه از شرطش گفته بود و دست آخر فردین گفته بود اول خودش عاشق شده پس شرط بی شرط!

\*\*\*\*\*

روی کمرش دست کشید.

شب سختی را داشت دخترک نازی که حالا همسرش بود...

شادان چشم روی هم گذاشت.

فردین بوسه ای روی کمرش گذاشت.

-خوبی؟

-خوبم.

کنارش دراز کشید و موهای توی صورت آمده اش را کنار گوشش زد و گفت: چقد با تو خوبه!

-من شکلاتم.

خندید...نوک بینی اش را بوسید.

طعم این دختر عین پشمک بود به همان نرمی و شیرینی!

-چیزی می خوری بیارم؟

-بغلم کن!

فردین دستش را باز کرد و محکم بغلش کرد.

شادان سرش را در سینه ی لختش مخفی کرد و گفت:میشه این هفته سرکار نری؟

-چرا؟

یک هفته تو خونه پیشم باش، می خوام فقط فیلم ببینم و...

فردین موهایش را بوسید و ادامه داد و گفت:عاشقی کنم.



شادان سینه اش را بوسید و گفت: دوستت دارم.

عاشقیشان عین قطعه ی زیبای بتهوون بود...

مردها مهربانند... اصلا چرا فکر کنیم زنها فقط فرشته اند؟

مردها هم لاجور وجودشان عین یک تکه چمن خوشبو است...

بوی پرتقال وجودش یک زن را می طلبد....

یک زن... و که گفته زن ها فقط اشک هستند؟

باید زن باشی تا قاصدک شوی...

نرم شوی و از تو کرور کرور شعر بسازند...

زنها آیه های خوب خدا هستند.

\*\*\*\*\*

-فردین!

-بله.

-بیا اینجا، یه دشت بابونه اینجاست.

فردین با دوربین عکاسی که از گردنش آویزان بود به سمتش آمد و حیرت کرده از دشتی که دورتا دورش باغات خرما بود و تک و توک درخت کنار (همون درخت صدر) در آن به چشم می خورد.

-وایسا ازت عکس بگیرم.

شادان بی توجه روی زمین خوابید دستانش را به شکل قلب کرد و گفت: چطور؟

فردین خندید و گفت: می خورمتا!

شادان لبخند زد...

چند بار عکس گرفت که گوشی شادان زنگ خورد.

فروزان بود...

-بله مامان!

.....

-خوبم، شما خوبی؟

.....

-چی شده؟

.....

بلند جیغ کشید و گفت: راست میگین؟

.....

-الهی من فدات بشم.

.....

-باشه، حتما...

شاید یک ربع هم بیشتر حرف زد تا بالاخره تماسش قطع شد.

پر از هیجان خودش را در آغوش فردین پرت کرد و گفت: مامانم نی نی داره.

فردین چشم گردو کرد و گفت: جدی؟

-آره، دو ماه اس...

-مبارکه... کی نوبت ما میشه؟

-بذا فک کنم... سه سال دیگه چطوره؟

-چرا اینقد دیر؟

-درسم تموم بشه دیگه.

-می خوای اصلا دانشگاه نری؟

-نوچ نمیشه.

-فردین لبخند زد و گفت: دیوونه.

-دیوونه ی توام آقا...

\*\*\*\*\*

حمیرا فقط یک ماه ایران مانده بود و بعد به خواست همسرش حمید به بلژیک برگشت.

شادان ماه عسلش را بلژیک انتخاب کرد... یک تیر و دو نشان!

آیدا با تمام قهرش بلاخره با پسرعموی مادرش ازدواج کرده بود و این ازدواج شیرینی اش شد آشتی با شادان.

نعیم با یکی از بیمارانش ازدواج کرد!

آرمان بلاخره از آقاجانش جدا شد و ترجیح داد فعلا مجردی طی کند.

فرید، شرکت خودش را تاسیس کرد و دل داد به منشی جوان و ساده اش که همیشه مقعنه اش روی ابروهایش بود.

فروزان نوق داشت از پسر دردانه اش و شاهرخ احتمالا خوشبخت ترین مرد دنیا!

بلاخره کلاغ ما هم با یک آشوب عاشقانه به خانه اش رسید.

یه عاشقانه ی آرام... همه ی عاشقانه های دنیا قیصری نیست... زندگی خیلی از ماها یه عاشقانه ی ارومه.

تمام سعیم این بود که رمان با یه لحن عادی و آشنا نوشته بشه که درک و تصورش براتون راحت باشه. امیدوارم موفق شده باشم.

سعی کنید حداقل یکبار عشق رو تجربه کنید...

عشق قشنگترین اتفاقیه که تو زندگی یه آدم آشوب به پا می کنه.

این آشوب رو از صمیم قلب برای همتون آرزو مندم.

تقدیم به نیلوفر لاجوردی قلبم... همسر عزیزم... کسی که بی نهایت زندگی منه.

۹۵ / ۴ / ۶

یه تابستون با طعم بلوبری

منبع: [www.gased\\_baran.rozblog.com](http://www.gased_baran.rozblog.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام ما <https://telegram.me/donyayroman>